

نام رمان: پر

نویسنده: شارلوت مری ماتیسن

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir نویسنده: شارلوت مری ماتیسن

فصل اول

صورتش جوان و جذاب بود! کمتر زنی بود که او را زشت بیندard! در چشمانش حالتی موج میزد که او را یک انسان خوشبخت نشان میداد. او بنا به رای دادگاه به سه سال حبس با کار مداوم محکوم شده بود. هر کس دیگری بجای او بود خشمگین و ناراحت به نظر میرسید اما او چهره آرام و متبسم داشت در حالی که میدانست او را به سوی زندانی میبرند که بایستی سه سال تمام بدون آنکه امید ملاقاتی داشته باشد در آن بگذراند. با این حال باز هم خود را خوشبخت میدانست تلاش قضات دادگاه برای کشف محل اخفا طریقه ی مصرف یک هزارو دیویست لیره انگلیسی که پول کمی نیست به جایی نرسید آنها نتوانستند بفهمند که این مبلغ پولبه چه علتی برداشته شده؟ او همواره ساکت و آرام بود و جز در مواردی که مایل بود به هیچکدام از پرسش های قضات جواب نمیداد و همین سکوت و آرامش مداومش بود که تمام قاضیان دادگاه او را لجباز و احمق تصور کردند من همه ی این ماجرا را فراموش کرده بودم چون بیش از چهار سال از آن جریان گذشتتا من بر تمام اسرار نهفته در دادگاه آن روز پی بردم. روجر دالتون را از زمان کودکی میشناختم. با او همکلاسی بودم اشنایی من واو از پشت میز ونیمکت های مدرسه شروع شده بود. یادم نمی آید که کلاس چندم بودم او را به خاطر داشتن صدای زیبایش در گروه کر مدرسه پذیرفتن او هر هفته به همراه افراد دیگری به کلیسا میرفت و آواز میخواند. ولی پس از آن به جهت تفاوت هایی که در فکر و سلیقه ما بود کم کم از هم فاصله گرفتیم و با وجودی که یکی دو ساله بعد هم همکلاس بودیم اما هیچ ارتباط نزدیکی بین ما نبود. روجر همیشه دوست داشت تنها باشد و فکر کند اما من نقطه ی مقابل او

بودم. در تابستان خودم رو با فوتبال و خوردن قهوه و سانديچ سرگرم ميکردم و در زمستان اوقاتم رو در زمين تنيس ميگذراندم. نميدانم چرا پس از چند سالان حرارت و گرمي صدايش را از دست داد طوري که خودش هم شگفت زده و اندوهگين بود... اما اين جريان سبب کاهش علاقه اش به موسيقي مخصوصا ويلن نشد. لازم به ذکر است که او همه ي اهنگ هارا با مهارت کامل با ويلن ارگ و پيانو مي نواخت. من تا زماني که با او همکلاس بودم از او ميخواستم که ارگ بزند. وضع اقتصادي روجر متوسط بود دو برادر بزرگترش مانند پدر تجارت ميکردند در زمانشروع جنگ سي و دو سال بيشتر نداشت. او همراه سپاه انگلستان به فرانسه اعزام شد و پس از پايان جنگ دوباره به لندن برگشت و در اداره بيمه مشغول کار شد و اينک که به زندان افتاده بود بيش از چهل و يک سال نداشت.

بعد از ان شنيدم که او با درجه سرهنگي ترک خدمت کرده. او از افسران برجسته ولايق ارتش به حساب مي آمد. پس از انکه به زندان افتاد هيچ گونه ارتباط و ملاقاتي با او نداشتم چون هميشه فکر ميکردم که چطور روجر با ان خصوصياتي که در او سراغ داشتم مرتکب چنين خطايي شده است. بعضي ها ميگفتند در زماني که او زندان بود هيچکدام از اعضاي خانواده اش نامي از او نبردند همگي او را مرده پنداشته بودند. همچنين بعد از ازاديش هيچ کدام از ان ها حتی دوستانش او را نپذيرفتند. البته مطمئن بودم که روجر دالتون دوست قديمي من هرگز بدون دليل قانع کننده اي چنين کار خلafi را انجام نداده است. اما با اين تفاسير در ان دوران هيچ سراغي از او نگرفتم. اگر من به جاي روجر بودم ان روز را هرگز فراموش نميکردم زيرا قاضي دادگاه با ان لباس سياه وسفیدی که به تن داشت از هيچ گونه توهين و تحقيري نسبت به وي کوتاهي نکرد. اما دالتون همچنان خونسرد و بي تفاوت ايستاده بود. بالاخره روزگار حبس سه ساله به اخر رسيد. در يکي از شبهاي بهار که هوا کمی سرد بود تنها در اتاق کارم

نشسته بودم و با زغال های بخاری ورمیرفتم که خدمتکار وارد اتاق شد و گفت: یک نفر با شما کار دارد اما خودش را معرفی نمیکنند! من در حالی که زغال های بخاری را زیر و رو میکردم سرم را به طرف او برگردانیدم و با قدری تامل گفتم: عیبی ندارد او را به داخل راهنمایی کنید. پس از چند لحظه روجر دالتون با همان تبسم همیشگی داخل خانه شد. اینک درست سه سال و چند ماه از آن جریان میگذشت. تغییر چندانی نکرده بود همان قامت بلند و اندام وزیده ولی لاغر تر و موهای جو گندمی و صورتی برنزه و افتاب سوخته. من که از تعجب دهانم باز مانده بود به او خیره شدم و او با چشم هایی نافذ و گیرا مرا نگاه کرد. هر دو چند لحظه ساکت ماندیم اما او سکوت را شکست. ویویان! سلام. اجازه هست داخل شوم؟ من کاملا بهت زده و متعجب بودم. باورم نمیشد که او روجر باشد. توئی روجر؟ عجب وبه طرفش رفتم. با او دست دادم اما انقدر دستمرا محکم فشار داد که درد گرفت. بعد در حالی که دستم در دستش بود با تبسمی زیبا گفت: ویویان! ببخشید... گویا پساز سه سال زندانی شدن همه چیز را فراموش کرده ام! مثل مسافری خسته با ناله ی کوتاهی گفت: اخی! و کنار بخاری زغالی نشست. من یک پارچ شربت و دو لیوان روی میز کنار بخاری گذاشتم و روبرویش نشستم. او همچنان ساکت و بی حرکت در رویای خود فرو رفته بود و من هم دلم نمی آمد که او را از رویایش بیرون آورم... ولی خودش پس از چند لحظه با صدایی گیرا و دو رگه گفت: میدانی چرا اینجا امدم؟ به دو دلیل: اول اینکه تو بهتر از هر کسی مرا درک میکنی و همچنین از جریان دادگاه با خبری و دیگر اینکه من الان به تو احتیاج دارم زیرا تو تنها کسی هستی که میتوانم به او پناه ببرم... واز همه مهمتر اینکه ما دو دوست قدیمی هستیم. بله حتما همین طور است! این را هم میدانی که من فرد شریفی بودم و با اینکه سه سال و چند ماه در زندان بودم ولی وجدانم کاملا راحت و اسوده است... بله قبول دارم. اما روجر هیجان زده شده بود. از جایش بلند شد و ایستاد. بعد

دست هایش را به طرف آسمان بلند کرد و با صدایی لرزان گفت: ویویان به خدای بزرگ به عیسی مسیح قسم میخورم که در قلبم هیچ زنگاری نیست من هیچ جنایتی مرتکب نشده ام. من هیچ چیزی از تو پنهان نکردم... متعجب از حرف هایش گفتم: روجر... ولی او حرف های من را قطع کرد و گفت: گوش کن! من دوست ندارم میان حرف هایم پیری! تو خیلی زود همه ی ماجرا را خواهی فهمید. خوب میدانم که من از دید جامعه و قانون یک دزد بی وجدان هستم.

چون فردی که یک هزار و دویست لیره از مال دولت را دزدیده باشد جز یک دزد بی شرف چه خواهد بود؟ به هر حال من امروز پیش تو امدم چون چون احتیاج به پول دارم و درواقع آمده ام این داستان رو به تو بفروشم البته به شرطی که اسامی ان را عوض کنی چون هر چه باشد تو در فن نویسندگی تجربه زیادی داری و بهتر از هر کسی میتوانی از ان استفاده کنی! بعضی نویسندگان از راه دروغ پردازی نان می خورند... اما این یک داستان مستند است احساس کردم خیلی ناراحت و عصبی است و قیافش در هم بود. در حالی که به او و سرگذشتش فکر میکردم گفتم: با گوش جان منتظر شنیدن داستانت هستم. نمیدانم این حرف مرا به شوخی گرفت با جدی لبخندی زد و گفت: من آمده ام تا با فروختن داستانت به تو صد لیره بگیرم حالا هر اسمی میخواهی روی ان بگذار. من چون او را تا این اندازه محتاج دیدم متاثر شدم پرسیدم: خواهشت همین است!

خواهش بعدی را زمانی میگویم که داستانت را خوانه باشی. پرسیدم داستانت را آورده ای؟ بله روی میز راهرو گذاشتم وبعد از یک اه عمیق که نشان شادیش بود گفت: شکی ندارم که داستانت بیش از صد لیره ارزش دارد میدانی؟ از وقتی در زندان بودم تصمیم داشتم ان را بنویسم اما بی پولی شدید اجازه اینکار را نمیداد تا اینکه تصمیم گرفتم به یک دهکده که در نزدیکی دون است بروم گوش کن در دون جز توفان و باران چیز دیگری نبود! اما باور کن من

با رنج فراوان و وجدانی پاک ان را نوشتم و قول میدم که بیش از صد لیره برای تو ارزش داشته باشد.

خندیدم و گفتم: البته! کار های تو همیشه حساب شده اند... خوب چه وقت باید به تو پول بدهم؟

بعد از کمی فکر کردن گفتم: حالا احتیاجی به پول ندارم. چون از قبل میدانستم که که به زندان می افتم مقداری پول پس انداز کرده بودم و حالا باید به کار های خصوصی خودم سرو سامان بدم تو میدانی که من به هیچکس جز تو پناه نمیبرم.

- هر کاری از دستم بر بیاید انجام میدم... خوب دیگر مزاحم نمیشوم داستانتانم هم روی میز اتاق است بلند شد و پس از چند لحظه یک بسته کرم رنگ سنگینی را آورد و به دست من داد و گفت: از امروز که یکشنبه است - تا پنجشنبه فرصت داری که ان را بخوانی! روجر فردا شب منتظرت هستم حتما تماشای میکنم...

- نه و یویان همان یکشنبه خوب است بیشتر روی داستان فکر کن. از او خواهش کردم که باز هم بنشیند. دلم نمیخواست به این زودی او را رها کنم چهره و قیافه اش خسته به نظر میرسید دلم میخواست بیشتر با او صحبت کنم و داستانش را از زبن خودش بشنوم. اما او با عذر خواهی از اتاق بیرون رفت. با انکه رفته بود اما همچنان در خیالم او را میدیدم و احساس میکردم به چهره ی غمگین او خیره شدم تصمیم گرفتم داستانش را یعنی علت اصلی کار خلافتش و مسبب دل گرمیش را بخوانم و به حقیقتی که تمام قاضی های دادگستری لندن پی نبرده بودند واقف شدم بسته اش را برداشتم و به خواندن مشغول شدم.

فصل دوم

با عجله از لابه لای ورقه ها صفحه هایی را برای خواندن انتخاب کردم و خواندم. واقعا شگفت زده شدم مگر میشود مردی مثل او با داشتن زن و بچه دست به چنین عمل خلافی بزنند. با خود گفتم این افسانه است حقیقت ندارد. اما پس از آنکه همه ی داستان را خواندم فهمیدم که روجر دالتون یک انسان والا و قابل اعتماد است و من حقیقتا به وجود او افتخار کردم. از وقتی که دیگر با او رفت و آمد نکرده بودم تغییر زیادی نکرده بود او سکوت را دوست داشت و از آرامش لذت میبرد در فصل زمستان اوقاتش را به مطالعه و سیگار کشیدن می گذشت و تابستان هم به گل های باغچه اش اب میداد.

خصوصیات اخلاقیش را از زمانی که همکلاسی بودیم میدانستم اما من هیچ گاه او را انسانی احساسی و عاشق پیشه نمیدانستم و به همین دلیل بود که سخت متعجب شدم. روجر برای من انسانی غیر از آن که میدانستم شناخته شده بود.

در اعماق وجودم او را یک انسان قهرمان یک ایثارگر و یک انسان کامل احساس میکردم زیرا اگر چنین جریانی برای من به وجود می آمد نه تنها حاضر به از خود گذشتگی بودم بلکه سعی میکردم از آن جریان که برایم ننگ اور بود فرار کنم و در گوشه ای پنهان شوم.

وقتی شروع به خواندن داستان کردم از موفقیت خود کاملا بی خبر بودم با عجله سعی کردم هر چه زودتر داستانش را تمام کنم. هر چه جلوتر میرفتم جذابیت داستان بیشتر میشد و من همچنان خواندم وقتی به خود امدم هوا کاملا روشن شده بود چشم هایم از خستگی باز نمیشد و افکارم به خاطر نوشته های روجر پریشان بود. به خود گفتم حداقل نیمی از نوشته دالتون افسانه است و از افکار و خیالات واهی خودکمک گرفته اما همچنان ادامه دادم. تا نزدیک ساعت هشت صبح ان را تمام کردم بعد به رخت خواب رفتم در حالی که بخاری ساعت ها قبل

خاموش شده بود هوای اتاق کاملاسرد شده بود اما من با خستگی تمام تا ساعتی پس از ظهر به خوابی عمیق فرو رفتم.

پس از بیدار شدن دوش گرم گرفتم و برای صرف ناهار به رستوران رفتم هر جا میرفتم روجر و افکارش با من بود به نوشته هایش فکر میکردم و غرق در افکارم بودم گاهی او را یک انسان واقعی میدانستم و آنچه را نوشته بود حقیقت مطلق به حساب می آوردم اما وقتی درباره ی نوشته هایش فکر میکردم به ناچار مقدای از آنها را به حساب رویا و خیالات واهی اومیگذاشتم . بعد از خوردن غذا هوس کردم روجر دالتون را ببینم اما میدانستم که او نمی آید زیرا قرار ما روز یکشنبه بود.

فصل سوم

دوباره شروع به خواندن کردم...نوشته بود...در یک شب سرد و بارانی با وجودی که باد شدید می وزید مجبور بودم در آن کوچه های تنگ و گل الود برای پیدا کردن خانه ای که میخواستم به جستجو پردازم چراغ های خونه کم نور بود و با وزش باد تکان میخورد. سایه ی تیر های چراغ برق روی زمین های پر از گل ولای کوچه سایه می انداخت .تمام اینها صحنه ای غم انگیز و ناراحت کننده راتداعی میکردند.من برای انجام کاری که مربوط به خودم نبود در چنین شبی به منزل مردی که اخیرا مرده بود رفتم انجا محله قدیمی بود معماری بعضی از ساختمان ها و عمارت ها مشخص میکرد که اینجا روزی از مناطق زیبا و آباد شهر لندن بوده است وقتی از پلکان قدیمی ان بالا رفتم ساعت از شش گذشته بود . به طبقه بالا رسیدم و اتاق شماره ی

نوزده را با یک پلاک زرد رنگ مشخص شده بود یافتم. ماموریت من از طرف شرکت جهت تحقیق درباره مرگ مردی بود که زندگیش به مبلغ زیادی بیمه شده بود. اداره شهربانی در این کار دخالت کرده بود و اجازه ی دفن نمیداد من به خاطر مشکوک بودن مرگ ان مشترک مامور تحقیق به پرونده او شدم. راهرو ها کاملا تاریک ساکت و بودند. من از این سکوت احساس ترس و وحشت می کردم از پشت در پلاک نوزده ترنمی بهشتی بگوشم رسید. ان صدای زیبا من را از خود بی خود کرد همین نغمه بهشتی بود که مرا به جنایتی واداشت که از جامعه مطرود و مردود شدم مرا روانه زندان کردند هر چه کرد همان صدا کرد. با کوبیدن در صدای اواز قطع شد لحظه ای بعد در آرام باز شد و دختری جوان و متین روبرویم ایستاد. بی مقدمه پرسیدم شما می خواندید؟ -بله... در نگاهش نوعی ترس و وحشت وجود داشت

-اسمتان؟

-ماویس... ماویس کوترل

-اوه... بله پس شما دختر مرحوم برنارد کوترل هستید؟

-نه دخترش نیستم.

-پس خواهرش هستید. دخترک سرش رو پایین انداخت و من میتوانستم اندام ظریف و لب و دهان نمکین و زیبایش را ببینم و موهای طلایش را برای همیشه به خاطر به سپارم.

او زیبایی غمگین بود. برق نگاهش در ضمن داشتن حرارتی ذاتی غمی جانکاه داشت و رنگ رخسارش پریده بود.

نگاهش مبهوت و پریشان بود فکر میکردم مرا نمیبیند لحظه ای با بی اعتنایی نگاه کرد و گفت : نه اقا من بیوه کوتترل هستم... جمله را طوری با تنفر و انزجار بیان کرد که معلوم بود دلبستگی چندانی به او نداشته . حرکاتش ظریف و آرام بود به خود گفتم نباید بیش از هیجده سال داشته باشد و من از این دختر جوان به سن و سال او زن مردی که طبق پرونده اش بیش از پنجاه سال داشت شده بود تعجب کردم . تعجب من بیشتر از این پرسش بود که چند سال پیش از این ازدواج صورت گرفته و کلا این دختر زیبا چگونه تن به چنین کاری داده است؟ با لایحه به او گفتم : خانم من برای رسیدگی و تحقیق درباره مرگ آقای کوتترل از طرف شرکت بیمه به اینجا آمده ام. به کناری رفت و راه را برای ورود من باز کرد: بفرمائید تو... اتاقی نسبتا بزرگ بود اما وسایل لوکس و شیک در آن نبود هنگام وارد شدن پرسیدم: تنها هستید؟ با ملایمت و آرامی جواب داد: نه اقا با ماری ژوزف زندگی میکنم.

نمیدانستم چطور و از کجا شروع کنم نمیخواستم دختر جوان را با پرسش هایم ناراحت کنم . ناگهان یک فکر بکر از ذهنم گذشت. مطمئن بودم که جنازه - به علت نداشتن اجازه دفن - هنوز در خانه باقی است این فکر مرا کنجکاو تر کرد . اما او همچنان سرش را پایین انداخته بود و اهنگی را زیر لب زمزمه می کرد من از او که در چنین موقعیتی اواز میخواند تعجب کردم. نظری به اتاق انداختم : پنجره های بلند و سقفی گچ کاری شده پرده های نازک در جلو پنجره ها و یک قالیچه رنگو رو رفته جلوی بخاری پهن شده بود مقداری پارچه سیاه روی چرخ خیاطی ریخته شده بود فکر کردم حتما دختر جوان مشغول تهیه لباس عزا است. در گوشه

وکنار اتاق وسایلی بودند که جلب نظر نمیکردند . تنها چیزی که به نظر می آمد وسایل چوبی و مبل ها بودند که حتما روزگاری بسیار شیک به نظر میرسیدند زیرا از چوب بسیار زیبای گردو ساخته شده بود . دران اتاق هیچ چیز نمایانگر علاقه ی او به زندگی نبود همه چیز نشان میداد که او تا چه حد از ان محیط واتاق متنفر است. در پرونده ای که برای تحقیق به من داده بودند برنارد کوتزل را با لقب ها واسم های زیادی نوشته بودند تا بتواند در شصت سالگی پول بیمه اش را پس بگیرد اما او در سن پنجاه و شش سالگی فوت کرده بود اسامی و القابش نشان میداد که روزی زنگیش سرو سامانی داشته او در این سن وسال با بجه ای که بیش از بیست سال نداشت زندگی میکرد خیلی چیزها را برای پرسیدن داشتم در عین حال میبایست گزارش تحقیق تهیه میکردم.

خوب شوهر شما چه مدت بیمار بود.

-ده دوازده روز

-چرا دکتر اجازه دفن را نداده؟

-نمیدانم حتما چیز غیر عادی دیده بوده!

-پرستارش شما بودید؟

-ماری ژوزف هم به من کمک کرد.

-وقتی مرد چه کسی بالای سرش بود؟

-هیچ کس

- چرا؟ همچنان با نگاه سرد و بی روح زمین را نگاه میکرد. برای اینکه ماری نبود و من هم برای خرید بیرون رفته بودم.

- به عقیده ی شما این مرگ دلیلی نداشت؟

- من که علتی نمیبینم اما فکر نمیکنم زیاد عجیب باشد

- فکر نمیکنید خود کشی کرده؟

- او نه هرگز

- چه ؟ اگر کرده باشد؟

- نه محال است او همیشه از مردن میترسید. وضع خوبی نداشت از زندگی راضی نبود اما

همیشه میگفت در شصت سالگی با پول بیمه اش زندگی خوبی را آغاز میکند از اینجا میرود

و تفریح میکند. دیگر چیزی به شصت سالگیش نمانده بود

- گویا چهار سال فرصت داشت.

- وقتی خودش را بیمه کرده بود من اصلا به دنیا نیامده بودم! او میگفت که تمام حق بیمه اش را

پرداخته و هیچ کم و کسری ندارد میگفت که پول زیادی ندارد اما میتواند مابقی عمرش را به

راحتی بگذراند

- چند وقت است که ماری از پیش شما رفته؟

-نه او نرفته او با ما زندگی میکند او چند دقیقه پیش برای خرید بیرون رفت.

-حتما زود برمیگردد.

-البته الان پیدایش میشود بعد با لبخندی ملیح ادامه داد:وقتی شما در زدید فکر کردم ماری اومده.

-میتوانم او را ببینم

-حتما او خیلی زود می آید.بخاری خاموش شده بود من روی یک صندلی نزدیک بخاری نشستم گاهی دختر زیبا رانگاه میکردم او مشغول خیاطی بود و به من اعتنایی نمیکرد. به عقیده من مرگ کوترل غیرطبیعی بود اطمینان داشتم که کار به دست یکی از این دونفر انجام شده باشد. طولی نکشید که صدای پایی از پله ها به گوشم رسید و لحظه ای بعد انگشت هایی به در خورد ماویس کوترل در را باز کردزنی متین و باوقار با لباس خخواهران روحانی وارد شد.وقتی مرا دید محترمانه سری تکان دادسبد دستش را روی زمین گذاشت وقتی از جلوی من رد شد گفتم :خانم! ایستاد ومن ادامه دادم من از طرف شرکت بیمه مامور تحقیق در مورد مرگ آقای برنارد کوترل هستم کارتی را از جیبم در آوردم و خواستم به او نشان دهم اما دیدم یکی از دوستان اداریم زیر علامت شرکت بیمه کلمهی مسخره ای نوشته بود من هم از دادن ان خودداری کردم درباره مرگ آقای برنارد کوترل پرسش هایی کردم که جواب های داد اما من نتوانستم در ان ها اثر مظنونی پیدا کنم . بنابر این تغییر عقیده دادم و قبول که مرگ طبیعی بوده است وهمین اظهار نظر من باعث شد که دکتر اجازه دفن بدهد.ماری در حالی که دست هایش را به هم میفشرد گفت:به گفته دکتر باید کالبد شکافی شود

-حتما باید کالبد شکافی شود...جسد کجاست؟لابد در پزشک قانونی.

-نه اقا در ان اتاق میخواهید ببینید؟

-بله متشکرم.

نمیخواستم به ان اتاق بروم ولی ماری منو به ان اتاق راهنمایی کرد. در اطراف اتاق چهار شمع روشن بود منظره ترسناکی بود روی جسد ملافه ی سفیدی پهن بود ماری جلو رفت و ملافه را کنار زد جسدیی جان کوترل با رنگی پریده نمایان شد. به فکر فرو رفتم او خیلی جوان تر پنجاه و شش سال به نظر میرسید حتی یکدانه موی سفید نداشت. نوعیکدورت و تیرگی و غبار مرگ بر چهره اش نشسته بود. با این حال اثار قدرت و سلامت جسمانی در چهره اش هویدا بود. گفتم: باید با دکتر ملاقات کنم امیدوارم مرا ببخشید و به طرف در رفتم. ماری گفت: شما به وظیفه ی خود عمل کنید و به جای انکه مرا به اتاق ماویس راهنمایی کند یگراست از پلکان سرازیرم کرد. کوچه همچنان تاریک و گل الودبود باران هم به شدت میبارید و صدای باد سیم های برق را به زوزه کشیدن در آورده بود. دکتر که مردی عصبی و بد اخم بود در همان حوالی زندگی میکرد با او ملاقات کردم او از مرگ غیر منتظره مریضش سخت عصبانی بود فکر میکرد برنارد کوترل فقط به خاطر اینکه به حیثیت و شغل او صدمه بزند مرده میگفت: مرگ او کاملاً بی علت بوده و من از این بابت نگرانم. پرسیدم: لابد فردا صبح کالبد شکافی خواهند کرد...

-بله .. بله...

-حتماً فکر میکنید که او کشته شده.

نه تنها معتقدم بلکه ایمان دارم وقسم میخورم سو گند میخورم که مرگ او طبیعی نبوده حتما دستی در کار بوده...

-به نظر شما چه کسی ممکن او را به قتل رسانده باشد؟

-نمیدانم خدا میداند.... پلیس باید قاتل را پیدا کند و اضافه کرد:ای اقا بیشتر پلیس ها احمقند و چیزی سرشان نمیشود . دکتر بر عقیده اش ثابت بود ثبات عقیده او سبب سستی عقیده من درباره مرگ کوتترل شد با خود گفتم که دکتر احمق است و بیهوده اجازه دفن نمیدهد ... از پیش دکتر رفتم . در قطار زیرزمینی نیز در ذهن خود مشغول تهیه ی گزارش قتل برنارد کوتترل بودم . آنچه ماری گفته بود با گفته های دکتر مطابقت میکرد دکتر معتقد بود که او بیماری گوارشی داشته واگر کمی استراحت میکردحتما خوب میشد و دلیلی برای مرگ ناگهانی او وجود ندارد. پرسیدم:اگه سکتة قلبی کرده باشد؟

-ای اقا کوتترل مردسالمی بود او هرگز سکتة نکرده...

برای من باور کردنی نبود که دختر بچه ای به سن سال او که هنوزشاید خودش را هم نشناخته دست به چنین قتلی زدهباشد یا لاقلا شریک قتل باشد و بتواند اینطور خونسردیش را حفظ کند و با ملایمت سخن بگوید... ناگهان افکارم متوجه بیوه کوتترل شد . در تصورات او میدیدم که چشم بر زمین دوخته و صدایش را می شنیدم که اهنگ زیبایی را زمزمه میکرد...

من زندگی راحتی داشتم . همسر م زن کد بانویی است و دخترم گریس هم مانند مادرش است. من از زن وبچه ام کاملا راضی بودم به زندگی ساده خودم عادت کرده بودم . همیشه به عنوان

یک وظیفه به زن و بچام عشق می ورزیدم اما نه با یک احساس قلبی! برای من زیبایی معنی نداشت. من همیشه مردی با شور و احساس بودم به موسیقی علاقه ی زیادی داشتم از اینکه مانند ماشین مجبور به زندگی کردن باشم بیزار بودم . در زندگی وظیفه و اجبار جای تمام احساساتم را گرفته بود. دیگر شور زندگی عشق و احساس درونم خشکیده بود انجام وظیفه اجباری جای تمام عشق هایم را گرفته بود.

زنم در خانه مثل یک ادم اهنی بود گاهی حرف میزد و گاهی میخندید اما بی احساس و سرد. از اینکه مجبور بودم تا زمان نا معلومی زندگی را با او سپری کنم ناراضی بودم . هر گز دوست نداشتم تا پایان عمر چنان باشم که بودم همچنین نمی خواستم به همین شیوه زندگی ادامه دهم!

شاید تا آن شب که بیوه کوتزل را ندیده بودم هیچ گاه امکان تجزیه و تحلیل خواهش ها خواسته هایم به دست نیامده بود. اما آن شب بون اینکه بخواهم همان طور که روی تخت خوابم دراز کشیده بودم ارزوهایم را موشکافی کردم . متوجه شدم که تا آن زمان همه چیز تیره و تار بوده و تنها گاهی روشنایی های ضعیفی خود نمایی میکرد. این نور ضعیفگاهی به شکل هاله ی باریکی که لازمه ی زندگی است در آن همه تیرگی ظاهر شد برای لحظه ای می پائد و پس از اندو باره در ژورفای تاریکی فرو میرفت و نابود میشد آن شب را تا پاسی از شب در فکر جریان کوتزل بودم و حدود ساعت یازده بود که به خواب رفتم

فصل چهارم

چند روزی از این جریان نگذشته بود که گزارش پزشک قانونی در مورد کالبد شکافی مبنی بر عدم وجود شواهد غیر طبیعی مرگ به دستم رسید من هم گزارش خود را تکمیل و به شرکت بیمه فرستادم. شرکت هم بلافاصله پولی را بابت حق بیمه به بیوه کنترل بدهکار بود پرداخت کرد وظیفه ی اداری من در اینجا به پایان رسید اما از همان دیدار اول حسی که هم مسرت بخش و هم غم انگیز بود در من شکل گرفت. چیزی از درون به من گفت که : این ماجرا سر دراز دارد. وقتی جنبه شادی بخش این حس ظاهر شد دوست داشتم ان را موشکافی کنم...اما به ناگاه گونه ای غم که زائیده همان احساس بود جایش را میگرفت واز تجزیه و تحلیل ان منصرفم کرد. این حالت ها کاملا مرا خشمگین و بهانه گیر کرده بود. احساس میکردم در طی این سال ها زندگی یکنواخت وکسل کننده ای داشتم. گویی نوعی تمنا واحساس ازاعماق وجودم به شکل اشک زیر خاکستر بیرون می آید احساس می کردم آنچه میخواستم نشدم... نمیتوانم به درستی حال و هوای ان روزها توصیف کنم هر روز صبح از خانه به اداره و عصر ها از اداره به خانه می امدم. تا کی باید این گونه زندگی کنم ؟ تا کی باید به این روش خشک و بی روح زندگی را گذرانم و در انتظار روز مرگ نشست ؟ این حالت روح مرا از رده و خسته کرده بود یک شب پس از شام از او پرسیدم:

-او!؟ چقدر دوست داشتم گریس دختر گرم و با ذوقی بود نمیدانم چرا تا این حد سرد و بی روح است! او که زنی تمام عیار بود با خونسردی جواب داد: همه ی دختر های هم سن و سال او همین طوری هستند. اما حتما بعد از تحصیل در دانشگاه خانه داری بهتر میشود دختر با استعدادی است.

من با تمسخر گفتم اگر گریس درست فکر میکرد هیچ گاه چنین رشته هایی را انتخاب نمیکرد! و او بی اعتنا به منادامه داد: من مطمئنم که او پیشرفت خوبی خواهد داشت. دوست داشتم او را عصبانی کنم و کردم

-البته! البته! اگر او درست فکر کند هرگز این رشته را انتخاب نمیکند... و تازه فکر نمی کنم او به میل خود انتخاب رشته کند!
ولی او گفت: هر دختر با شعوری این کار را میکند.

-بله اگر اراده داشت و به دستور کسی کار نمیکرد! کمی ناراحت شد. برای آن که به آتش روشن شده دامن نزنم کوتاه امدم. به من ارتباطی نداشت که در چه رشته ای درس بخواند. اوا گریس را در تصمیم گیری ازاد گذاشته بود و لزومی نداشت که من در کارهای آن ها دخالت کنم. چون احساس میکردم آن ها به هیچ وجه به من احتیاجی ندارند زیرا در هیچ کاری با من مشورت نمیکردند

اوا یک عادت بد دیگر داشت. او بسیار مستبد و خود رای بود. هیچ گاه در هیچ کاری با من مشورت نمیکرد

ده سال از ازدواج من و اوا گذشته بود که پدرش فوت کرد. برای او ارث زیادی به جا گذاشت اوا روی یک میل فطری و خواهش ذاتی هرگز میل نداشت به آن دست بزند.

مادر و دختر خیلی شبیه هم بودند مثل هم لباس می پوشیدند همیشه با هم به هر کجا میخواستند میرفتند عجیب تر از همه اینکه اها از نظر ساختمان و مغز و روح شبیه هم بودند اما بر خلاف اینهمه تشابه بین مادر و دختر هیچ تشابهی بین من و آن دو نفر وجود نداشت. البته خیلی از افرادی که از رمز و راز زندگی ما بی خبر بودند حسرت زندگی بی سر و صدا ما را

میخوردند اما اتگر میدانستند که اوا یک زن از خود راضی و کله شق است یقینا پی میبردند که زندگی با این زن چقدر مشکل و غیر قابل تحمل است.

البته نمیخواهم اوا را بد جلوه دهم . اما آنچه میگویم خصوصیات اخلاقی و ذاتی اوست اگر وضع زندگی خودم را از لحاظ معنوی تشریح نمی کردم افکاری که داستان مرا میشنیدند مرا یک انسان بی وجدان و یک مرد خیانتکار به زن و فرزند اجتماع می پنداشتند! یقین داشتم که در صورت محکوم و زندانی شدن من هیچ گونه صدمه و آسیبی به آنان نخواهد رسید زیرا حضور من در ان خانه تنها یک حضور فیزیکی بود و ان ها مرا به صورت یک مرد یا یک شوهر یا یک پدر قبول نداشتند. در صورتی که من چیزی غیر از این را میخواستم دوست داشتم نسبت به من محبت همسرانه و پدرانه داشته باشند نه این که تنها پدر یا شوهر باشم! در انتها با تکیه بر این فکر که انها از غیبت می ازرده خاطر نمیشوند و اینکه حضور من تاثیری در زندگی ان نمیذارد خود را در مسیر جدیدی قرار دادم.

فصل پنجم

من از کودکی انسانی خونگرم و پر شور و هیجان بودم. ان روز که اواسط ماه فوریه بود به خانه ماویس رفتم دلیل اینکه اینجا از احساساتم حرف زدم این است که هوای ماه فوریه مثل بهار است در ماه فوریه از شدت سرما کاهش داده شده و افتابش کمتر میشود در این حال و هوا فیل من یاد هندوستان کرد... نمیدانم چرا این غریزه را هیچ وقت از دست ندادم در این موقعیت ها همان طور که در خیابان قدم میزنم اهنگی در گوش دلم زمزمه میشود که حس استقلال طلبی و ازادی را در من زنده نگه میدارد این احساس شور و حرارت زندگی را در من زنده نگه میدارد این عقاید همان افکاری بودند که از دوران کودکی با انها به خواب میرفتم

چنین کسی هرگز از دست این غریزه پس از گذشت سالیان سال دوباره ظاهر شده و حرارت و گرمای آن بر دلم منزل کرده آن روز من چنین حالی داشتم. با خود گفتم من زن و بچه دارم نباید به دنبال هوس های لحظه ای بروم نباید خود را وارد اینگونه حوادث کنم. من همیشه مردی احساساتی و عاشق پیشه بودم و چنین انسانی هرگز نمیتواند از دست این غریزه ذاتی اش نجات پیدا کند. معتقد بودم که این احساس ذاتی همانند آتش زیر خاکستر در دلم پنهان مانده و ماویس مانند نسیم ملایمی آن خاکستر ها را به کناری زده تا بتواند آتشی تند و تیز در روحم ظاهر گرداند همیا آتش بود که آن روز مرا به سمت خانه ماویس کشاند در راه باخودم فکر میکردم و حرف میزد: ایا از اینکه دو باره به دیدنش میروم دلخور نمیشود؟ فکر نمیکنم هنوز در همانخانه باشد خانه ی سرد و بی روحی بود! نمیدانم وقتی در را باز کرد چه خواهم گفت و از من که مرد غریبه ای هستم چگونه استقبال خواهد کرد؟...

کسی در راه پله نبود و من در تصوراتم مردان و زنان قرون وسطی را میدیدم که از این پله ها بالا و پایین میرفتند و وقتی پشت در اپارتمان رسیدم منتظر ماندم تا دوباره همان صدای آواز زیبا را که سعی میکردم آن را در خاطرم زنده نگه دارم- بشنوم اما سکوتی حزن انگیز حکمفرما بود دوبار در زدم در باز شد خودش بود. باز آن قیافه معصوم و خواستنی جلوی چشمم ظاهر شد... لای در ایستاد دلم بد جوری شور زد. نمیدانستم چه بگویم و چه کنم عملکرد در چنین وضعیت هایی بسیار مشکل است اضطراب زیادی داشتم.. به ناچار برای رهایی از سکوت مرگبار حاکم گفتم: میخواستم چند کلمه با شما حرف بزنم. اجازه میدید داخل شوم؟ خود را کنار کشید و در را باز کرد... نه حرفی نه سخنی

-تنها هستید؟

-میبینید!

- پس خواهر روحانی؟

- کلیساست.

-عجب! همیشه تنها هستید؟ در نگاهش نوعی غم هویدا بود غمی که همیشه به همراه داشت. سرش را تکان داد و اهسته گفت: بله

-چرا؟

ماری و پدر روحانی ابرن از من خواستند که با آنها به دیر بروم اما من قبول نکردم

میدونید؟ فعلا خیلی بلا تکلیف هستم . این جای راحتی است اما مجبورم به زودی این جا را

ترک کنم دلم لرزید پرسیدم :چرا؟

-برای این که نمیتوانم کرایه را پردازم . پول بیمه انقدر زیاد نیست که بتوانم مدت زیادی بدون در آمد دیگری زندگی کنم اگر جایی پیدا کرده بودم تا حالا رفته بودم. اما قرار است به زودی دختری اینجا بیاید تا پس از این با هم زندگی کنیم.

به ناگاه برق امید در دلم جرقه زد.

-کی؟

-شاید تا هفته آینده.

-حتما او را میشناسید.

-اوه... البته...مجبور هستم این کار را بکنم اگر جای ارزان تری پیدا کنم می روماما هنوز جای مناسبی پیدا نکردمبا نوعی شوخی گفتم:حتما جایی به جز دیر؟

-اوه بله دیر جای مناسبی نیست....

-اگر بخواهید میتوانم جای مناسبی برایتان پیدا کنم.

در حالی که پشت میز رو به روی من نشسته بودو با دست های ظریف و زیبایش میز را لمس میکردچشم به زمین دوخت و جواب داد:شما لطف دارید.

اما شیوه بیانش به گونه ای بود که فکر کردم این کار را از وظایف اداری من میندازد واز نظر او ماموریتی از طرف شرکت بیمه داشتم که خانه ای برای او پیدا کنم! سپس بی آنکه منتظر جواب من باشد ادامه داد: من هیچ گاه دوست ندارم زندگی ام را محدود کنم دوست دارم همیشه ازاد باشم واتاق مستقلی داشته باشم هر چند کوچک و محقر باشد.

بدون اینکه جوابی به صحبت هایش بدهم بی مقدمه

پرسیدم:شما چند سال داریدنوزده ودر چشم هایم خیره ماند

-به نظر من سن شما کمتر است...

لبخندی بر گوشه لب هایش نشست و برای اولین بار لبخندش را دیدم پرسیدم:به

نظر شما چرا اینجا آمده ام؟-حتما برای تکمیل کار های شرکت... مگر نه؟

-خیر! اشتباه حدس زدید.

-با تعجب پرسید: پس برای چه آمده اید؟... من که نمیدانم

میدانید بیمه دیگر با شما کاری ندارد پولی داده و به نوع خرج کردن ان هم کاری ندارد برای شرکت اهمیتی ندارد که شما این جا بمانید یا بروید اما من برای خدمتی احتمالی اینجا آمده ام که اگر توانستم انجام دهم دوباره لبخندی - کمی مختصر تر بر لب هایش نشست- هر طور میل شماست

با این حرفش فهمیدم به کمک احتیاج دارد. در صحبتش حالتی مانند توکل و توسل وجود داشت و من برای آنکه میختم را محکمتر بگویم گفتم: نه خانم کنترل اگر مایل باشید... من خیلی دوست دارم کاری برایتان انجام دهم میدانید انسان گاهی دوست دارد به دیگران کمک کند امروز میخواستم از وضعیت شما باخبر شوم و احتمالا کاری انجام دهم

-چه گفتید؟ کمک؟

گاهی اوقات انسان همانند یک پر در دست دیگری به بازی گرفته میشود این موجود زیبا و ظریف این عروسک و این بیوه کنترلهم مرا به بازی گرفته بود. پشتش به بخاری بود موهای طلائی رنگش همانند هاله ای بر گرد صورتش خود نمایی میکرد موقع حرف زدن گونه هایش چال می افتاد و زیباییش را دو چندان میکرد روشنای لرزان شعله ی بخاری روی میز می افتاد و سایه انگشتان ظریفش را بر سطح میز می انداخت در دل گفتم : نه پسر هستم ونه بی تجربه! تو نمی توانی مرا از میدان بدر کنی بر همین اساس با خاطری از رده گفتم: پس خداحافظ! امیدوارم مرا ببخشید از اینکه مزاحمتان شدم شرمنده ام.

تقریباً نزدیک در بودم که ناگهان طنین صدایش در اتاق پیچید: من کی به شما گفتم که همزاحم هستید؟-نگفتید اما من از لحن صحبت هایتان فهمیدم. فکر نمیکنم احتیاجی به من و کمک من داشته باشید

سپس ادامه دادم: من برای تو پدر خوبی هستم! همان طور که سرش پایین بود و سایه اش با لرزش شعله های بخاری روی دیوار میرقصید گفت: به صحبتن هایتان اطمینان داشته باشم؟ -چرا شک داری؟ تو از دختر من بیش از چهارده سال بزرگتر هستی. قدمب جلو گذاشت و در حالی که به کراواتم خیره شده بود گفت: بالاخره متوجه شدید من از سنم بالاتر هستم! چرا اخم کردید و عصبانی شدید؟ من خیلی دوست دارم که نصیحتم کنند.

بدون خواست قلبیم شادمان شدم و گویا این شادمانی را در نگاهم خواند

کلام آخر از دهانش خارج نشده بود که گفتم: درست است پولی را که شرکت بیمه به شما پرداخت میکند کفایت نمیکند. آیا شما کاری بلد هستید؟

-جز خیاطی هیچ...

-چه نوع خیاطی؟

-ظریف دوزی و... صدایم هم بد نیست!

به یاد اولین روزی که او را دیدم همان صدایی که مرا دگرگون کرده بود افتادم

-اوه...بله..میدانم..میدانم

-از کجا فهمیدید؟ من که برای شما نخوانده ام.

-همان روز اول که پشت در بودم شما اواز می خواندید ومن به ناچار برای شنیدن ان چند لحظه ایستادم.

-شما آموزش دیده اید؟

-نه اصلا

-پس هیچ کار های دستی بهتر است؟

-البته!

-نقشه بعدی نقل مکان شماست

-هر طور که شما صلاح میدانید.

-پس میتوانم برای شما اتاقی تهیه کنم؟

-خواهش میکنم لطف میکنید

-امیدوارم کاری از دستم بر آید.

دیگر با هم حرفی نزدیم و تا مدتی سکوت برقرار شد این گفت و گو یک نتیجه داشت: من رومئو بودم و نه قهرمان داستان های هزار و یک شب بلکه پدری بودم که به دختر بیوه اش کمک میکرد و نقش دیگری هم نمیتوانستم ایفا کنم این فاصله کمی مرا غمگین میکرد او را کسی میدیدم که مجبور بودم پیشش به خاک بیفتم در نگاه خیره کننده او چیزی بود که اعتماد راجلب میکرد رنگ رخسارش انسان را مجذوب میکرد و به تحسین و امیداشت خیلی

متین و شاعرانه حرف میزد و در یک کلام بسیار زیبا بود. در این موقع صدای صندلی سکوت را شکست او از جایش بلند شد و به طرفم آمد و مستقیم در نگاهم چشم دوخت:

-نمیدانم اسم این کار را جز محبت و لطف بسیار شما چه بگذارم.

-کدام کار؟

-این که شما کار وزندگی خود را رها کرده اید و برای کمک به من - زنی بیوه به اینجا آمده

اید! پدر روحانی و ماری هم همین قصد را داشتند اما آنها خواستند که مرا به دیر ببرند ... البته

ان ها جز مصلحت و خوبی من به چیزی فکر نمیکردند اما من نمی خواستم ازادیم را از دست

بدهم...

کمی سکوت کرد و ادامه داد: من سه سال رنج زندگی زناشویی را بر خود تحمیل کردم هیچ

کس نمیتوانست با شوهر من احساس خوشبختی کند و یا لا اقل زندگی متوسطی داشته باشد

فکر نمیکنم هرگز او را دیده باشید من در اینجا به علت این از دواج نا مناسب کاری ندارم.

زیرا ان مسائل گذشته و من سعی دارم ان گذشته ها را فراموش کنم حالا نتیجه این سه سال

زناشویی تنها مقدار پولی است که بیمه به من داده و چند لیره هم ذخیره داشته ام. بله! این

پول به علاوه مقداری تجربه و کمی استعداد ذاتی... و حالا تصمیم دارم چند سالی تلاش کنم تا

بتوانم زندگی جدیدی برای خودم تشکیل دهم همان طور که میدانید سن زیادی ندارم که

دوباره شروع کردن از من گذشته باشد... حتما متوجه شده اید که من کمی جاه طلب هستم.

معتقدم کمی جاه طلبی برای ترقی زندگی بشر لازم است... فکر نمیکنم ادم بی پشتکاری باشم

برای همین است که قبول دارم برایم اتاقی پیدا کنید

-بسیار خوب باکمال میل بیش از آنچه خوشحال بودم خود را شادمان نشان دادم از این که میتوانستم برای او کار مثبتی انجام دهم احساس رضایت میکردم میدیدم که او مرا وسیله ای جهت پیشرفت کار خود قرار داده بود و من از تصور این امر لذت میبردم در آن حال کمی در خود فرو رفته‌ام امشب برای چه به اینجا آمده‌ام؟ مقصود من از این کار چیست؟ چه نتیجه ای میخواهم از این کار بگیرم؟ او یک دختر سراپا رمز و معماست و میبینی که چقدر خودش را میگیرد پس چه انتظاری از او داری؟

این یک حقیقت بود. من به خواهش دل خود پیش او امدم از اولین ملاقات همیشه به او در قیافه ای ساکت و آرام و گرفته با زیبایی کودکانه اش فکر میکردم این تصور به طور حتم چیزی بیش از خواهش پدری از دختر خود بود من آن شب او را پدر وی خطاب کرده بودم در این اندیشه بودم که خود را انقدر کنترل کنم تا حرکتی بر خلاف قول خود انجام ندهم... با اراده ای راسخ تصمیم گرفتم که نا امید نشوم و راهم را ادامه دهم اما چه راهی؟ نه او را میشناختم و نه به او اعتماد داشتم اصولاً در دلم نسبت به او بدبینی خاصی ایجاد شده بود خودم نیز نمی دانستم که علت این بدبینی چیست؟

پس از کمی فکر کردن سرم را که تا آن موقع پایین بود و به گل های رنگ پریده فرش نگاه میکردم بلند کردم و در چشم هایش خیره شدم لحظه ای بعد در حالی که به طرف در رفتم گفتم: امیدوارم بتوانم کاری از پیش ببرم البته شما را بی اطلاع نخواهم گذاشت.

از فردای آن روز پس از پایان کار اداری به دنبال یافتن اتاق خالی به بنگاه ها و اژانس های مختلف سر میزدم آن هاذ خانه های خالی زیادی را به من نشان دادند بعضی از آن ها کاملاً ارزان بود اما در محل هایی واقع بودند که نمیخواستم ماویس آنجا زندگی کند نه این که جا

های پست و بد نامی بودند بلکه به این دلیل که در آن محل ها چشم بسیاری به دنبال او می افتاد و ممکن بود آنچه نمیخواستم اتفاق بیفتد . اواخر مارس بود که برای سومین بار به دیدنش رفتم باز هم در را باز کرد. اصولا همیشه حرکاتش مرا ناراحت میکرد همان طور که ایستاده بودیم گفتم: هنوز نتیجه ای نگرفتمشانه هایش را بالا انداخت و این موضوع را بی اهمیت نشان داد و گفت: من از پذیرفتن و زندگی کردن با آن دختر منصرف شدم چون خواستم ببینم در آینده چه پیش می آید.

-بله کار درستی کردید. شاید فردا از امروز بهتر باشد! ضمن صحبت های سر پایي که با او داشتم که او برخلاف آنچه من تصور میکردم دختر بی دست و پایي نیست و خیلی خوب میتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد با این حال نمیخواستم او را به حال خودش بگذارم و میل داشتم که در تمام کار هیش دخالت کنم . به شکلی سر پرست او باشم.
گفتم:

به عقیده من هر چه زودتر از این محل بروید بهتر است محله خوبی نیست گرچه وظیفه اش را خوب انجام داده استنگاهش نوعی ابهام و تخیل را میرساند:

-وظیفه ؟...چه

وظیفه

ای؟ چون ما را

با هم آشنا کرد

سایه شرمی دخترانه بر رخسارش نقش بست و بعد لبخندی بر لبانش نمایان شد اما حرفی نزد

- میدانید که صدای شما چقدر در من تاثیر گذاشت اعتراف میکنم که قبل از دیدن شما من با شنیدن صدایتان مجذوبتان شدم.

او همچنان ساکت بود.

نگاهش را مستقیم در چشمانم انداخت و پرسید: پس حالا؟...

...به آنچه ایمان داشتم مشکوک شدم دوباره مرا نگاه کرد و ساکت ماند ادامه دادم: شما نمیدانید من در زندگی مشکلات و موانع زیادی دارم با این حال پیش شما آمده ام اما شما با رفتارتان مرا تحقیر میکنید مثل یک مستخدم به من نگاه میکنید دیگر به من نگاه نکرد. سرش را برگرداند و به بخاری خیره شد.

-میخواستید چگونه باشم؟

-همان طوری که با دوستانتان رفتار میکنید...

اهی کشید و شانهِ هایش را بالا کمی برد خواست روی برگرداند که من بی اراده بازویش را گرفتم و به خود نزدیک کردم و او هم مثل یک بچه تسلیم شد نه استقامتی و نه تقلایی...
 آه ... اگر صد سال هم نویسنده‌گی کنم نمیتوانم شدت علاقه ام به او و میزان نفوذ در خودم را تشریح کنم این دل‌باختگی هم مرا زجر میداد و هم امیدوار میکرد عشقش سراسر وجودم را گرفته بود . همچنان بازویش در میان دست‌هایم بود اما او بی حرکت منتظر بود . نمیدانم منتظر چه بود؟ نه حرف میزد و نه سخن میگفت آرام همانند یک مجسمه ایستاده بود . حتی نگاهی هم به چهره ام که از شدت عصبانیت رنگ پریده بود نینداخت. واقعا عصبانی بودم . از اینکه که او را ان چنان سخت نگه داشته بودم ترسی نداشتم . فکر میکردم حق با من است . او

مرا با تمام غرورم تحقیر کرده بود... زمانی که بازویش در دست من بود گوئی یک جریان برق که لرزشی شدید بر سراپایم انداخته بود به من وصل شده بود. این کار به همراه خود نوعی لذت و مستی داشت که من تا آن روز حس نکرده بودم. لحظه ای بعد او را با کمبشده تکان دادم به گونه ای که ناراحتیم را حس کند گفتم:

- با همه ی مشکلاتی که ذکر کردم آمده ان که با تو دوست باشم و اگر بتوانم کمکی به تو بکنم اما تو انقدر بی ادب هستی که حتی مرا دعوت به نشستن هم نمیکنی!

به همان صورت که در میان دست هایم گرفتار بود بدون هیچ تقلایی گفت: شما خیلی از من انتظار دارید... من چطور میتوانم با شما دوست باشم و به شما اعتماد کنم؟ علاوه بر ان هنوز کفن شو هرم در خاک خشک نشده...

حرف هایش مثل پتکی بر سرم فرو امد اصلا فراموش کرده بودم که او همان مادام کوتزل است که شوهرش مدتی پیش مرده بود با شک و تردید گفتم: مرا ببخشید... حق با شماست... نباید عجله میکردم... در هر صورت شما به من اجازه میدهید که به شما کمک کنم. البته به نفع شماست. وقتی به اینجا می ایم با من بد رفتاری میکنید به من کنترل خودم را از دست میدهم. اگر همین طور ادامه دهید دیگر مرا نخواهید دید و شما ازاد هستید هر کاری دلتان میخواهد بکنید و هر کجا دلتان میخواهد بروید!

گویی قطره اشکی در چشمش حلقه زد در حالی که مرا نگاه میکرد گفت: شما درک نمیکنید من شوهرم را از دست داده ام. ان هم شوهری فقیر و بی چیز حالا شما انتظار دارید با خاطره ای که از این مرد در دل من باقی است باز هم به سادگی به طرف شما که اولین مردی هستید

که به طرف من می آید دست دوستی دراز کنم؟ حق داشت زیرا من تمام قوانین اجتماعی را زیر پا گذاشته بودم گفتم: مطمئنا نه!

-در این صورت چه انتظاری از من دارید؟ کمی به خودم جرات دادم تا بهتر بتوانم منظورم را برایش تشریح کنم: شما باید به من اعتماد کنید یقین داشته باشید که هیچ نیتی جز کمک به شما ندارم من میدانم که شما از زندگی خود در گذشته راضی نبوده اید به همین دلیل است که میخواهم با شما دوست باشم و در برابر حوادث پیش بینی نشده آینده از شما حمایت کنم... این را هم بدانید که در میان مردان بسیارند که از دوستیشان غرض دارند...
-فرض کنید من میل نداشته باشم...

-اب یخی بود که ناگهان بر سرم ریخته شد... خود را شکست خورده پنداشتم با عصبانیت از لبه میز پایین پریدم و کلاه و دستکش را برداشتم و بدون خدا حافظی خارج شدم.
اما مهلت نداد: اقا! چه عجله ای دارید؟ من فرض کردم! دیگر منتظر نماندم... درب را محکم به هم زدم و از اتاق بیرون رفتم او همچنان گفت: و فرض میکنیم که شام را باهم خواهیم خورد....

فصل ششم

این دفعه در نزده وارد شدم. جلوی بخاری نشسته بود و ظرفی در دست داشت سمت چپ میز شام چیده شده بود و مقداری نان سفید کره یک بطری نوشابه و یک سرویس غذاخوری برای دو نفر همه ی این دو ها ناراحتم میکرد.

فکر میکردم او از من قطع امید کرده خوب شد به موقع امدم! سفره با اینکه کهنه و نخ نما شده بود ولی از سفیدی برق میزد در وسط سفره مجسمه ای به رنگ یاس دیده میشد بی آنکه نگاهی به پشت سر خود کند به آرامی گفت: بفرمائید شام حاضر است

با تعجب پرسیدم:

منتظر بودی-اوه

حتما

-ولی من نمیخواستم برگردم.

-کافی است... ثابت کردید.

بیچاره شده بودم او چگونه موجودی است؟

-خیلی عجیب هستی!

لبخندی زد و گفت : فکر نمیکنم تنها کمی تجربه دارم

پس از چند دقیقه با حرکاتی که واقعا مرا اسیر خود کرده بود سوپ ها را در کاسه ریخت میوه

ها را در ظرف گذاشت وبا تشریفات خاصی روی سفره گذاشت سپس رو به من کرد و گفتک

بفرمائید اقا البته لحنش امیخته به شوخی بود سر میز نشستم او هم روبروی من نشست نان ها

را تقسیم کرد و لیوان نوشابه را به دستم داد.

...او مرا به دوستی خود پذیرفته بود

نمیدانم به چه علتان شب ان همه تشریفات به خرج داده بود شاید به این خاطر که هرگز ان شب را فراموش نکنم زیرا هنوز تمام ان خاطرات شیرین با جزئیات کامل در ذهنم نقش بسته و همه را به طور کامل به خاطر دارم.

هیچ کدام حرف نمیزدیم شام ما در ان شب سوپ و میوه بود سوپ بسیار خوشمزه ای بود و خوردن ان لذت خاصی داشت میوه ها نیز از سیب خیار و انگور تجاوز نمیکرد او به حرف امد درحالی که بطری نوشابه را در دست داشت گفت: همین است! اگر تمام شود دیگر نیست و اهی کوتاه کشید.

...از آنچه بین ما گذشت احساس ناراحتی میکردم و از این که ناخوانده او بودم و از غذای او میخوردم احساس شرم میکردم از همه بدتر اینکه چیزی برای گفتن نداشتم همین سکوت مرا رنج میداد با خود گفتم: «احمق این چه کاری بود؟ چرا رفتی؟ چرا ماندی؟ الان در چشم او تو با سایر مردان تفاوت نداری...چه خوب بود اگر!»...

هم چنان برای پیمودن یک پله می بایست پله به پله بالا میرفت این شام نیز من و ماویس را که در بالای پله ها بودیم بیشتر به هم نزدیک کردو یقینا پس از این پله های دیگری نیز خواهند بود در دلم نوعی ترس و بیم به همراه ندامت و پشیمانی وجود داشت که مرا وادار به سکوت کرد ماویس در سکوتی مطلق فرو رفته بود مطمئن بودم که در عالمی بهتر سیر میکند نگاهش طوری خیره مانده بود که گوئی اصلا مرا نمیدید.

زیبایی و عشوه گرایی زن ها مردان را اسیر میکند اما من اسیر چیز دیگری شده بودم اسیر چیزی که خودم هم نمیدانستم . من هم مثل او به سکوت عادت کرده بودم و از ان لذت میبردم او را هم چنان میپنداشتم که از هیچ چیز جز افکار و عقاید من غافل نبود و تک تک

ان ها را مورد مطالعه قرار میداد بادست هایش خرده نان ها را جمع میکرد و با دو انگشت دست راستش ان ها را گلوله میکرد و روی سفره میریخت قبول کنید ان شب بیشتر در این فکر بودم که این دختر یک چیز نادر است... چیزی که در هر صد سال یک بار پا به عرصه زمین میگذارد...

بی حرکت نشسته بود و دست چپش را زیر چانه تکیه داده بود نمیدانم به چه فکر میکرد اما این را میدانستم که از این دام راه فراری برای من موجود نیست هرگز نمیتوانم از ان فرار کنم او با تمام قوا مرا به بندکشیده بود و یکی از ان ها سکوت بود.

من نیز زمانی که هنوز ازدواج نکرده بودم با دختران و زنان بسیاری از تیپ ها و قیافه های مختلف آشنا شده بودم و رفت و آمد میکردم همه ی ان ها از لحاظ ذاتی و اخلاقی شبیه هم بودند . اغلب شلوغ و گاهی دریده و بی حیا می شدند. اما ماویس چیزی بود که خیلی بهتر و عالی تر و در نظر من مافوق همه ی ان ها بود . سکوتی داشت که برای من لذت بخش بود در این سکوت بسیاری از اسرار را میخواندم . با این که دخترا مذکور همگی اهل شوخی و خنده بودند اما هیچ کدام نتوانستند مرا به بندی این چنین محکم که اسمش را عشق گذاشتند اسیر کنند...

فصل هفتم

برای یافتن اتاقی خالی بسیار تلاش کردم اما نتیجه ای نگرفتم . مثل این که در تمام شهر لندن جایی مناسب برای ماویس به طوری که مورد پسند من واقع شود وجودنداشت نه اینکه اصلا چنین اتاق هایی در محله های خوب نبود بلکه من دوست نداشتم که ماویس در چنین جا هایی

زندگی کند زیرا اجبارا مورد توجه عده ی زیادی جوانان بیکاره قرار میگرفت . دلیل دیگرم هم این بود که من می بایست به او هر وقت که دوست داشتم سر میزدم و این از همه مهمتر بود... خلاصه خانهای پیدا نشد

وقتی ان روز به دیدنش رفتم پشت میز خیاطی نشسته بود و یک پارچه زیبا روی پایش قرار داشت با دیدن من از جایش بلند شد . کارش را زمین گذاشت و یک قدم به طرفم آمد

-باز هم تلاشم بی نتیجه ماند. بهتر است همین جا بمانی مثل اینکه از آنچه میخواست بگویند متاسف بود

-اها! من در اینجا چهار اتاق دارم بهتر نیست دو تای ان را تخلیه کنم تا کرایه به نصف کاهش یابد البته اگر کار کنم اجاره ی دو اتاق دادن کار ساده ای است.

-کار؟ میتوانی پیدا کنی؟

-اوه.. بله...

-موافقم پس دیگر لازم به جستجو جو کردن نیست . درست است که از لحاظ جغرافیایی محله جالبی نیست ولی فعلا باید دندان به جگر گرفت....

البته از این حرف من کمی ناراحت شد اما من ادامه دادم:

-البته خانه ی کاملاً خوبی است فقط کمی قدیمی است ولی میتواند نظر ما را تامین کند بعد با لجهای که کمی شوخ به همراه داشت گفتم: اولین باری که به اینجا امدم فکر کردم ارواح خبیثه من را احاطه کرده اند!

-چه گفتید ارواح خبیثه... اه! شما با این حرفایتان باعث ناراحتی من میشوید من هیچ میل ندارم بیش از این غمگین باشم...

-نه... نه! بیایید بخاری را روشن و سوپ را گرم کنیم و شاد باشیم

بعد در حالی که کنار بخاری نشسته بود مرا هم دعوت کرد: بیائید سوپ را به هم بزنیم.

نشستم و زانو هایم را روی زمین گذاشتم و بعد ظرف را گرفتم و مشغول به هم زدن آن شدم ... خیلی مایل بودم آنچه را میخواستم انجام بدهم با خود عهد کرده بودم که زیر قوالم نزنم.

نگاهی به صورتش که در جلوی بخاری کمی زرد شده بود انداخته و پرسیدم: قبلاً منزلت کجا بود؟

-خودم در انگلستان متولد شدم در یکی از روستاهای آن اما مادرم اتریشی بود او پس از یک سال به کشورش باز گشت در این جا کمی به فکر های احمقانه خودم خنده ام گرفت . زیرا قبلاً فکر میکردم او یک دختر فرانسوی است اما حالا معلوم شد که اهل کجاست او این زیبایی موهایی طلایی و حالتطنازی را از مادرش به ارث برده بود . هم چنان با میل و شوق فراوان حرف میزد و من هم با اشتیاق فراوان به حرف هایش گوش میدادم

وقتی جنگ شروع شد ما یعنی پدرم که اصلاً انگلیسی بود مادرم و من در اتریش بودیم ما مزه فقر و گرسنگی را در وین چشیدیم. جنگ انقدر شدید شد که تمام شهر زیبایی مادرم را از بین

برد و ان را نابود کرد. پدرم به جنگ رفت و کشته شد ان زمان من بیش از دوازده سال نداشتم.

من ماندم و مادرم پدر بزرگ و مادر بزرگ در این فقر و فلاکت با ما شریک بودندو ما همگی در شهر وین زندگی میکردیم . چهره مادر بزرگم در سن پنجاه سالگی ان قدر نورانی و زیبا بود که مطمئن بودم در جوانی زیبایی چشمگیری داشته. یک نوع زیبایی ساخته با شرم و حیا.

گرسنگی ما را از پا در آورده بود به طوری که هرگز یک خواب راحت و اسوده نداشتیم اما همان طور که هر چیزی پایانی دارد جنگ نیز پایان یافت . ما از اتریش به قصد انگلستان حرکت کردیم اما مادرم در فرانسه ماند او با مردی آشنا شد که او را خیلی دوست داشت . ان مرد نتوانست با او ازدواج کند زیرا خودش زن و بچه داشت . مدت ها بعد مادرم به بیماری سختی مبتلا شد و پس از چندی فوت کرد من ماندم و دنیای گرفتاری ها و بدبختی ها مردی که مادرم را دوست داشت مرا به مدرسه شبانه روزی فرستاد و پس از یکسال و نیم ورود به مدرسه به من اجازه دادند تا تعطیلاتم را در منزل یکی از دوستانم بگذرانم در ان زمان بود که با مردی به نام برنارد کوترل آشنا شدم که بعد ها با او ازدواج کردم...

ظرف را از روی آتش برداشت و در سوپ خوری خالی کرد . نان را هم به تساوی تقسیم نمود و ادامه داد : بعد از ازدواج به لندن آمدیم و در یک محله ابرومند خانه ای اجاره کردیم اما برنارد قادر به پرداختن اجاره خانه نبود ... ناچار نقل مکان کردیم و به این محل آمدیم که به قول شما محله ی کثیفی است.

در همین فکر ها بودم که پرسیدم:پس پدرتان?...شما کسی را ندارید؟

-نه! من قوم و خویشی ندارم. همه ی فامیل های مادرم در جنگ کشته شدند اما شوهرم از هر حیث فرد متوسطی بود چه از نظر خانواده و نژاد و چه از نظر مالی و ثروت!

من از عجله او در بیان: نه اصلا قوم و خویشی ندارم و سکون و بقیه ارامش گفتارش احساس کردم باید رمز و رازی وجود داشته باشد او هم چنان حرف میزد: میدانید اجداد مادرم همگی از اصیل زادگان بودند اما مردی که این زن را بیش از جانش دوست داشت متاسفانه از اعتماد مادرم سو استفاده کرد و کلاه بر سرش گذاشت.

منظورم را میفهمید؟

-متوجه نمیشوم.

-ان مرد پدرم را میگویم ازاد اندیش بود در قید بندیونند زناشویی نبود او میگفت برای شروع یک زندگانی عشق کافی است. البته من هم همین عقیده را دارم اما در صورتی که جنگ و فقر نباشد

-خوب بعد؟ پولی سرمایه ای برایتان به ارث گذاشت

-گفتم که او انسان ازادی بود پول داشت ولی نه خیلی زیاد او به اداب و رسوم هیچ اهمیتی نمیداد. در زمان مرگش هم هیچ وصیتی نکرده بود اموالش را دولت ضبط کرد بعد ها برنارد برای گرفتن ارث و میراث پدرم خیلی تلاش کرد و به هیچ نتیجه ای نرسید این داستان تمام شد اما من همیشه در یک فکر بودم و ان این که چگونه زنی از یک انواده نجیبو شریف بود بی اعتنا به قوانین ازدواج خود رادر اختیار یک مرد زیبای انگلیسی گذاشته بود ؟

بالاخره داستانش به انتها رسید و معلوم شد که پدر و مادر در اتریش عاشق همدیگر شدند ان ها از اتریش متواری و بهانگلستان پناه آورده بودند در ان جا هیچ کسی ان ها را نمی شناخت ان ها هم از این فرصت استفاده کردند و خود را زن و شوهر اعلام کردند بعدا وقتی که مادرم دوباره به وین رفت پدر و مادرش او را بخشیدند و به فامیل و آشنا گفتند که شوهر دخترمان از دنیا رفته! و به این ترتیب جلوی رسوایی او گرفته شد....

علت بخشش مادرم هم عشق شدیدی بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ به ما داشتند میدانید ان دوران بهترین دوران زندگی من بود...

-پس خانواده شوهرتان چطور؟

-در خانواده شوهرم ادم به درد بخوری وجود نداشت.

-پس از کنترل ارثی؟ پولی؟

اهی کشید و کمی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : همه ی سرمایه پدری و مادری ام و نیز سرمایه شوهرم همه و همه در جنگ از میان رفت

در این زمان دستش را به جلو آورد و به چشم هایم کاملا خیره شد:

تمام شد تمام افتخارات و سرمایه و جلال ما از بین رفت وقتی به نگاهش چشم دوختم همانند دریایی آرام بود می پنداشتم که من غرق شده ی این دریا هستم و به خوبی یقین داشتم که نجات از ان برایم غیر ممکن است

نمیدانم چرا چشم هایش این قدر جذاب بودند و چرا این همه افسون میکردند همین امر سبب شد که خودم در مقابل او چون گاهی بیندارم بعد در حالی که به چشم هایم خیره شده بودم گفتم:

-باز هم معتقد هستید که باید به همه اعتماد کنم؟ باید هر دستی را که به طرف انسان دراز میشود فشرد و به دوستی پذیرفت؟

-جواب دادم نه حق با توست... در این دنیا آدم های بد فراوان و آدم های خوب کمیاب است و من هم معلوم نیست چقدر کدام یک باشم

در پاسخ دست راستش را طوری روی میز گذاشت که کف آن رو به بالا بود من دست در دستش گذاشتم و از لمس آن سرشار از لذت و شادمانی شدم به نگاهم چشم دوخت ... دستی کار کرده و زحمت کشیده و ظریف و خوش تراش را میدیدم که به دور دستم حلقه شده بود... وقتی از نگاه کردن به دستایش سیر شدم سرم را به سمتش بلند کردم و برای اولین بار به رویم لبخند زد لبخندی چون غنچه گل سرخ که پیام دوستی و صمیمیت داشت!

فصل هشتم

در بیشتر مواقع انسان اتفاق مهم زندگی اش را فراموش نمیکند . من هم تمام این وقایع و خاطرات را موبه موبه به خاطر دارم تا آخر عمر هرگز آن ها را از یاد نخواهم برد. بدون آنکه خودم بدانم و متوجه شوم ماویس مرا در بوته آزمایش گذاشته بود . من را به شیوه های گوناگون آزمایش میکرد و اکنون دست دوستیم را پذیرفته بود این بزرگترین روز زندگیم

بود من هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد در واقع من هم چیزی جز این نمیخواستم می خواستم به من اعتماد کند و من را دوست خودش بداند.

در ضمن گفته هایش متوجه شدم که او از یک خانواده بزرگ و مشهور است به همین دلیل هم نمیخواست در جایی کار کند دوست داشت که در همان اتاق اجاره ای همیشه تنها باشد و به هر کسی که مایل بود اعتماد کند و کسی در کارهایش دخالت نکند.

رابطه من با او به گونه ای بود که هر زمان مایل بودم سرزده وارد میشدم همیشه با قیافه ای بشاش به استقبال من میامد حتی ماری ژوزف و پدر روحانی هم نمیتوانستند مثل من بدون اطلاع قبلی به دیدنش بروند.

گویا قبلا مرتبا برای اقرار گناهان خود به کلیسا میرفت اما زمانی که پای رفت وامد من به آن جا باز شد هرگز به کلیسانرفته بود همین امر سبب دلخوری پدر روحانی از ماویس شده بود. یک شب وقتی بر سر سفره شام بودیم ماویس در حالی که سفره را تمیز میکرد گفت: میدانید اصلا دوست ندارم به کشیش دروغ بگویم زیرا با دروغ گفتن گناهی بر گناهانم افزوده میشود... آخر من چطور میتوانم هر چه در دل دارم به کشیش بگویم؟

از او پرسیدم: مقصود از دروغ گفتن به پدر روحانی چیست؟

کمی به فکر فرو رفت من هم در این فاصله با خود فکر کردم منظورش از دروغ گفتن چیست؟ شاید حضور من در کنار او گناهی محسوب میشود که نمیتواند پیش کشیش برود شاید به من نظری دارد.. اما غیر ممکن است من تنها نقش یک دوست را برای او دارم . قصد هم ندارم که از این حد پا فرا بگذارم

او هنوز در حال فکر کردن بود برای اولین بار سوال مرا بی جواب گذاشت . سکت سنگینی حاکم بود و من از آن رنج میبردم

تکرار کردم: جواب بده چرا فکر میکنی اعتراف تو دروغ محسوب میشه.

با کمی مکث گفت : اخر انسان همیشه ساده زندگی نمیکند گاهی در زندگی افراد چیز هایی وجود دارند که نمیتواند ان ها را ابراز کند

اما این جواب گفتن و نگفتنش یکسان بود چون چیزی نبود که من بتوانم از سر در بیاورم.

خیلی مایل بود که هر شب به خانه اش بروم اما این کار را نمیکردم تنها دوشب در هفته او را میدیدم و اغلب یک بطری نوشابه یم سبد میوه و یا مختصری غذا پس از ساعت هفت بعد از ظهر برایش میبردم . گاهی نیز یک دسته گل تهیه میکردم و برایش میبردم و او با ابهت خاصی مجسمه چینی سفید میز را بر میداشت و می گفت: خوب کوچولو دیگر جای تو این جا نیست و ان را روی بخاری می گذاشت.

کلا ماویس یک زن فوق العده بود . مافوق آنچه دیده و شنیده بودم . اری گاهی آماده کردن شام و گرم کردن سوپ بهعهده من بود اه خدای من چرا پیش از این او را نشناخته بودم؟ مگر امکان دارد دختری این همه ملیح و متین باشد؟ این نگاه این سکوت این موها و این رخساره به رنگ یاس.

وقتی شام تمام شد روبروی پنجره می نشستیم و کوچه را تماشا میکردیم گوچه اغلب خلوت بود.

یکی از شب های فراموش نشدنی و خاطر انگیز از او پرسیدم : ماویس چه کسی این اسم را برای تو انتخاب کرد.

کمی فکر کرد و گفت: پدرم ان هم به خاطر علاقه مادرم به اسامی انگلیسی بود سپس ادامه داد: من در... که بیش از سی مایل با اینجا فاصله ندارم متولد شدم اما چون از افشای نام پدرش بیم دارم که مبدا شناخته شود از بیان محل تولدش خود داری میکنم.

میدانید من خودم هنوز انجارا ندیده ام اما راجع به ان چیز های زیادی میدانم مادم بار ها برایم از ان جا صحبت کرده خانه ای که مادر ان زندگی میکردیم ار یک عمارت پنج گوشه سفید رنگ با باغچه چمن کاری شده و گل های ارغوانی رنگ و زرد ونیز یک در سفید رنگ که در ابتدای باغ بود تشکیل شده بود می گفت او گل های زرد و بنفش را که از دیوار ایوان تا یک متر اویزان شده بود چه قدر دوست داشت ونیز شب های مهتابی خانه را.

ماویس این ها را طوری تعریف میکرد که من به خوبی احساس میکردم که مادرش زنده است ... من هم برای اینکه به او تسلی خاطر داشته باشم گفتم : شاید بتوانیم دوباره ان جا را پیدا کنیم تا بتوانی خاطرات مادرت را زنده کنی.

گاهی اوقات او را مجبور میکردم که برایم بخواند ولی او همیشه از این کار سر باز میزد اما گاهی وقتی می ادمم چند دقیقه ای پشت در می ایستادم و به صدای دلنشین او که در تنهایی میخواند گوش میدادم واقعا صدایش مافوق همه ی زیبایی ها بود و من از این که با چنین دختر زیبا و با وقار و هنر مندی آشنا شده بودم به خود میبالیدم ... در زمان در خواست من برای خواندن برای این که مرا دلخور نکرده باشد با ملایمت گفت : وقتی با هم هستیم و حرف میزنیم ومن تنها برای اینکه از تنهایی خسته نشود میخوانم.

یک نکته همیشه برای من تعجب آور بود و آن این که حتی یک بار هم نشده بود اسم واقعی مرا پرسد یا در مورد زندگی گذشته ام کنجکاوی کند. هیچ گاه نخواسته بود که از شغل و کارم برایش تعریف کنم. یا راجع به خانه و خانواده ام چیزی بگویم. در صورتی که من از تمام رمز و رموز زندگی او با خبر بودم و او از این نظر هیچ نگرانی نداشت.

فصل نهم

تابستان با گرمای طاقت فرسایش در راه بود. میگویند رشد احساسات و علاقه بشری بستگی به محیط دارد اما من این عقیده را نمی پذیرم چون: آن کوچه های تنگ و کثیف با بوی ماهی سرخ کرده که از آشپزخانه منازل به بیرون پراکنده میشد ان صدا های کر کننده که از عبور کامیون های شرکت های ساختمانی ایجاد میشود اصولا مرا با آن محیط کثیف متنفر و خسته میکرد. اما به محض ورود به طبقه سوم ان ساختمان سفید گوئی پا به دنیای دیگری می گذاشتی و انگار هیچ گونه ارتباطی با دنیای خارج نداشته و ندارم. با ورود به منزلش رایحه دل انگیز مشامم را تحریک میکرد. سکوت منزلش را راضی و خرسند میکرد.

اتاق های او برای من یک آرامشگاه فکر و خیال بود ساعتی را که با او سپری میکردم همه مشکلات زندگی را فراموش میکردم و با آرامشی غیر قابل توصیف مواجه شدم. هر کس در زندگی مشکلاتی دارد تراکم این مشکلات است که انسان را از زندگی بیزار میکند اما من در خانگی ان دختر زیبا همه ی غم هایم را فراموش میکردم.

از زمانی که ماویس دو اتاق خود را تخلیه کرد بسیار نگران شدم که چه کسی ممکن است ان ها را اجاره کند؟ این برای من خیلی مهم بود زیرا به هر صورت دو نفر همسایه با همدیگر

تماس های غیر قابل اجتنابی خواهد داشت و ترس من بیشتر از شخصیت همسایه او بود . یک شب وقتی به دیدن ماویس میرفتم جوان مودبی شب بخیر گفت واز پله ها پایینرفت بعدا فهمیدم که او وزنش همان افرادی هستند که در همسایگی ماویس می نشستند . ماویس میگفت که انها انسانهای بی سر و صدایی هستند و کاری به کسی ندارند . در مورد اینکه در مورد رفت و آمد من به خانه ی ماویس چه عقیده های دارد تا انجا که فهمیده بودم هیچ گونه عقیده خاصی در این مورد وجود نداشت . من از اینکه همسایه های ماویسادم حساسی بودند خوشحال بودم . او هم خیلی کم از اتاقش بیرون میرفت مگر برای خرید مواد غذایی و مایحتاج روزانه

با اینکه در فقر و تنگ دستی بسر میبرد سلیقه خاصی برای خرید داشت یکی دیگر از علل خروجش از خانه رساندن کار های دستی و بر دری دوزی هایی که بسیار ظریف و تماشایی بودند به صاحبانش بود. باز هم تکرار میکنم ماویس یک انسان فوق العاده بود گاهی سرود بچگانه میخواند تا مرا به وجد آورد .. بهترین دوران زندگی من ساعاتی بود که در کنار ماویس بودم وجودش انقدر عزیز بود که حتی از فکر اینکه رنجشی از من پیدا کند می ترسیدم . ناراحتی و افسردگی ماویس مایه ازردگی خاطر من بود . در این موارد کنارم منسبت و برایم برایم تعریف میکرد که چطور از این که تمام روز را در اتاقش تنها نشسته و خیاطی کرده خسته و کسل شده است من هم چاره ای نداشتم جز انکه دلداریش بدهم در این موقع محو تماشای او میشدم و از این که این موجود ظریف این طور خسته و ناتوان میشود رنج میبردم.

این بار نیز بخاری را روشن کردم و مشغول تهیه سوپ شدم . او همیشه مدتی از وقتش را صرف مرتب کردن گل ها میکرد ولی ان روز با بی میلی گل ها را از یک جا جمع کرد و همه را در گلدان گذاشت و کنار بخاری نشست.

فصل دهم

زن و فرزندم از این که هفته ای سه شب را در بیرون از خانه به سر میبردیم ایرادی نمیگرفتند . ان ها هیچ وقت از غیبت من ناراحت نمیشدند ان ها فکر میکردند که من سه شب در هفته را در باشگاه شام میخوردم . اما من تنها هفته ای یکشب به باشگاه میرفتم و دوشب دیگر لحظاتی داشتم که نمیتوانستم ان ها را به حساب عمرم بگذارم زیرا چیزی ما فوقزندگی من بود و برایم مفهومی عزیزتر و شیرین تر از زندگی داشت. ان شب نیز مثل همیشه به هم لبخند میزدیم و باصمیمیت شام تهیه میکردیم . ماویس گل ها را مرتب میکرد و یا گرد و غبار مجسمه را میگرفت . وجودش همیشه باعثافتخار من بود همانند گلی بود که اگر گلدان اتاقتش نبود انجا به صورت یک مخروطه تاریخی و غیر قابل سکونت در می آمد و من هیچ گاه نمیتوانستم در ان هوایی که بوی ماویس نمیداد تنفس کنم . او برای منی همانند یک عضو حساس مثل چشم بود و اگر زمانی وارد منزلش میشدم و او را نمیدیم گوئی هیچ چیز را نمیدیدم . این ها همگی دستخوش عوامل و خیالات شده بودند در صورتی که نه حادثه ای و نه تحولی رخ داده بود جز

انکه ما را به هم نزدیکتر کرده بود . مثل همیه آرام وبی سر و صدا پشت میز می نشستیم و در سکوتی که برای من هزار رمز و راز داشت همدیگر راتماشا میکردیم . گاهی حرف میزدیم اما ماویس همیشه خسته و ازرده خاطر بود ما همانند تکه چوبی که گرفتار امواج خروشان دریایی شده باشد دستخوش تلاطم بودیم . تلاطمی که معلوم نبود در اخر ما را به کجا خواهند کشاند و سر انجام به کجا خواهد برد؟

می دانستم که ماویس حال مرا دارد ... شاید تنها به همین علت بود که پیوسته خسته و غمگین به نظر می آمد.

ماویس هر گاه سرش را روی شانه هایم میگذاشت شروع به حرف زدن میکرد . از هر دری سخن میگفت اما حرف زدن او شاید به این خاطر بود که در برابر من سکوت نکند . وقتی شاهد ایمان و صمیمیتش نسبت به خود بودم غروری وصف ناپذیر در خود احساس میکردم و نوعی لذت به دلم رسوخ میکرد . خود را ادمی میدیدم که به ارزوهایش یکی پس از دیگری جامه ی عمل پوشانده و اینک به همین خاطر حلقه های گل افتخار را بر گردنش می اویزند...

هر زمان که از او میخواستم خانه اش را تغییر دهد یا حداقل اجازه دهد مخارجش را به به عهده بگیرم ناراحت میشد و سکوت میرد . به این ترتیب متوجه مخالفتش شدم . پیش خود فکر کردم که ما برای یکدیگر افریده شده بودیم . اما تفاوت سنی ما زیاد بود به جز این دیگر هیچ اختلافیبا هم نداشتیم اما حالا این اختلاف نیز به نظر نمی آمد . من جوانی قوی

نیرومند و پر کار بودم . صبح ها با انرژی کامله سر کار میرفتم و با خشنودی وصف نا پذیر بر میگشتم . احساس میکردم زندگی به من لبخند زده و من از اینکه چنین نعمتی نصیبم شده در پوست نمی گنجیدم . البته ماویس موجودی بود که همه ی مردان ارزوی داشتن چنین زنی را دارند وقتی لبخند میزد هر مرد دیگری هم به جای من بود ان زیبایی و ملاحظت و نشاط را ستایش میکرد . وقتی اندوهگین و ساکت بود نوعی ترس نا شناخته در من ظاهر شد سکوتش نشانه دو چیز بود: غم و عصبانیت.

او مثل پر ظریف و نرم بود من هیچ گاه قادر به شکستن سکوت او نبودم . سکوت او بیانگر این بود: از این دست و پای یاس رنگ و سر کوچک کار های بزرگی بر می آید .. وقتی سکوت میکرد میخواست با عقیده من در موردی مخصوص مخالفت و مبارزه کند.

گویا زیاد حاشیه رفتم چندین بار در مورد تغییر خانه صحبت کردم اما به هیچ وجه حاضر به این کار نبود. همیشه میگفت: همین وضعیت خوب است گاهی ان چنان ناراحت و پریشان خاطر میشدم که به ناچار خودم را فردی حسود و بی اراده میدیدم . حسادت من به فردا مشخصی نبود . به خوبی میدانستم عمر خوشبختی کوتاه است ترس من از این بود که مبادا ماویس از دستم برود بدون او وجود خارجی نداشتم اگر ماویس نبود روجر هم وجود نداشت. ای وای اگر ماویس را از من میگرفتند دیگر من هیچ بودم او چراغ پر نور من بود که به تمام لحظات زندگیم حرارت و شور و اشتیاق میبخشید . اگر این حرارت هستی بخش از من سلب میشد می خشکیدم! همین ترس و نگرانی همیشگی باعث شد که او را بیش تر دوست داشته باشم این دوستی تصادفی به وجود آمده بود ما هر دو ارزش ان را میدانستیم و به هیچ بهایی حاضر نبودیم ان را از دست بدهیم.

حرکات و کار هایش بسیار دلنشین شیرین و ظریف بود. اغلب شعر هایی را که در مدرسه شبانه روزی یا پس از آن حفظ کرده بود می نوشت و با حرکات و رفتاری کوهانه که سبب تشدید حرارت من میشد اجرا میکرد او همیشه طرفدار تنوع بود یکی از روز هایی که به دیدنش رفتم از جلوی در تا اتاق نشیمن را با برگ های گل تزیین کرده بود و دو شاخه گل سرخ بر موهایش زده بود.

ماویس یک موجود غیر طبیعی یک موهبت خدایی. بالاخره یک فرشته بود. برایم غم و شادی عشق و نفرت همه ان هارا به خاطر او میپرستیدم و در مقابلش مانند یک جوان بی تجربه تسلیم میشدم.

فصل یازدهم

همه ی انسان ها گاهی مرتکب خطا و اشتباه میشوند. اما من به جرات قسم میخورم که از این رفت و آمد ها نه تنها شرمنده نبودم بلکه احساس غرور هم میکردم زیرا میدیدم که در زندگی ان چه کم داشتم پیدا کردم. از طرفی این کار سبب گله مندی و ناراحتی زن و دخترم نمیشد چون زنم جز کسانی به شمار میرفت که همه چیز را مثل یک ماشین و یا چیزی از این قبیل مینداخت فکر میکرد وقتی لباس های شوهرش را آماده کرد یا شامش را میداد دیگر کارش تمام شده هیچ گاه نشد که تنوعی در زندگیمن ترتیب دهد یا به قیافه خودش برسد صورت زیبایی داشت ولی هنوز مثل بیست سال پیش ارایش میکرد. دخترش هم دست کمی از او نداشت. همیشه موهایش را محکم از پشت میبست و مثل پیرزن ها حرکاتی سنگین و بیمزه داشت. آوا یک کد بانوی به تمام معنا بود اما من تنها یک جنبه از خصوصیات خانه داری اش را دوست داشتم و ان سلیقه بی مانندش در امور پذیرایی از مهمان ها بود. او تنها یک کد بانو

بود و فکر میکرد یک مرد تنها برای این ساخته شده که از صبح تا شب کار کند و بعد به خانه بیاید و شام بخورد و کتاب بخواند و در همان اتاق بخوابد و تا ابد همان برنامه را ادامه دهد.

او برای زمان های عدم حضور من در خانه دلایل متعددی می آورد . مثلا میگفت روجر ادمی نیست که از رفت و آمد و دید و باز دید خوشش بیاید یا میگفت : بیچاره شوهر من ان قدر کار و گرفتاری دارد که فرصت سر خاراندن هم برایش نمی ماند او می خواست مرا یک انسان خارق العاده یا یک سرمایه دار بزرگ نشان دهد در حالی که میدانست من تنها یک کارمند معمولی شرکت بیمه هستم و چندان ثروتی نیز نداشتم.

البته تصور نکنید با گفتن این صحبت ها میخواهم زنم را مورد سرزنش قرار دهم . نه اصلا چنین چیزی نیست من همیشه بسیاری از خصوصیات والای انسانی او را مورد ستایش قرار داده ام . اما انسان پیوسته خواسته هایی جز خوراک و پوشاک دارد فردی با خصوصیات اخلاقی من طالب چیزی بیش از این امور مادی است . آوا همیشه همه چیز را از جنبه مادیش نگاه میکرد همه چیز را ماشینی و منظم انجام میداد زن زیبایی بود اما به نظر من زیبایی دلنشین نبود همیشه دلم برای زیبایی ها و حرکات شور انگیز و زنده لک میزد به همین دلیل زیبایی آوا هیچ تاثیری در من نداشت.

آوا معتقد بود اگر روزی خدایی نا خواسته من از دنیا بروم او و گریس با پولی که از بیمه عمر من میگیرند زندگی راحتی خواهند داشت و یا گر حادثه ای برایم اتفاق بیفتد طوری که نتوانم کار کنم با پول ارثیه پدریش گذر عمر می کند.

گویا قبلا نوشته بودم که آوا زنی لجباز خود خواه و دقیق بود . تمام اوارق مربوط به محاسبات اوزارق بیمه و سایر چیز هایی را که فکر میکرد ممکن است روزی به در دش بخورد در جای

امنی گذاشته بود و به کسی هم اجازه نمیداد به سراغ ان ها برود . با این حال او زنی مرتب کاردان و آینده نگر بود اما هرگز در دنیا مردی با افکار و عقاید من او را دوست نخواهد داشت و گریس نیز یقینا او را دوست نداشت . تنها به عنوان مادر برای او احترام زیادی قائل بود . پیش خود میگفتم من هر گز به کسی خیانت نکرده ام تنها آن چیزی که برای ادامه زندگی ام ضروری بوده به دست آورده ام . از طرفی دیگر من تنها خود را سعادتمند احساس نمی کردم ماویس هم با داشتن من چنین احساسی داشت .

درست یک سال از آشنایی من و ماویس میگذشت و ما کاملا خوشبخت و خوشحال بودیم . برای ما که از دیده شدن در خیابان ها و مجامع عمومی بیمناک بودیم تابستان و بهار فصول خوبی نبودند زیرا در این دو فصل به طور ذاتی و طبیعی دوست داشتیم که از خانه بیرون برویم و گردش کنیم .. اما در زمستان و پاییز این خواهش ها از بین میرفت ما پای بخاری می نشستیم و با هم سعادتمند زندگی میکردیم .

نه این که در تابستان هرگز از خانه بیرون نمیرفتم نه ما به طور کلی گاهی شب ها را به گردش های مختصر اختصاص میدادیم . این خواهش های ذاتی ما را بر ان میداشت که به یاد خانه روستایی دور دستی که سی فرسخ با لندن فاصله داشت و ماویس در ان متولد شده بود بیفتیم و زمین های سبز و خرم و چمن زار های وسیع و درختان بلوط و گردو بان آسیاب های بادی بلند در خاطر خود نقش کنیم و در باره ان صحبت کنیم .

یکی از شب ها که کنار هم نشسته و ساکت بودیم ناگهان به من گفت: دلم میخواهد یکبار دیگر ان روستای زیبا را ببینم . اگر بدانی چقدر زیباست!

تمام ارزویم این بود که پولی داشتم و او را به روستایش میبرد. ماویس افکار مرا خواند و همین فکر بود که ماویس به خوبی بر آن مسلط بود زیرا ادامه داد: وین را میگویم نمیدانی چقدر دوست داشتی و زیبا است***.

تابستان تمام شد و پاییز با همه زیبایی های خزانش فرا رسید.

یک شب مقداری هیزم و ذغال برایش بردم. هر دو کنار بخاری نشستیم من چهار زانو و او در خالی که زانوهایش را در بغل داشت. از مدت ها قبل در این فکر بودم که پولی جمع کنم و او را از لندن بیرون ببرم.

-ماویس؟

سرش را بلند کرد و گفت: بله.

-می دانی؟ خیلی دوست داشتم پولی پس انداز میکردم و تو را برای گردش به بیرون از شهر میبرد. اما افسوس! حیف که فعلا پولی در بساط ندارم.

بلا فاصله گفت: بالاخره تا آن روز همین جا خوشبخت هستیم.

-اما شاید تو از این زندگی ناراضی باشی.

-چه میگویی؟

-نمیدانم.

فکر میکنی که روزی بالاخره از این زندگی خسته میشوی؟

-هیچ کس نمیتواند فردا را پیش بینی کند عمر خوشی ها خیلی کوتاهست اما برای ما هنوز خیلی زود است این حرف در مورد ما صدق نمیکند!

-راستی ماویس اگر چنین شد؟

-باید دید چه پیش می آید

-عزیزم به یاد داری که در اول دوستیمان همیشه میگفتی که اراده آهنین داری؟ حالا به تو ایمان اوردم... تو راست میگفتی.

-حالا هم همین عقیده را دارم انسان باید اراده قوی داشته باشد.

در فصل پاییز بیشتر شب هایی که به انجا میرفتم سرا پا خیس بودم. کوچه آرتیسو مثل جهنم بود. اما اتاق ماویس یک بهشت واقعی بود چراغ هایش نورانی بخاریش پر حرارت و همه چیز همیشه مرتب و منظم و با سلیقه بود خانه ی واقعی من خانه ای که دوستش داشتم و جان و قلب و هستیم در ان بود. در هیچ جا خوشبخت نبودم و نمی توانستم باشم.

وقتی سراغش می رفتم مثل کسی که مدت ها انتظار کشیده خودش را مثل یک پر در میان بازو های من جا میداد و خوش امد میگفت:عزیزم چرا دیر کردی؟

این جمله را با چنان هیجان میگفت که من از خود بیخود میشدم و احساس میکردم که وارد بهشت شدم.

یک شب گفت:راستی دو نفر مستاجر به بالا آمده اند!

تعجب کردم و پرسیدم : تو از کجا فهمیدی؟

-ظهر وقتی برای خرید بیرون رفتم دخترش رو دیدم او راجع به طرز بالا بردن اب و ذغال از من پرسش هایی کرد و من هم او را راهنمایی کردم.

ناگهان حس حسادت در وجودم نمایان شد دلم میخواست هر چه زود تر مرد خانواده را ببینم.
-اما شوهرش؟

-نمیدانم ان زن گفت که پدرش هم با ان ها زندگی میکند چون او پیر است بایستی اتاقش را همیشه گرم نگه دارندمن هم گفتم که باید خودش یا شوهرش این کار را بکنند یا این که با پرداخت هفته ای چند سکه پسرک در بان اینکار را انجام میدهد

-ماویس خیلی دلم میخواست این کار ها را برای تو انجام دهم

-اه نه ... نه ... تو چرا؟!...مدتی است که با هفته ای چند سکه پسر نگهبان برایم اب و ذغال می آورد.

-کدام پسر را میگوی؟

-همانی که در طبقه اول است او کار های همه را به همین روش انجام میدهد.

بیشتر اوقاتم رادر مورد همسایه هایی که تازه به اینجا آمده بودند فکر میکردم . دلم میخواست ان هارا ببینم و با اخلاق و روحیاتشان آشنا شوم و اصلا تا اینکار را انجام نمیدادم ممکن نبود راحت باشم... اما صدای اسمانی ماویس رشته افکارم را پاره کرد.

-میدانی؟ خیلی دلم میخواست به انجا بروم!

-به کجا؟

-به انجایی که عشق مادرم به وجود آمده چه عشق شور انگیزی... چه داستان جالبی هر زمان که به یادش می افتم غمگین میشوم ... مثل داستان ما که در این ساختمان کهنه و قدیمی به وجود آمد موافقی؟ اورا در اغوش گرفتم و گفتم: عزیزم تو همیشه باعث افتخار و عزت من هستی ...

فصل دوازدهم

باید بگویم گاهی اوقات زن هایی پیدا میشوند که انسان نمیتواند از زبان ان ها در امان بماند . می ترسد که بی هیچ ملا حظه ای ابروی ادم را بریزند و البته اب ریخته را نمی توان جمع کرد. اقرار میکنم که من از آوا در این مورد حساب میبردم. از لحاظ روحی و معنوی در موقعیتی بودم که حتی یک شبدوری از ماویس برایم غیر قابل تحمل و طاقت فرسا بود. ترجیح میدادم بیشتر اوقاتم را را نزد ماویس بگذرانم . زیراوقتی وجود وعدم وجود کسی بی تفاوت باشد عدمش بهتر از وجودش است.

از زندگی مشترک با آوا خسته شده بودم هیچ چیز مطابق میل من نبود . همیشه از اینکه خودم خودم را در کنار آوا میدیدم رنج میبردم ... اما برای حفظ ابروی ماویس این رنج را تحمل میکردم و اجازه میدادم که آوا از این ماجرا چیزی بفهمد و گرنه برای او رفتن به کوچه ارتیسو و پیدا کردن پلاک شماره نوزده کاری نداشت.

ماویس هم از ان زنانی نبود که باین گونه برنامه ها سر و کار داشته باشد یا حداقل اهل جنگ ودعوا باشد ... واگر چنین اتفاق می افتاد وضع من از این حالت قطعاً بدتر میشد....

در هر صورت این افکار و خیالات بودند که مرا وادار میکردند که هفته ای یکی دوشب را در خانه باشم و برای زن و دخترم نقش شوهر و پدری خونسرد و بی تفاوت را بازی کنم! اما در همان زمانی که جلوی بخاری یا در اتاق خود نشسته بودم و کتاب میخواندم افکارم در کوچه ارتیسو و اتاق ماویس دور میزد با خود فکر می کردم او حالا چکار میکند؟ که ناگهان صدای زیبایش در گوشم پیچید که میگفت: اوه خیاطی البته خیاطی میکنم.

عشق همیشه انسان را حسود میکند و سبب مشکوک شدن فرد به دلداده اش میشود.

من نیز همین گونه بودم تنها بی ماویس با اینکه در نجابت و شرافتش شکی نداشتم گاهی سبب شک و تردیدم میشد. شب هایی که در خانه بودم تا زمان خواب در این فکر بودم که حالا او چه میکند؟ اما او واقعا انسانی به تمام معنی بود در دنیا تنها یکی وجود داشت که از این لحاظ با او برابر بود و آن هم خودش بود. ماویس!

آنچه بیش از همه مرا رنج میداد رفتن من به آن باشگاه نفرین شده بود. زیرا تنها برای فریب دادن زنم به آنجا می رفتم و چند ساعتی را در آنجا میگذراندم در حالی که میتوانستم همان چند ساعت را در کنار ماویس بگذرانم.

... و اما در مورد باشگاه باشگاه بزرگی بود و مردان معروف زیادی در آن عضویت داشتند. من

هم از یک سال پیش به عضویت آن در آمده بودم در واقع اگر این بهانه را نداشتم هیچ گاه

نمیتوانستم به بهانه انجام کارهای اداری از خانه خارج شوم زیرا آوا به عنوان یک زن کارهایم

را دنبال میکرد اما در این مدت نتوانسته بود هیچ اطلاعاتی را جمع به ماجرای عشق من و ماویس

بدست آورد و این خود مکایه آرامش و تسلی خاطر من بود.

معمولا روز های یکشنبه را در خانه با خانواده ام می گذراندم اما در یکی از روز های یکشنبه آوا و گریس سرما خورده بودند به بهانه ادای نماز و دعا از خانه فرار کردم و به خیابان زدم با کمال بی شرمی و قدم های سرسع خود را به خانه ماویس رساندم. می دانید؟ گاهی اتفاقاتی که به نظر دیگران بی ارزش هستند هیچ گاه از خاطر انسان محو نمی شوند .

این یکشنبه نیز در جمع خاطرات من ان قدر درخشان ماند که اگر ده قرن هم زنده باشم هرگز فراموش نخواهم کرد.

وقتی به خانه رسیدم مثل همیشه صدای آواز دلنشین و دلنواز او را شنیدم و مثل همیشه ایستادم و از صدای ملکوتی او لذت بردم . صدایش برایم جز خیال و آرزو چیزی نبود ... به خدای عالم سوگند که اگر صد سال هم نویسندگی کنم نمی توان وقایع را همان طور که بودند و در عمق وجود من تاثیر گذاشتند توضیح دهم . ماویس موجودی بزرگ و اعجاب انگیز بود این گفته هم به هیچ عنوان نمی توند او را توصیف کند . اری او آواز میخواند ... اما با باز شدن در سکوت اختیار کرد. به طرفم برگشت و از اینکه غیر منتظره به انجا رفته بودم خیلی خوشحال شد مثل اینکه تمام وجودش به من لبخند میزند سبک و نرم مثل پر به طرفم دوید دست هایش را به دور گردنم حلقه کرد و گفت: چقدر خوب شد آمدی تنهایی خیلی بد است.

در را بستم و با دیدن پالتو و کلاهش با تعجب پرسیدم : ماویس جایی میخوای بری؟

-بلی! به کلیسا ... اما حال که تو آمدی هر چه تو بگویی ... همان طور که ایستاده بود و با

دستکش قهوه ای اش بازی میکرد گفتم:

-ماویس! اگر من هم بیایم ... حرفم را قطع کرد و با نوعی شادمانی کودکانه پرسید: تو؟ مب

ایی؟ با من به کلیسا میایی؟ ...

در حالی که به نگاهش خیره شده بودم گفتم: اوه....

-مایس بریم من آماده هستم... و با هم از پله ها سرازیر شدیم . ماویسدستش را در بازوی من انداخته بود من همیشه از این که او را کنار خود میدیدم خرسند بودم. ماویس همیشه برای من یک نشانه سعادت موفقیت و خوشبختی بود.

وقتی وارد ان کلیسا که تا آن روز هرگز نرفته بودم شدیم هر دو تا نزدیک محراب جلو رفتیم محیطی آرام و صمیمی به نظر میرسید . محیطی که سکوت ان انسان را به راز و نیاز با خدای بزرگ دعوت میکرد . سکوتی که انسان را مجبور میکرد به خدا و اعمال نا پسندش فکر کند . اما ماویس! آه خدای من چقدر زیبا و معصوم با ان قیافه آرام و متین و چشمان فرو بسته مثل یک فرشته آسمانی جلوه میکرد . هر دو جلوی محراب زانو زدیم نمی دان ماویس به چه فکر میکرد اما من از خدا خواستم که ماویس را از من نگیرد و بگذارد به همین روش با هم سعادت مند باشیم.

در اطراف ما پر بود ارز کارگرهای فقیر و چند خواهر روحانی همه ان ها با توجه خاصی به محراب زانو زده بودند و دعا می خواندند . همین حالت مرا دگرگون کرد و سبب شد که من هم به خدا فکر کنم.

البته باید توجه داشته باشید که من اهل تظاهر و خود ستایی بی مورد نیستم . برای خودم دعایی نکردم زیرا معتقد بودم که در پیشگاه خدا مرتکب خطایی نشدم . من از این وضعیت که

به ضرر کسی نبود کاملاً راضی بودم . زیرا در این ایامی که با او بودم در کتاب قلب من فصل جدیدی با ارزشی باز شده بود.

من یک مرد اینگلیسی بودم که لندن محل سکونت من بود هیچ برتری و امتیازی هم نسبت به کسی نداشتم یک فرد کاملاً عادی بودم همسر من آوا دلش میخواست من در لندن باشم و با مردم لندن زندگی کنم اما عقاید من غیر از افکار او بود .

من انسانی بودم که وست داشتم به آینده فکر کنم . اما آوا یک حصار محکم بین من و آرزوهایم کشید بود....

وقتی با ماویس آشنا شدم تصور کردم که در زندگی خشک و سرد من روزنه امیدی ایجاد شده و میتواند مرا به آنچه خواست نزدیک کند او مرا به دنیای دوست داشتنی خودش کشاند و آنچه آرزو داشتم پیش آورد.

اکنون در حالی که این خاطرات را می نویسم که شعله عشق ما خاموش شده اما باز هم به وجود ماویس و همه ی این خاطرات افتخار میکنم و اطمینان دارم که هیچ یک از این اتفاقات شیرین در دل من نخواهد مرد و برای همیشه زنده خواهد ماند ... زیرا که تلاش من همیشه این است که گنجینه این خاطرات را برای خود محفوظ نگه دارم و هیچ گاه آن ها را از دست ندهم...

یکی از درخشان ترین نگین های این گنج فراموش نشدنی همان شب بود. وقتی دعا و نیایش تمام شد از کلیسا بیرون رفتم باز هم دست در دست هم کوچه های باریک و تنگ را طی میکردیم و به کوچه ارتیسو رسیدیم از پله ها بالا رفتیم... کنار بخاری نشستیم. در این فکر

بودم که زیر این قیافه آرام و محبوب چیزی نهفته که من همیشه از درک آن عاجز بودم و نمیتوانستم درست درست یا غلط بودن آن را حدس بزنم و به خود بقبولانم که او دنیایی خیلی دور تر از آن چه می بینم دارد.

وقتی به ساعت نگاه کردم زمان برگشتن به خانه بود. در حالی که به شعله های لرزان بخاری خیره شده بودم او را بوسیدم و به طرف در حرکت کردم. او با صدای آرام و دلنوازی گفت شب بخیر عزیزم ... خداوند همیشه نگهدارت باشد...
و از در خارج شدم.

فصل سیزدهم

ماویس همچنان دوست داشتنی و دلخواه من بود. او را با تمام وجود ستایش میکردم. اغلب در دنیایی تنها و در اندیشه ماویس به سر میبرد. بعضی وقت ها چنان در این اندیشه غرق میشدم که خود و همه چیز را فراموش میکردم. گاهی اوقات هم به خود میگفتم: من لیاقت راه یافتن به دنیای پر رمز و راز ماویس را ندارم. باز هم چنان احساس میکردم که یقیناً دنیایی زیبا تر و خیال انگیزی هم وجود دارد که البته خواه ناخواه روزی به آن قدم خواهم گذاشت.

زندگی ما بدون هیچ تفاوتی نسبت به قبل هم چنان ادامه داشت. همیشه با خود میگفتم: آیا روزی خواهم توانست زندگی بهتری برای عزیز ترین کس خود به وجود آورم؟ اما هیچ کس نمی توانست این درد را دوا کند به راستی جز پول چه چیزی ممکن بود معمای فقر ما را حل

کند؟ تمام حقوق من خرج خانه و احتیاجات دختر و زنم میشد پول تو جیبی من هم نمی توانست معما را حل کند. این جا بود که غمی عظیم بر وجودم مستولی گشت خود را بسیار فقیر تر می پنداشتم که معشوقی به خوبی و زیبایی ماویس داشته باشم . همین افکار بود که سبب پریشان خاطری من می شد.

بار ها نوشته ام که من انسانی احساساتی با طبعی لطیف بوده ام و همین طرز فکر من باعث شد که ماویس خودم را ان طور که ارزو داشتم بسازم.

همان طور که رو به روی هم نشسته بودیم او با انگشتای ظریفش روی میز خطوطی نا مشخص رسم می کرد . به نقشه ها و رویا های خیالی من گوش میداد و لبخند میزد.

در افکارم او را ملکه سلاطین مشرق زمین میدیدم . اتاق هایش را با فرش های نفیس مفروش میکردم تخت خوابش را با گل های گوناگون معطر میکردم او را مانند فرشته های آسمانی در لباسی از حریر ابی رنگ که غرق در جواهرات خیالی و پولک های رنگارنگ بود بر آن تخت می نشاندم ان گاه خود را به سان خلفای بغداد در کنار او قرار میدادم و منتظر بودم تا کنیزان ماه جبین نوشیدنی های گوارا و خوراکی های مطبوع را به ما بدهند.

من دیوانه نبودم که این افکار را به خود راه میدادم. ماویس فرشته آسمانی و مبعود مطلق من بود . او لیاقت این همه خواب و خیال و تجمل را داشت اما به یقین می دانستم که اگر در همه ی این نعمت ها غرق شود باز هم همانی بود که الان وجود داشت . او تنها زیبا نبود بلکه طبعی بلند و روحی والا داشت و با تمام عالم برابری میکرد.

البته در لندن بزرگ مانند من افراد زیادی بودند که محبوب خود را به دست آورده بودند و خود را سعادتمند و خوشبخت میدانستند . اما بین من و ان ها تفاوت بسیار بود...

من در عشق ماویس بی شریک بودم نه رقیبی بود که بخواهد با من مبارزه کند نه ماویس از آن دسته از زنانی بود که بخواهد باعث ازردگی من شود.

البته کمی زیاده روی کردم . زیرا قبل از این هم توضیح این عشق خانمانسوز را دادم و معتقد هستم که شما با وضعیت روحی من آشنا شده اید و تا اندازه ای خبر دارید من در جریان دلدادگی ام از هیچ کس جز او ضربه نخوردم تنها او بود که عشقش را در دل تاریکم روشن کرد و خاکستر سرد خاطرات خود را در آن به جا گذاشت. اما سوگند میخورم که هیچ تند بادی قادر نیست این خاکستر سرد و یخ زده را بر باد دهد... و خاطرات شیرین گذشته را از خاطرم ببرد....

من از جهنم به بهشتی که همه ی ارزو های طلایی دوران جوانیم را در آن یافته بودم قدم گذاشته ام آخر چطور ممکن است پس از مدتی آن همه سعادت و نعمت را فراموش کنم؟ اینککه این داستان رامینویسم در دهکده دور افتاده ای زندگی میکنم.

در این جا هوا انقدر خراب است که انسان از زندگی بیزار میشود . اتاق با چراغ نفتی بزرگی روشن شده باد شدیدی می وزد و باران سیل اسا در حال باریدن است . از همه بدتر صدای ترسناک امواج خروشان دریا در برخورد با صخره های غول پیکر ساحلی است. و من بدون اغراق شوری رطوبت آن را روی لب های خود احساس میکردم.

درست است که ماویس برای من باعث ای همه غم و غصه شد اما باور کنید که روحم هنوز هم که هنوز است از حرارتی که در آن باقیمانده گرم است و از عمق وجود او را دوست دارم و میپرستم و تا خدا خدایی میکند از او راضی و خرسند خواهم بود.

وقتی انسان با چشم بینا و عقل سلیم دست به کاری میزند هرگز پشیمان نمی شود. من هم چنین بودم وقتی که سه سال از زندگیم را در زندان گذراندم هیچ گاه احساس حقارت و سرزنش به خود راه ندادم من خود میدانستم که برداشتن یک هزار و دویست لیره از مال دولت عاقبتی غم انگیز دارد. با این احوال ان را برداشتم تا به مقصودم برسم پس از ان زندان و شکنجه را با روی باز پذیرفتم. من حتی یکبار هم از کار خود پشیمان نشدم و پیوسته خود را یکفاتح بزرگ می دانستم.

اما یک ناراحتی برای من باقی بود و ان این که ماویس از این موضوع اطلاع یابد و این را یقین دارم که او کوچک ترین بویی از این ماجرا نبرده و از زندانی شدن من هیچاطلاعی ندارد من بی نهایت مغرور و سر افرازم که سبب شناسایی یک موجود منحصر به فرد به اجتماع انگلستان شده ام. من او را هم چون تاجی بر سر هنر کشورم گذاشتم. اینک انگلستان و همه ی دنیا به او جود ماویس افتخار میکنند. و این من بودم که ماویس را محبوب دل ها کردم همه چیز به او بخشیدم در حالی که می دانستم او لیاقت این همه افتخار و تجلیل هنری را دارد....

فصل چهاردهم

وقتی به خود امدم اتاق سرد و بخاری خاموش شده بود و ساعت ها از نیمه شب گذشته بود. داستان روجر دالتون چنان شور و هیجانی در منبر انگیخته بود که گویی او را در همان اتاق تاریک ساحلی و پشت میز قهوه ای رنگ کهنه و فرسوده مشغول نوشتن می دیدم حتی گاهی صدای ضربان قلبش را می شنیدم.

البته به به نظر می آمد که کمی اغراق کرده باشد. این برای من غیر قابل قبول بود و از همه مهمتر اراده ای بود که رو جر دالتون برای نوشتن این داستان در خود ایجاد کرده و برای نگارش آن مدت ها در زمستان سرد و بی رحم به کنار دریا رفته و در سکوتی آرام بخش این داستان را نوشته است.

روجر را میشناختم اهل مطالعه بود اما نویسنده نبود به همین دلیل از نوشتن این داستان بسیار تعجب کردم.... تا این جای داستان نتوانستم علت تبعید و زندانی شدنش را متوجه شوم. به همین دلیل با شتابی فراوان دو باره شروع به خواندن داستانش کردم. نوشته بود:

عید پاک آمد و گذشت و من به همسرم گفتم

-آوا!! امشب در منزل یکی از دوستانم مهمانم و تا دیر وقت نمی ایم تو و گریس منتظر نباشید و بیدار نمانید.

-حتما از دوستان باشگاه هست؟

جوابی ندادم و این سکوت او را قانع کرد. آه خدای من چه روزگار خوشی چه ایام با طراوتی! اما افسوس که کوتاه و نا پایدار بود.

بالاخره آن شب به خانه ماویس رفتم. عید بود و من به بهانه عید هدایایی برایش بردم سراسر خیابان ها و فروشگاه های لندن را زیر پا گذاشتم تا توانستم یک پیراهن تور یک جفت گل الماس نشان برای تزئین کفش یک زنجیر که مدال زیبایی به آن اوخته بود یک دسته گل بزرگ که از آن بزرگ تر ممکن نبود برایش خریدم و همه ی آن ها را با عشقی فراموش نشدنی تقدیمش کردم. از این که او را این همه دوست داشتم در پوست نمی گنجیدم و او هم در آن شب و فراموش نشدنی یک خنجر قدیمی که دسته اش طلا بود به من هدیه کرد و گفت:

-این خنجر ساخت مجارستان است جمله ای روی آن نوشته که این معنی را میدهد «همیشه محکم و عمیق بزن»

بعد خنجر را از دست من گرفت و شروع به قدم زدن کرد در همین حال چند ترانه روستایی خواند و در انتها چندین بار خنجر طلا را به هوا پرتاب کرد و گرفت دستش را گرفتم و چند گل سرخ به سرش زدم او ان قدر زیبا شده بود که من خود را بزرگ ترین و موفق ترین مرد جهان می دانستم . من از او تقاضا کردم که دوباره ترانه روستایی بخواند و چنان با حرارت خواند که گویی سال ها کارش بوده است.

خنجر را جلوی پایم افکند و خود را در صندلی نرم راحتی افکند کمی خسته شده بود و نفسش بالاو پائین می رفت و لحظه ای برخاست و دو باره بر جایش نشست و من سرو صورتش رانوازش کردم ...آه چه زندگی مرفه و چه سعادت بزرگی نصیب شده ماویس مرا جوان و زنده کرده بود چنان زنده که هرگز نخواهم مرد.

ان شب پس از صرف شام داستان بسیاری از دوران کودکیش زمانی که با پدر مادرش در چهارده سالگی به وین و پاریس رفته بوداز رنج و عذاب ۹هایی که به علت فقر و بیچارگی چشیده بود از زمانی که دختری بود و بدون خواست قلبیش با مرحوم کوترل ازدواج کرده بود تعریف کرد وقتی نیمه شب اعلام شد کلاه و پالتو پوشیدیم و راهی کلیساشدیم. پاکی و بی الایشی ماویس برای من قابل ستایش بود و من نیز در دنیایی پاک تر و زیبا تر از دنیای پر از نگاه و معاصی پرواز میکردم.

پس از اتمام مراسم کلیسا مجبور بودم به خانه برگردم . زیرا ساعت از نیمه شب گذشته بود با عجله به سمت خانه حرکت کردم در راه با خود فکر میکردم ماویس چیزی است که من در

تمام زندگیم جستجو کرده و یافته بودم. او باعث خوشبختی من شده بود پس چرا باید خود را
 اثیر زندگی با آوا کنم؟ میخوام ازادانه پشت پا به همه ی قید ها و بند ها بزنم و با ماویس
 ازدواج کنم. ا و باهمه ی زنان دنیا تفاوت داشت. او یک موجود معمولی نبود فرشتگان هم مثل
 او این همه پاک نیستند. مطمئنا اگر دیگری نیز جای من بود همین تصمیم را میگرفت.
 در راه مصمم شدم به هر قیمتی که ممکن است با آوا متارکه کنم و رسما ماویس را به عقد و
 ازدواج خود در اورم. اما این کار محال بود. زیرا آوا یک کاتولیک بود و قطعا تحت هیچ
 شرایطی رضایت نمیداد.

فصل پانزدهم

بالاخره عید از راه رسید در آن روز من نه تنها نتوانستم با ماویس ملاقات کنم بلکه موضوع
 طلاق را هم فراموش کردم هر زمان که به یادم می آمد در وجودم نوعی سرزنش و به همراه
 تنفر ایجاد میشد. از این که شب گذشته موضوع سهل و ساده به نظرم می آمد سخت متعجب
 شدم.

اگر میخواستم ترک دیار کنم و با او بروم بیش از هر چیز به پول احتیاج داشتم و این در حالی
 بود که کل پس انداز من در بانک از پنجاه لیره تجاوز نمیکرد. اگر چنین کاری میکردم مجبور
 میشدم از خانه کوچکی که باز حمت تهیه شده بود از گریس و آوا و از همه چیز زندگی گذشته
 ام خداحافظی کنم. در این زمان بود که خود را یک انسان سرگردان پریشان و اواره دیدم و از
 این فکر که حتی یک دوست و آشنا برایم باقی نمیماند و اجبارا باید خود را از همه ی دید ها
 پنهان شوم وهمیشه تنها باشم بر خود لرزیدم.

همین افکار بود که مانع اجرای تصمیم شد . شب گذشته به خاطر آن همه صفای درونی که در کلیسا وجود داشت همه چیز سهل و آسان جلوه میکرد اما حالا... من یک انسان کاملا معمولی بودم در هیچ رشته خاصی مهارت نداشتم همین امر سبب رنجش خاطر من شد تاکنون نه به پاریس رفته بودم و نه کشور و نه شهر دیگری را میشناختم پس چطور میشد با جیب خالی دست به این کار خطرناک بزنم . معتقد بودم که پس از این کار قادر نیستم که به هیچ یک از دوستان خود رو اورم و از آن ها کمک بخواهم . از همه دتر افکاری بود که مردم در مورد ماویس میکردند حتما در آن صورت او را زنی فاسد و هر جایی خواهند پنداشت که بی مهابا خود را به اغوش من انداخته و مرا از خانه و خانواده گریزان کرده !

ای وای اگر چنین میشد ! اگر مردم ماویس والای مرا چنین می پنداشتند....

فصل شانزدهم

ماویس از اوز خواندن برای من می گریخت . یک روز که کنارش نشستیم و به شعله های بلند نارنجی خیره شده بودم گفتم : ماویس عزیزم :

سرش را به طرف من برگرداند و به صورتم خیره شد

-نمی خواهی برایم

بخوانی؟ گفت: من که

خیلی برایت خواندم...

-این طوری نه با صدای بلند برایم بخوان...

-نمی توانم.

-من میدانم که تو میتوانی با صدای رسا اواز بخوانی.

ناگهان برگشت و به من نگاه کرد. از کجا می دانی؟

-عزیزم تو هنرت را از من پنهان میکنی... من میدانم تو قدری هم آموزش دیده ای.

-اشتباه میکنی من هیچ گاه معلم موسیقی و اواز نداشته ام و هر چه می خواندم سر خود بوده

... اما در هر صورت هیچ گاه پافشاری نکن که با صدای بلند برایت بخوانم چون نمیخوانم.

-ماویس...چرا؟!...چرا نمیخواهی بخوانی؟

باز هم سکوت کرد. از همان سکوت هایی که نشان مخالفت و عدم رضایت او بود...چند لحظه

سکوت کرد بعد در حالی که دو قطره اشک در چشم هایش حلقه زد گفت:

-میدانی عزیزم وقتی در مجارستان بودم یک زن جادوگر به من گفت که بالاخره این صدای

من سبب بدبختی بزرگی برایم خواهد شد.

-آخر چگونه؟

-او گفت اگر صدایم را ان چنان بلند کنم که به گوش مردم برسد ان وقت عزیز ترین چیزی

که در زندگی دارم از دست خواهم داد.

-اه چه مزخرفاتی این حرف کدام است؟

در هر حال من نه میخوانم و نه خیال آزمایش صدایم را دارم.

-آخر عزیز من! تو صدایی داری که در هر قرن بیش از یک بار به وجود نمی آید... تو خودت از این موضوع غافل.

عصبانی شد و صدایش را کی بالا برد

-نخیر هیچ وقت چنین چیزی نیست.

-بالاخره باید برایم بخوانی ... من ایمن دارم که صدای تو جز بهترین صداهای قرن است.

اصلا اصرار نکن من نمیخوانم!

با اینکه میدانستم بی فایده است اما باز هم اصرار کردم.

-آخر عزیز دلم من که غریبه نیستم.

ماویس گفت: دیوار موش داره موشم گوش داره ... من یقین دارم که حرف جادوگر صحیح خواهد بود.

-عزیزم تا کسی کاملا نزدیک در نباشد نمی تواند بشنود

-و تو این کار را کردی؟ ... هان؟

-اوه فراوان... شاید صد ها بار.

با صدای نسبتا خشمگینی گفت: ای ادم بد! ... میدانی کار بدی است؟

-اما من که غریبه نیستم.

حرفم را قطع کرد و گفت: وای خدای بزرگ بین ما داریم دعوا میکنیم بر سر هیچ پوچ داریم داد بیداد میکنیم ..

فهمیدی ان جادوگر دروغ نگفته؟

-خوب حالا تعریف کن بینم چی گفت!

-هان!

-اما من به این حرف ها اعتقاد ندارم تو فکر میکنی چه بلایی قرار است سر من بیاید؟ با این شور و اشتیاق و علاقه ام نسبت به تو چگونه ممکن اس خدایی ناکرده از تو روی گردان شوم و تو را از دست بدهم؟وقتی بچه مدرسه ای بودم به خاطر صدایم در گروه کر مدرسه اواز میخواندم ... اما بعد از پانزده سالگی ان را از دست دادم صدایم کلفت و دورگه شد از اینکه نمی توانستم بخوانم ناراحت بودم اما حالا که من چنین نیستم خواهش میکنم که تو این ضعف مرا جبران کن خوب می دانستم که او از این گفت وگو نفرت دارد اما انقدر گفتم و گفتم تا تردید به دلش راه یافت.

-تو فقط یک بار بخوان بگذار در میان امواج صدای زیباییت خود را برای چند لحظه فراموش کنم.

-باشد اما قول بده دیگر پافشاری نکنی تنها همین یک دفعه.

-باشد!

بازویم را گرفت و به نگاهم خیره ماند

-واقعا که بی انصافی! چرا برای خواندنت این همه قید و شرط میگذاری؟

در واقع میخواستم با اصرار و پافشاری او را دچار شک و شبهه کنم. اما با همه این اوصاف بسیار ناراحت و غمگین بود تا توانست التماس کرد اما عاقبت نوازش ها و خواهش های من کار خود را کردند و او مجبور شد که به حرف من عمل کند.... انگاه به بخاری تکیه داد و با اهنگی غمگین گفت: خوب میخوانم اما مطمئنا خطری ارامش و صفای ما را به هم خواهد زد.. من آزمایش کرده ام و میدانم ان زن دروغ نمی گفت در هر صورت تو نباید پس از این گناه را به گردن من بیندازی...

-عزیز من تو بخوان به این حرف ها کمترین توجهی نکن از کجا معلوم که او راست بگوید؟ همان طور که ایستاده بود غمی جانکاه در چهره اش خواندم... به ناچار شروع به خواندن کرد.

خدای بزرگ چه بگویم؟ صدا نبود نغمه ملکوتی و اهنگی بهشتی بود که از گلوی سفید و مرمرینش خارج میشد.

چنان گرم و سوزان میخواند که در دلم آتشی به پا نمود... صدایش از بم شروع شد و کم کم اوج گرفت.. در این لحظه احساس کردم که او نه تنها یک چیزی فوق بشر است بلکه یک نابغه هنر است افسوس اگر چنین صدایی بخواهد برای همیشه گمنام و خاموش بماند! قلبم با ضربان شدید می تپید حس میکردم یه زودی از کار خواهد افتاد! نمی دانم چه طور از صورت ملکوتی او صحبت کنم هیچ زبانی هیچ قلم و الفبایی قادر ه بیان نیست و من هم حقیر تر از ان هستم که قدرت چنین کاری را داشته باشم....

برایم قابل قبول نبود که چنین صدای آسمانی و بلندی به این زیبایی از اندامی به این کوچک و ضعیفی خارج شود.

وقتی اهنگ را به انتها رساند در حالی که به سرعت نفس میکشید خیره نگاهم کرد . نگاهش سرشار از عدم رضایت از انجام کارش بود.

-ماویس جان عزیزم بخوان ... نمیدانی چه غمی در وجودم گذاشتی.

-آخر میدانم که...

-بخوان عزیزم ... به حرف های ان زن گوش نکن بخوان...

به ناچار دوباره شروع به خواندن کرد صدایی لطیف گرم وبم بود اهنگی عاشقانه را چنان دلنشین میخواند که من همه چیز را از یاد بردم . حتی وجود خود را از یاد بردم این صدا یک صدای معمولی نبود صدایی از اعماق هستی از لابه لای درد و رنج روزگار واز ورای اشک های خونین بیرون می آمد و به گوش میرسید آه خدای من چه بگویم ؟ اینک به او ایمان آورده بودم او را خدای خود میدانستم او ان جچنان در من تاثیر گذاشته بود که میتوانست به هر صورت که بخواهد با وجود من هستی و زندگی من بازی کند من در برابر او هیچ و پوچ بودم او میتوانست دستور کشتن مرا صادر کند و من هم به جرات میگویم در برابر دستورش قدرت مقاومت نداشتم و یا ممکن بود مرا زنده نگه دارد و زنجیر بردگی به گردنم بیاویزد من در برابرش هیچ بودم...

وقتی به آخرین بخش های اهنگ رسید صدایش کم کم بم شد . این صدا چنان در دل و روح

من رسوخ کرد که حاضر بودم در برابرش جان بدهم ای خدای بزرگ او همه ی هستی من شده بود . هنوز او ازش تمام نشده بود که در برابرش زانو زدم با وجودی که روانشناس نبودم

اما حالت خواهش و التماس را از نگاه اشک بار او خواندم ... در همان حالت دست هایش را گرفتم ... گرم و سوزان بود آن ها را ابتدا به چشم و سپس به لب و گونه هایم چسباندم و با صدای آرامی گفتم:

-آه ماویس عزیزم! اگر بدانی چقدر در من نفوذ کردی؟ اگر بدانی چقدر دوستت دارم .. یک لحظه با تو بودن را با تمام نعمت های دنیا عوض نمیکنم...

ناگهان چند ضربه به در خورد. ماویس از جا پرید رنگش مثل گچ سفید شد . همان طور که دستم در دستش بود ناگهان مثل یخ سرد شد احساس کردم یکباره منجمد شد می لرزید و تاز ترس نمی دانست چکار کند.

بلند شدم تا در را باز کنم ماویس التماس کنان گفت:نرو...نرو... بی توجه به حرف هایش در را باز کردم.

پشت در پیرمردی بود با چهره ای بشاش پیشانی بلند و اندامی خمیده لباس سیاه کهنه ای به تن داشت.

موهیش بلند که اکثرا سفید بودند روی یقه کتش ریخته بود و سیبیل های بلندش دور تا دور دهانش را پوشانده بود .

قبل از آن که چیزی بگویم پرسید: چه

کسی اواز میخواند؟ با تندی گفتم؟

-با چه کسی کار دارید؟...لب هایش به خنده گشوده شد.

ماویس مات و مبهوت ایستاده بود. ار نگاهش نگرانی و اضطراب اشکار بود... به آرامی جلو آمد و پیر مرد را به داخل خانه دعوت کرد. او هنگام ورود به خانه پرسید: خانم؟ ماویس به سمتش برگشت و ادامه داد: مثل اینکه شما میخواندید؟ -البته! مرد پیر در مقابل ماویس ایستاد. حدس زد که بازیگر تئاتر بوده است. سری به علامت تشکر خم نمود و گفت:

ژوزف هستم. ژوزف کونیت ... مدت زیادی نیست که اسباب کشی کرده ام. در طبقه فوقانی این عمارات زندگی میکنم... میدانید؟ من از دوران جوانی یک بالرین بودم. حالا هم انقدر سررشته دارم که بتوانم هنر را در هر کجا تشخیص بدهم. جای افسوس است اگر شما نخواهید ز این صدای عالی و صاف و رسا استفاده کنید قبول کنید اگر جای شما بودم هیچ گاه گوشه عزلت نمیگرفتم. اگر من جای شما بودم حتما برای آموزش گرفتن به یک استاد اواز مراجعه میکردم او در برابر چشم های متعجب و خشمگین ماویس هم چنان صحبت میکرد:

...-توجه کنید خانم اصلا نمیخواهم شیرین زبانی کنم... چون اهل این کار ها نیستم. قسم

میخورم که شاید در هر قرن فقط یک بار کسی به وجود می آید که صدای گرم جذاب و گیرا مثل شما داشته باشد ... ماویس خشمگین شده بود. من هم از نگاه خشمناکش می ترسیدم.

-حضرت اقا... مگر من از خودم اختیار ندارم؟... صدای منم است و به هیچ عنوان مایل نیستم از ان استفاده کنم.

-خوب شما اشتباه میکنید. شما هنرمند هستید و هنر مند هیچ گاه به خودش تعلق ندارد. شما باید از این هنرتان به نفع جامعه استفاده کنید در غیر این صورت مسوول خواهید بود.

صدای شما به همه ی دنیا تعلق دارد شما نباید اجازه بدهید این نعمت خداداد گمنام بماند و در آخر نابود شود.

من و ماویس ساکت بودیم . چشم من به دهان پیرمرد بود . او هم مرا نگاه میکرد . مثل این که پیرمرد از التماس زیاد نفسش تنگ شده بود درضمن حرف زدن دست هایش را تکان میداد و به ماویس چشم دوخته بود.

بحث ان ها گرم شده بود ماویس گاهی سکوت میکرد و گاهی باجواب سر بالا به سخنان او پاسخ منفی میداد پیر مرد خیلی حرف میزد در آخر ماویس عصبانی شد در حالی که زیر لب چیزی میگفت به سمت بخاری رفت و به شعله های زرد و نارنجی خیره شد...

اما پیرمرد ول کن نبود به هیجان آمده بود و آنچه میگفت از روی نهایت صداقتش بود . با آنکه در این جریان هیچ سودی نصیبش نمیشد . بسیار پر شور حرف میزد دائم میگفت :خانم شما اشتباه میکنید من باید مسبب معروفیت شما باشم ...خیلی گرم ودلنشین حرف میزد . من برای این که از شور و حرارتش بکاهم گفتم:

-خوب متوجه شدید که این خانم دوست ندارد به طور علنی اواز بخواند که ناگهان ماویس از شدت عصبانیت بر سرم فریاد کشید:

-چه میگویی؟... من اصلا دوست ندارم اواز بخوانم می فهمی. نمیخواهم اواز بخوانم ایا من نمی توانم برای خودم تصمیم بگیرم؟...

اشک در چشم هایش حلقه زده بود میدانستم که به زودی اشک هایش فرو میریزد و من برای ان که او را آرام کرده باشم گفتم : آه ... عزیز من هر چه میل خودت است... پیر مرد هم بدون خداحافظی ماند کسی که از منفی بودن پاسخش اطمینان دارد سرش را پایین انداخت و رفت .

من به رسم احترام تا به ابتدای راهرو با او رفتم ... در زمان خروجش از خانه یک سکه در دستش گذاشتم نگاهی به من کرد نگاهی نشان دهنده فقر همراه با ازردگی خاطر و پشیمانی از اصرارش بود. پیر مرد با نگاهی به من فهماند که همیشه این گونه فقیر نبوده ... و من نگاهی کردم و گفتم: اه.. میدانم دنیا فراز و نشیب زیادی دارد..

دلم میخواست زود تر پیش ماویس برگردم و دلداریش دهم اما پیر مرد دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

اقا حتما شما متوجه هستید که صدای این خانم بسیار زیبا و آسمانی است ... نباید این صدا و این هنر در این کوچه تنگ و تاریک بماند .. اگر جای شما بودم ان قدر تلاش میکردم تا ایشان را راضی کنم . حرفش را قطع کردم و گفتم:

-آخر پدر جان خانم در این مورد عقیده عجیبی دارد...

لبخندی زد و اهسته گفت :حتما عقده دارد که این کار آخر عاقبت خوبی ندارد!

-اتفاقا درست گفتید

-بله همه ی هنر مندان این طور هستند با کاری را چون بد می دانند اصلا انجام نمیدهند و یا کاری را چون خوب می پندارند انقدر افراط میکنند تا از چشم همه ی بیفتند.

-درست است!من حتما در اینباره با او صحبت میکنم.

-موفق باشید...

بدون معطلی پیش ماویس رفتم او در حالی که پاهایش را روی هم انداخته بود و روی صندلی نشسته بود به زمین خیره شده بود حرف نمیزد و من برای این که ان سکوت را بشکنم گفتم:

- دیدی رفت! اما او هنوز ساکت بود بی آنکه نگاهم کن به نقطه ای خیره شد. روبه روی بخاری نشستم باز هم سکوت! همان سکوتی که همیشه از آن وحشت داشتم. اری یک باری دیگر رنج و غمی طاقت فرسا بر کالبدش سنگینی میکرد او اگر اراده میکرد میتوانست برای همیشه ساکت باقی بماند.

مشغول به هم زدن آتش شدم برگشتم و اشک های او را دیدم که گونه های زیبایش را مرطوب کرده بود با عجله جلوی پایش زانو زدم خواستم دست هایش را بگیرم که او مرا پس زد با هق هق ملایمی شروع به گریه کرد.

- ماویس عزیزم چی شده؟ چرا گریه؟ اما او اشک میریخت .. خیلی ناراحت شدم او را در اغوش گرفتم صدای گریه اش قطع شد و آرام تر شد پس از چند لحظه با صدای زیبا و فراموش نشدنی گفت:

- چقدر دوست دارم با همان خنجر اکنون عمیق و قاطع بزنی!

او را به خود فشردم و گفتم ماویس جان! چه میگویی... و ادامه داد:

- یا با یک کارد دیگر ... بده تا این گلو را پاره کنم.

- ماویس چرا این گونه حرف میزنی؟ چه میگویی؟ میدانی با این حرف ها چقدر مرا رنج میدهی این حرکات تو باعث آزار من میشود.

- تو فکر میکنی من این کارها را از روی بی عقلی انجام میدهم؟ اگر باز هم سرنوشت ما را کنار هم قرار دهد خواهی فهمید.

-لبخندی زدم و با تمسخر گفتم: بله میبینم تازه من از چیزی هراس ندارم مشکلات و خطرات به شرط آن که در کنار تو باشم پذیرا هستم.

-آه... هر طور که تو خواهی....

فصل هفدهم

بارها گفته ام که ماویس اراده آهنین داشت . اگر مایل بود میتوانست تا ابد سکوت کند و همانند مجسمه روبه روی من بنشیند و به گلهای فرش یا شعله های بخاری خیره شود این یکی از خصوصیات اخلاقی او بود که مرت رنج میداد . تا سه هفته پس از آن حادثه ماویس با من حرف نزد زمانی که وارد میشدم هر کاری میکرد کنار میگذاشت کنار یا رو به رویم مینشست اما کلامی حرف نمیزد . سکوتش مرا رنج میداد زیرا میدانستم پشت این سکوت غمی جانکاه نهفته گاهی از چنین حالتی وحشت میکردم در این موارد شروع به صحبت می کردم تا او را آرام کنم و آتش درونی او را آرام سازم امام ماویس بدون کوچکترین اعتنایی همان طور که شعله های لرزان بخاری را نگاه میکرد گوش میداد و در سکوت غم ناکش غرق بود . هر زمانی هم صحبت از صدایش یا چیزی مربوط به این میشد بلند میشد و به طرف دیگر اتاق میرفت و به این وسیله تنفرش را اعلام کرد.

بالاخره او مراهم وادار به شکست کردبا خود گفتم: بالاخره این سکوت پایانی هم دارد به زودی همه چیز را از یاد خواهد برد...اما یک شب هنگام صرف شام صبرم تمام شد و با نوعی از ردگی خاطر گفتم: میدانی ماویس ؟ چشمش را از نقطه ای که خیره شده بود برداشت و به من نگاه کرد ادامه دادم : من ماویس خودم را میخواهم ماویس من شور و هیجان داشت این

نگاه غمبار مرا از خودم و زندگی متنفر کرده ... تا کی میخواهی ادامه بدهی؟ آخر عصبانیت هم حد و اندازه ای دارد.

خیلی آرام و کوتاه و صدای مبهمی که به علامت نفی بود از دهانش خارج شد و به دنبال آن گفت:

-چرا باید عصبانی باشم؟

-حتما با من قهر کرده ای؟

-نه تو اشتباه کرده ای؟ من بچه نیستم که قهر کنم.

-پس چرا با سکوت تلخت غم و اندوه به دل من میریزی؟

چند لحظه ساکت ماند و بعد دست هایش را به سمت دراز کرد. دست هایش سرد و یخ زده بودند متوجه شدم که غم و اندوه او ظاهری نیست. او واقعا ناراحت است و من از وجود چنین غمی واقعا افسرده شده بودم.

-عزیزم چرا این قدر خودت را عذاب میدهی برای زن و مردی که همدیگر را دوست دارند این کار پسندیده نیست. تو برای چنین جریان مضحکی زندگی را به آن من و خوت تلخ کردی. تو مرا وادار به غصه خوردن میکنی تازه آن مرد بیچاره هم غرضی نداشت مگر جز درباره صدایت و تمجید آن حرفی زد؟

گویی در دل به صحبت های من میخندید سرش را تکانی داد و گفت: گوش کن! هیچ گاه از من نخواه با صدای بلندبرایت اواز بخوانم... و من هیچ گاه این کار را انجام نخواهم داد

ومن برای نشان دادن از ردگی خاطر م پس از چند لحظه سکوت گفتم: غیر ممکن است تو خودت خوب مبدانی که صدایت یک چیز مافوق است . یک نعمت الهی و خداداد است . تو انتظار داری که ان پیر مرد برای ستایش این صدا قدم جلو نگذارد و حرفی نزند ؟ کاملاً طبیعی است که او ان را بهترین صدای قرن بنامد و واقعا فکر نمیکنم کسی چنین صدای زیبایی داشته باشد باز هم سرش را تکان داد و گفت: یا نمی فهمی یا اصلا دوست نداری بفهمی.

-آخر عزیز من تو نباید یک گفته غیر منطقی را بدون هیچ علتی بپذیری چرا؟ چون ان زن جادوگر مجارستانی گفته و تو هم به خودت تلقین میکنی که: بله حتما چیزی که او گفته اتفاق خواهد . پس عقل و منطقت کجاست ؟

تو نمیدانی که این حوادث هیچ ربطی به عقل و منطق ندارد . هریک از ما سرنوشتی داریم و خواسته یا نا خواسته در همان راه گام بر میداریم....

شانه ام را بالا انداختم و
گفتم: سرنوشت؟ به این
حرف ها هیچ اعتقادی
ندارم

اشک از چشم هایش حلقه زد و گفت : تو در اشتباه هستی من معتقدم که سرنوشت همه ی ما از قبل تعیین شده و ما تنها بازیگران این نمایش هستیم . اگر این طور نبود همه ی پیش بینی های ان زن درست در نمی آمد .

با گفتن این جمله کنجکاو شدم و گفتم: کدام زن؟ همان جادوگر را میگوییی اها همان زن...او چه گفت؟

-گفت که مادر من دور از وطن میمیرد پیش بینی کرد که با مردی که دوستش ندارم مجبور به ازدواج میشوم و نیز گفت او به زودی خواهد مرد...مرگ کوتزل هم پیش بینی کرد او گفت پس از مرگ شوهرم برای اولین بار عاشق خواهم شد و با توسل به همین عشق مجبور به اواز خواندن میشوم و همین امر علت اوارگی معشوقم میشود.

او ادامه داد: معشوقم به خاطر من و صدایم صدمات زیادی خواهد کشید و دوری مرا با زجر زیاد تحمل خواهد کرد و کمکم آتش عشقمان فروکش شده و به سردی خواهد گرایید و راه بازگشتی بر جا نمی ماند می بینی آنچه گفته همه اشد درست بوده و آنچه هم نشده بالاخره خواهد افتاد ... من مطمئن هستم.

من از گفته های او ناراحت شدم.. اما خونسردی خودم را حفظ کردم و ساکت ماندم.

ماویس با حالتی حاکی از دلشوره و نگرانی گفت: آه.... نمیدانی چقدر برایم عزیز هستی اگر بدانی چقدر دوستت دارم؟- گوش کن من از چیزی هراس ندارم . حاضرم برای کسب شهرت تو هر گونه زجر و شکنجه ای را تحمل کنم . حاضرم از همه چیز بگذرم و تو را خوشبخت کنم.

حرفم را قطع کرد و گفت: حالا ما با هم خوشبخت هستیم . چرا به همین قانع نیستی؟ مگر من چیزی از تو پنهان کردم؟ من هرچه دارم مال توست. تو با این صحبت ها میخواهی بگویی وجود من برای تو ارزش ندارد . تو تنها برای صدای من ارزش قائلی.

-آه عزیزم ماویس جان این حرف را زن ... بیا... بیا کنار من بشین چقدر دست هایت سرد است . بگذار ان ها را گرم کنم . آه سرما انسان را افسرده و خسته میکند . دوست دارم کمی حرف بزیم.

ماویس روی صندلی کنار من نشست و من دامه دادم :اگر بدانی چقدر دلم میخواهد تو را به شهرت برسانم. حاضرم به خاطر این کار همه چیزم را از دست بدهم . برای مشهور شدن کاری کنم اما مشکل ما فعلا نداشتن پول است اما تو باید اول خودت تصمیم بگیری این کار از تو شروع میشود اگر تو بخواهی بقیه کارها حل است .بین ماویس من و تو همدیگر را دوست داریم . من تو را می پرستم.

در نگاهم خیره شد و گفت :آه البته عزیزم

-پس درین صورت چرا باید مانند دو غریبه رانده شده در این کوچه گمنام و در این اتاق کوچک زندگی کنیم . من واقعا ارزو دارم که تو را به ارزو هایت برسانم دوست دارم تو را به وین و پاریس و یا هر جایی که تو بتوانی آموزش ببینی ببرم تو چرا بهخودت ظلم میکنی تو نباید از راه خیاطی پول در بیاری تو باید اواز بخوانی . لیاقت تو خیلی بیش ازاین است زندگی تو حکم مرگ تدریجی را دارد . کمی به حرف های من گوش کن اگر تو رضایت بدهی همه کارها درست میشود . اگر برای آموزش گرفتن به کلاس بروی من هم سخت کار خواهم کرد و باز هم اوقات فراغتمان را با هم میگذرانیم. پس از مشهور شدن مرا هم به عنوان منشی و خدمت کار خود بپذیر من مطمئن هستم که ما با هم خوشبخت خواهیم بود.فکر نمیکنم دوران آموزشی تو بیش از دو سه سال طول بکشد . زیرا صدایت نیازی به تمرین برای باز شدن حنجره ات ندارد.

ماویس آرام و متین من را نگاه میکرد حرفی نمیزد نمیدانم به چه چیزی فکر میکرد . به من؟
به زن جادوگر؟ به گذشته؟ به آینده؟

نمیدانم چرا ان شب در رابطه با موضوع فوق ان همه اصرار کردم . شاید دلیل ان تنفر من از طرز زندگی کردن ماویس بود . فکر میکردم هر چه باشد آینده روشن در انتظارش است و نباید به ان پشت پا بزند . اما فکر دیگری هم به مغزم رسید: اگر ماویس به شهرت برسد قطعاً با مردان و جوانان زیادی آشنا میشود و با خیلی ها تماس پیدا میکند اما همیشه این فکر را از مغزم دور میکردم و بیشتر به شهرتش می اندیشیدم می دانست که روزی ثروت مند خواهد شد آیا ان روز بهتر از امروز نیست ؟

نگاهش نشان امیدی پنهان بود و من از تغییر عقیده او شادمان شدم

فصل

هیجدهم

خیلی از اوقات کار های انسان چنان به هم گره میخورد که نه راه پس دارد نه راه پیش! در این موقعیت افراد اغلب دست و پای خود را گم میکنند و ارزوی یک معجزه را دارند معجزه ای که بتواند مسیر حقیقی زندگی او را برای رفتن یا یا بازگشتن مشخص نماید.

جریان من و ماویس هم این چنین بود زمانی از آشنایی با او بسیار خوشحال و شادمان بودم و حتی گاهی به خود میبالیدم و میخواستم او را با مردان زیادی آشنا کنم.

قبلاً گفته بودم که ماویس والاتر و بهتر از ان بود که من تردیدی در مورد توجه او به مردان دیگر در دلم رسوخ نماید .

میدانستم که او همیشه به یاد من و به یاد عشق من خواهد بود. اطمینان داشتم که او هیچ گاه به من خیانت نخواهد کرد. زیرا با من ان چنان است که من نسبت به او هستم. من همیشه ارزوی شهرت ماویس را داشتم زیرا او زندگی مرا از ظلمت و تاریکی نجات داده و نور امید را در دلم روشن نگه داشته بود. او را میدیدم که به یک شهر بزرگ برای علیم صدا رفته و من هم به دنبال او همه جا روانم خود را در حضور او و معلم خیالیش مجسم میکردم و از صدای او لذت میبردم.

این ها تمام فکر و خیالات من بودند هنوز هیچ کدام به مرحله عمل نرسیده بود در این کار بیش از هر چیز نیازمند پول بودم که متاسفانه کاری از دست من ساخته نبود و تازه اگر تمام مقشه های من مو به مو اجرا میشد من در دوری از ماویس گرفتار دلتنگی و مرارت بسیار میشدم ... تنها یک یز سبب دلگرمی بیشتر من در ماویس میشدو ان این که خود من تا حدودی با موسیقی آشنا بودم و میتوانستم در مواقع نیاز با ویلن و پیانو او را همراهی کنم از همه گذشته برای پیدا کردن کار معطل نمیاندم

این ها رویا های شیرین و ستارگان درخشان آسمان من بودند گاهی ان چنان در خیالات غرق میشدم که از ان چه در سر راه و کنارم اتفاق می افتاد بیخبر می ماندمو از همه بدتر وضع من در اداره بود چندین بار در دفتر کارم دچار اشتباهاتی شدم که صدای رئیس قسمت در آمد . اما من هم چنان در افکارم غرق بودم ... به خود گفتم بالاخره این اداره را ترک میکنم... تمام آنچه تا به حال گفتم افکار و عقاید خودم بود زیرا تا حالا حتی هفتاد در صد نظر مثبت ماویس را جلب نکرده بودم .

من میبایستی به گونه ای با او رفتار میکردم که بالاخره راضی میشد او میبایست خود را به من میسپرد هر گاه دم از اینجبت ها میزدم ابتدا ساکت مینشست سپس اشک در چشم هایش خلقه میزد و در آخر به التماس می افتاد اما من دستبردار نبودم گاهی هم با عصبانیت میگفت: تو میخواهی از این راه خودت را به ثروت برسانی.

اما اگر بدانید این جمله ها چقدر برایم زجر آور بود اگر بدانید چقدر به خودم فشار می اوردم تا ان را تحمل کنم ماویس به من تهمت میزد ... حقیقت چیزی غیر از ان بود. ماویس در این هنگام با دیدن شدت عصبانیت من گفت: حیف نیست که ما با هم دعوا کنیم حیف نیست که این اوقات شیرین را با بحث و جدال به آخر برسانیم؟ اصلا تو فکر کن که صدای من خوب نیست ... او با اصرار من دوباره عصبانی میشد و میگفت:

....ای خدا ای کاش ان خنجر اینجا بود و من حنجره خودم را با ان پاره پاره میکردم.

این حرف ها مرا به وحشت می انداخت . ناچار سکوت میکردم اگر روزی این کار را میکرد چه بر سر من می امد؟ من که نمیتوانستم بدون او زندگی کنم . ناچار خودم را میکشدم تا به او ببیوندم.

یکی دیگر از تهدید های در د اور او این بود

-ببین به خدا قسم اگر بیشتر از این اصرار کنی فرار میکنم یک شب وقتی امدی می بینی اتاق تاریک است و هیچ کس اینجا نیست ان وقت ما برای همیشه همدیگر را از دست خواهیم داد و زندگیمان به صورت غم انگیز اول را به خودش خواهد گرفت.

او درست میگفت من واقعا می مردم ان زندگی سرد منجمد و یخزده و خشک... ان شب تا نیمه هایی از شب بحث ما ادامه پیدا کرد او اشک میریخت و التماس میکرد ... اما من....

از آن شب به بعد نوعی ترس در سراسر وجودم راه یافته بود. هر وقت انجا میرفتم با عجله پله ها را بالا میرفتم تا بلکه چند لحظه زودتر از وجود یا عدم وجود او مطلع شوم...

حرکات ماویس آن چنان در من نفوذ یافته بود و روح و جسمم را تسخیر کرده بود که با ایمان کامل قسم میخورم که هیچ دختر دیگری قادر به تحریک احساسات مکن نبود. تنها ماویس چنان قدرتی داشت گفتم:

-ماویس جان تو خیلی مرا تهدید میکنی تو قادر هستی درباره من هر کاری بخواهی انجام دهی....

به آرامی صورتش را به طرف من برگرداند رنگش مثل گچ سفید شده بود حرفی نزد و به شعله های بخاری خیره ماند.

-آه ماویس عزیزم! چرا ناراحت شی؟ من منظور خاصی نداشتمگفت:

-بله قصد و غرضی نداشتمی...

-البته میدانی تمام هدف من این است که تو را خوشبخت کنم ... فکر کن ما با هم میرویم و همیشه اسوده و راحت خواهیم بود...

او ادامه داد: می دانی که من همانند اهو در دستان تو اسیرم. به هر کجا بگویی می ایم.

و دوباره شروع به گریه کرد.

فکر پیشرفت او هیچ گاه از سرم دور نمیشد با خود فکر کردم وقتی من و ماوس فرار کنیم همه در تعجب فرو می روند و بعد زمانی ک او مشهور شد همه خواهند فهمید که روجر دالتون کارمند ساده بیمه معشوق بزرگترین خواننده معاصر بوده و حالا هم شوهر اوست.

فصل نوزدهم

نزدیک یک ماه با قدرت کامل در برابرم ایستاد و مقاومت کرد و هر زمان در مورد علت ان می پرسیدم می گفت:

-تو که نمی دانی اون زن جادوگر هرگز دروغ نگفته من به تمام حرف های او ایمان دارم... حرفش را قطع کردم و گفتم: مگر نه اینکه او گفته معشوقت گرفتار مرارت و سختی میشود ؟

-چرا...

-پس این بلا بر سر من نازل میشود ... تو چرا مخالف هستی؟ من از چیزی هراس ندارم تو هم اگر واقعا مرادوستداری باید به حرفم گوش کنی من جز سعادت تو طالب چیزی نیستم.
-عزیز من این حرف ها را نزن . حرف های تو دل مرا به درد می آورد . خواهش میکنم دیگر از این حرف ها نزن...

ناگهان موضوع در ذهنم درخشید: بینم حتما تو کس دیگری را دوست داری! نمی خواهی او اسیب بیند و این بهانه برای این است که از من دور نشوی ؟

نمی دانم حدس میزنید و قتی انسان به نا حق کتک میخورد چه حالی پیدا میکند؟

با شنیدن این حرف ناگهان رنگ ماویس پرید چشم هایش گرد شد عصبانیت و رنج فراوانی را در نگاهش دیدم او با کمال تعجب پرسید: هیچ اصراری ندارم به تو صابت کنم که دیگری وجود ندارد

-و تو تنها مرا می خواهی؟

-خودت بگو...

-با این حال این همه مخالفت برای چی؟

-این رنجشی است به صلاح هر دوی ما.

-تو اشتباه میکنی موفقیت ما در پول و ثروت است . تو نمی واهی با حرف های من موافقت کنیو مرا سعادتمند کنی...

-نگاه عمیقی به من کرد و گفت: پس تو هیچ گاه با من خوشبخت نبوده ای؟

-نه ماویس منظور من این نبود . من در کنار تو بسیار خوشبختم . این ارزوی من است که همیشه در کنار تو باشم . اما من دوست دارم این سعادت را تکمیل کنم و انجام این کار تنها به دست تو امکان پذیر است...او سکوت کرد و آرام در کنار بخاری نشست.

فردا شب دوباره به انجا رفتم حدس میزنید چه اتفاقی افتاده بود ؟ در قفل بود سکوتی سنگین بر همه جا حاکم بود .

دلم بدجوری شور میزد. آه خدای من نکن فرار کرده؟ شاید خودکشی کرده؟ در این صورت چه بلایی بر سر من میاید؟ شعله های خشم و نگرانی زبانه میکشید. ان قدر خشمگین بودم که دوست داشتم همه ی در هاوشیشه ها را خوردکنم خونم به جوش آمده بود. در دلم نوعی هراس مبهم وجود داشت. راستی او کجا رفته؟

در زدم. صدا از در گذشت در اتاق پیچید و برگشت. گوشم را به در چسباندم جز سکوت هیچ نبود....

فکر میکردم به این شیوه میخواهد مرا عذاب دهد. در این افکار غرق بودم که در روبه روی اتاق او باز شد و زن قوی هیکلی سرش را بیرون آورد: ببخشید... خانم فرمودند به شما بگویم که ایشان مجبور به مسافرت بودند.

-حتما میدانی کجا رفته اند؟

-نه اصلا

-ایا باخود چیزی برده اند...؟

شانه هایش را بالا برد و گفت: من که ندیدم

-متشکرم

انسان وقتی امیدش را از دست میدهد خود را سرگردان و بی کس می یابد به جرات میگویم حتی مدت ها بعد هم که در اهنین زندان را با ان صدای نخراشیده به رویم بستند هرگز چنین احساسی در دلم زنده نشد... روی پله ها ایستادم ای خدای بزرگ چه کار کنم؟ کجا بروم؟ احساس میکردم با از دست دادن ماویس وجودم زندگیم جوانیم همه و همه را از دست داده ام

ماویس بود که مرا انسانی کامل کرده بود او روح و جان مرا زندگی بخشیده بود... با خود گفتم: حتما او را پیدا میکنم. اگر او را پیدا کنم از تمام تمایلات و خواهش های خود صرف نظر خواهم کرد... اما همه ی این حرف ها بیخود بود ماویس نیامد و من هم چنان در پله ها ایستاده بودم. انقدر خود را بیچاره و در مانده میدیدم که حتی تصورش هم برایم مقدور نبود. هیچ چیز در مورد زندگیش در باره ی اینکه با چه کسانی رفت و آمد میکند نمی دانستم. او هیچ وقت در مورد این که با ان ها رفت آمد دارد یا نه چیزی نپرسیده بودم همین بی خبری ها مرا درمانده و بیچاره کرده بود. از همه بدتر این که هیچ یک از مغازه ها و شرکت هایی را که با ان ها معامله داشت نمی شناختم. برای منغیر قابل قبول بود که به این اسانی ان ها را از دست بدهم. فکر ندیدن او دیوانه ام میکرد. ناگهان صدای قدم هایی کهاز پله ها بالا می آمد به گوشم رسید نور امیدی در دلم تایید. اما به زودی دریافتم که نه تنها ماویس نیست بلکه پیرمردی است که ان شب او را دیده بودم با همان حالت و قیافه عصا زنان بالا آمد. بیش از چهار پله با من فاصله نداشت سزش را بلند کرد و مرا دید. تبسمی در چهره گلگونش نقش بست نفس زنان پرسید: چه شد خانم راضی شد؟

-نه پدر جان ایشان با این موضوع سخت مخالف هستند...

-آه این هنرمندان چه قدر لجباز و یکدنده هستند. من خیلی خوب این هنر مندان را میشناسم... و به همین دلیل همیشه می گفتم: ای کاش دچار بلا شوند تا این قدر لجبازی نکنند گفتم:

-پس دعای شما مستجاب شده. در چشم هایم خیره ماند و پس از لحظه ای سکوت گفت:

-عجب چی شده برای چی؟

-خانم رفته و پیغام داده که بر نمیگردد...

-آه چه قدر این افراد لجباز هستند ... حیف! معلوم نیست کجا رفته؟

-نه من که خبری ندارم چند لحظه سکوت کرد و بعد مثل این که چیزی به ذهنش رسیده باشد پرسید:

-راستی مگر شما...و از ادامه حرفش منصرف شد. از پیرمرد پرسیدم:

-شما فکری به ذهنتان میرسد؟

-آخر از یک پیرمرد مثل من با یک زن مثل او چه کار ممکن است داشته باشد؟...

-با صدای نسبتاً بلندی گفتم: ای اقا! من چه میدانم راهش را کشید و رفت همان طور که بی سلام آمد بی خداحافظی هم رفت صدای عصایش در راه پله پیچید. ناگهان فکری به مغزم رسید: نکند ماویس به این پیرمرد اعتماد کرده و با او آشنا شده و حالا این پیرمرد همه چیز را میداند... ای کاش پولی به او داده بودم تا زبانش باز شود با شتاب نزد او برگشتم. سکه ای در دستش گذاشتم چند دقیقه ای با او حرف زدم اما بی فایده بود. او تنها مرا به کشیدن یک نقشه دقیق برای یافتن ماویس وادار کرد.

نیم ساعتی در کوچه های تنگ و تاریک ارتیسو راه رفتم. در آخر تصمیم گرفتم از پسرک در بان سوال کنم اما به ای او زنی انجا نشسته بود او گفت:

-به تازگی در سالن نمایش کار پیدا کرده و تا قبل از ساعت یازده نمی آید. سکه ای در دستش گذاشتم و راه افتادم میدانستم که او را به این سادگی پیدا نخواهم کرد. به خود گفتم: اگر او تصمیم به تخلیه اتاقش گرفته باشد از طریشق پسر دربان خواهم فهمید. غمی جانکاه سراسر

وجودم را در بر گرفت . نمیدانست چه کنم کجا بروم و عاقبت از لای درز های پنجره داخل اتاق رانگاه کردم کاملا تاریک بود . راهی نداشتم . می بایست تا ساعت یازده منتظر میماندم . باری گران از غم و اندوه بر دوشم سنگینی میکرد...

ای خدا او چه موجودی است؟ سراسر رمز و راز . اگر صد سال هم با او باشم نمی توانم او را بشناسم . او به خاطر حرف های ان زن مجاری مرا ترک کرده بود . از خودم پرسیدم چرا حرف این زن تا این اندازه در او اثر کرده ؟ چرا این همه به او اعتماد کرده ؟ چرا به خاطر حرف او مرا رها کرده ؟...

من از این که میخواست این صدا این اواز اسمانی را از جهان و جهانیان پنهان بدارد او را گناهکار میدانستم . اما در این جریان یم عامل مرا امیدوار نگه داشته بود و ان این که یقین داشتم علت فرارش جز سستی در عقده اش نبود و این دلیل قاطعی برای عدم توانایی او در مقاومت و مخالفت با من بود....

فصل بیستم

وقتی پسرک دربان رسید چند دقیقه ای از ساعت یازده و نیم گذشته بود . حدود ربع ساعت با او حرف زدم به او قول دادم که اگر به خاطر پیدا کردن ماویس از سالن نمایش بیرونش کنند من کاری بهتر برایش پیدا میکنم . در ضمن یک اسمناس سبز رنگ هم در دستش گذاشتم او به من اطمینان داد که:

-خیالتون جمع باشه وقتی خودم هم نیستم برادرم کشیک خواهد کشید...

او جوانی با هوش نیرومند و سالم بود . از همان نگاه اول فهمیدم که این کار از او ساخته است . قرار شد به محض دیدم ماویس به من تلفن کند و من خودم را به کوچه ارتیسو برسانم ... با دیدن پسرک روزنه امیدی در دلم باز شد. زیرا میدانستم که بالاخره سراغ اسباب اثاثیه اش می آید و من در همان فرصت کم غافلگیرش میکنم.

بعد از قول و قرار با آن پسر تا ساعت دوازده در کوچه های تنگ و باریک قدم زدم و مطمئن شدم که قطعا جایی برای خودش یافته و رفته و ماندن من هم هیچ سودی نداشت . این بود که به خانه برگشتم و با عصبانیت به رخت خواب رفتم.

میدانستم که بالاخره ماویس را پیدا میکنم. حس میزدم این جریان یکی دو روز طول بکشد. فردا صبح وقتی با زن و دخترم مشغول خوردن صبحانه بودم تلفن زنگ زد و آوا گوشی را برداشت و پس از چند لحظه گفت:

-تو را میخواهند...

بله همان پسرک بود او گفت: خانم آمدند . الان هم در اتاق خودش هست.

-گوش کن مواظبش باش من هم الان می ایم.

آوا با کنجکاوی پرسید:

-کی بود ؟

-خانم کوتترل. من باید قبل از رفتن به اداره او را ببینم.

-پس از دوستانت نبود ؟

-نه از مشتری اداره است

-خانه اش کجاست؟... نزدیک است؟...

-اوه نه خیلی دور است وقت میگذرد.

نه تنها آوا نتوانست از ظاهر چیزی بفهمد بلکه شما هم فکر میکنید که کاملاً آرام بودم. قبول کنید که اتشی از میل دیدار او در وجودم بر پا بود. با تمام وجود برای دیدن او از خانه خارج شدم بیست دقیقه بعد در کوچه ارتیسو بودم.

پسرک همانجا ایستاده بود با دیدن من سرش را بالا آورد و گفت:

-انعام من؟ .. خانم بالا هستند...دستی به سرش کشیدم و گفتم:

همیجا باش تا برگردم با شتاب بالا رفتم .. قلبم به شدت میتپید نمیدانستم چگونه از من استقبال میکند؟ آیا باز هم جرو بحث خواهیم داشت؟ چنی لحظه پشت در ایستادم تا شاید صدای او ازش را بشنوم. اما هیچ صدایی نیامد. در را باز کردم. ماویس جلوی بخاری نشسته بود و میخواست بخاری را روشن کند. به محض دیدن من به سمتم دوید. چشم هایش از شدت گریه قرمز و متورم شده بود ... رنگش مثل گچ سفید شده بود چشم های متورمش با آن مژه های خیس نشانه غم و اندوه فراوان او بود.

آه ماویس جان! چطور تونستی مرا تنها بگذاری و بروی؟ چطور حاضر شدی مرا دچار این غم و اندوه کنی؟ اگر بدانی دیشب چه کشیده ام. اگر بدانی وجوت چه قدر برایم با ارزش است. چرا این قدر مرا عذاب میدهی؟ به آرامی گفت:

-مرا ببخش اشتباه کردم..ببخش!...

-ماویس جان بیش از چند دقیقه وقت ندارم ... ادارم دیر شده بگوبینم دیگر برایم گربه نمی رقصانی؟!

-قسم بخور.

-قسم میخورم. دیگر هیچ وقت از این کارها نکنم.

-پس امشب می ایمن.

-اوه.. البته منتظرت هستم.

بخاری را روشن کردم و گفتم:

-ماویس جان بیا گرم شو... یخ کرده ای.

خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

پسرک نشسته بود پول را دادم و گفتم: هنوز کارت تموم نشده ... تا دو روز دیگه راقبش باش .

تلفن را که داری؟

-بله اقا.

به طرف اداره رفتم . به کارهای روزمره پرداختم از همان زمانی که پشت میز نشستم تا وقتی

که برای صرف ناهار به رستوران رفتم نوعی شادی و سرور بی پایان بر سراسر وجودم حاکم

بود . چنین خوشی را هیچ وقت در خود ندیده بودم . ماویس با نقشه قلی خود را پنهان کرده

بود اما حالا خودش بیشتر در آتش دوری سوخته بود.

ماویس در برابر عقیده من تسلیم شده است . معتقد بودم که پذیرش این عقیده به یک شب دوری می ارزید . من بیشتر از همه از این خوشحال بودم که عاقبت ماویس را به یک استاد اواز خواهم سپرد و پس از یکی - دو سال مانند الماسی در خشان در جامعه هنر دنیا خواهد درخشید . ان وقت همه یاین افتخارات را به من تقدیم خواهد کرد زیرا این من بودم که او را وادار کردم تا قدم به این راه پر افتخار هنری گذارد.

از صبح تصمیم گرفته بودم یک هدیه جالب برایش بخرم می خواستم ان شب را جشن بگیریم حرف بزیم گله کنیم از دوری که هر دو متحمل شده بودیم . من یک دسته گل و یک سبد میوه و دو بطری نوشیدنی خریدم اما هنوز برای خرید هدیه او سرگردان بودم . در اخر از یک مغازه کوچک گربه کوچک خاکستری رنگی خریدم این گربه سوای یک هدیه یک همبازی بود و او را از تنهایی نجات میداد ...همه ی ان ها را در دست گرفتم و همانند کودکی شاداب به طرف ارتیسو دویدم . در را بی صدا گشودم . میز را چیده بود . مجسمه میان سفره قرار داشت . داشت سوپ را گرم میکرد . با دیدن من لبخندی زد و سلام کرد و با نوعی شادی کودکانه ای گفت:

-لاله؟....

-انقدر خوشحال بودم که حساب نداشت:

-اها....

-بله جون گل روز این روز ها گران شده و بعد دم گربه را به دستش دادم.

-بیا این هم یک رفیق و دوست کوچک برای تو حالا دیگر فرار نمیکنی.

خندید و چهره اش مثل گل لاله شکفته شد:

-مگر با گربه نمی شود فرار کرد؟

-اوه چرا اما تو این کار را نمی کنی مگر از ان خوشت نمی آید ؟

-اه چرا

-ماوی جان اگر بدانی چی کشدم ؟

-من خیلی بدتر بودم

-راستی کجا بودی ؟حتما خانه مهاجران اتریشی.

-اوه نه پیش نانوا بودم . اخر او اتاق اجاره میدهد.

-عجب پس همین نزدیکی بودی.

-بله ان ها بسیار مودب و مهربان بودند شب هم در اشپزخانه کوچک و تمیزشان برایم شام

آوردند و از من پذیرایی کردند . ادم های نازنینی هستند.

-و تو همان وقت که من غرق اندوه بودم با ان ها بی خیال و خندان نشسته بودی

-اول فکر می کردم بتوانم مدتی پیش ان ها بمانم . اما شب... وقتی تو را دور از خودم دیدم ان

قدر گریه کردم کهبالش خیس شد... اصلا شب نخواهیدم نزدیک بود از درد این دوری بمیرم.

-اگر بدانی چقدر گریه کردم؟هیچ فکر نمی کردم امروز سراغم بیایی...

-بهتر بود که همینکار را میکردم بینم دیگر بازی در نمیآوری؟

-سرش را تکان داد.

او راجع به اینکه چطور به آمدنش پی بردم چیزی نپرسید گفتم:

-خوب! حالا بیا شام درست کنیم مثل اینکه سوپ گرم است.

-نه تازه مشغول بودم که تو آمدی.

-خوب پس من کار خودم را می کنم تو هم گل ها را تزئین کن . بعد هم کمی شیر به این بچه گربه بده تا اسمی برایش انتخاب کنیم.

او شروع به غذا دادن به گربه کرد و در حالی که از شور و نشاط و شادی او از میخواند گل ها را نیز مرتب میکرد.

گل های لاله از سه رنگ تشکیل شده بود: زرد نارنجی و رمز . ماویس در حالی که نمی توانست شادی و نشاطش را مخفی نگه دارد با خوشحالی گفت:

-این پرچم ها را می بینی ؟ اینها حکم دل لاله را دارند اگر افتاب نباشد لاله غمگین میشود .
انگاه پر هایش میپلاسد.

لاله عاشق افتاب است و قلب خود را در اختیار افتاب میگذارد ... دوست دارم همیشه قلب زن پنهان بماند و تنها گاهی احساسات ان نشان داده شود....

پس از صرف شام کنار بخاری نشستم گربه روی پاهای ماویس خوابید.

-ماویس حالا به حرف هایم گوش کن

-بگو.

-تو باید خواننده ای مشهور شوی!

-دوباره همان سایه ابهام و ندانم کاری بر صورتش موج میزد به من چشم دوخت و اهسته گفت:

-میدانی در برابر تو توان هیچ کاری ندارم . اما میدانم که بالاخره بلایی بر سرت می آید.
-مهم نیست.

-پس قول بده که هیچ گاه مرا سرزنش نکنی!...

-قول میدم.

اهی کشید و گفت:

-بین الان چقدر خوشبخت و راحت زندگی میکنیم . تو میخواهی آرامش و سعادتمان را از بین ببری. این کار جز دیوانگی چیزی نیست.

-اما اکثر مردم دیوانه هستند.

-حق با توست .عاقبت تصمیم گرفتم هر چه تو بخواهی همان گونه رفتار کنم . اما یک چیز بگویم: همه ی حرف های ان زن تا اینجا درست در آمده حالا دیگر نمی دانم آینده چه میشود.

-این کار درستی نیست. تو دین و خرافات را با هم مخلوط میکنی.

حتما میدانید که انسان پس از سعی و تلاش وافر جهت رسیدن به هدف وقتی شاهد موفقیت را در اغوش بگیرد چه حالی دارد؟ یا از شادی در پوستش نمی گنجد یا ناباورانه به پیروزی می نگرد ... برای من بر عکس تصوراتی که قبل از ان میکردم حالت اول پیش نیامد . از مدت ها

پیش وقتی که به زیبایی صدای ماویس پی بردم در مورد این که شاید بتوانم بر او غالب شوم و نظر مثبتش را جلب نمایم فکر کردم در افکار خود از جلب نظر ماویس خوشحال بودم در پوست خود نمی گنجیدم و از ته دل می خندیدم. اما حالا پس از این که ماویس را با خود هم رای کرده بودم به آینده نا معلوم و مجهول خود و ماویس می نگریستم. زیرا یک فصل از کتاب عشق من و ماویس که سرشار از امید و هیجان بود ورق خورده و به آخر رسیده. از این که باید دیر یا زود ان اتاق ها را ترک میکردیم افسرده و مغموم بودم. ان اتاق هاشاهد درخشان ترین سعادت بخش ترین و شریف ترین دوران زندگیم بود و فکر از دست دادن ان خوشبختی دلم را به درد آورد و سبب پریشانی خاطر می شد.

اگر کس دیگری نیز به جای من بود همین حال میشد برای مردی مثل من با ان مشکلات و ناراحتی های روحی که در خانه داشت به دست آوردن نعمتی مثل ماویس که سعادت و نیکبختی به همراه داشت لطف بزرگی محسوب میشد.

بیشتر ناراحتیم مجهول بودن آینده ام بود چرا که من احمق میخوامستم خوشبختی امروز را فدای آینده ای نا معلوم کنم. با خود فکر میکردم اولین کار من پس از یافتن و مستقر شدن در خانه جدید طلاق گرفتن از آواست. این فکر به ظاهر ساده بود اما در عمل مشکل ترین و غیر ممکن ترین کارها بود جدایی من و آوا غیر ممکن بود... ای خدا چه کنم؟ پس چطور می توانم با ماویس ازدواج کنم؟رنوشت ما را به کجا میکشانند؟ در این دریا ی متلاطم زندگی به کجا خواهم رفت؟ گذشته از همه چیز ایا ماویس در مورد ازدواج بامن نظرش مثبت است؟

همان طور که انسان وقتی بیش از حد طاقت و تحملش سختی دید نوعی بی قیدی و سکون و ثبات در خود ایجاد میکند من نیز چنین حالی داشتم اما می کوشیدم با تلقین به خود سختس ها را کوچک شمارم و مشکلات را اسان جلو دهمماویس رو به رویم نشسته بود و بخاری را تماشا میکرد . گربه روی پایش به خواب رفته بود . گفتم:

-نظرت راجع به شرکت در کلاس های
تعلیم صدا چیست؟ سرش را بلند کرد و
گفت:

-دیدن یک استاد معروف مثل ریزیو.

-فکر نمی کنم به این زودی او را پیدا کنم.

در حالی که نوعی غم مجهول در چهره اش موج میزد گفت:

-اتفاقا او در همین شهر در هتل ساوی است. اما ملاقات با او کار اسانی نیست.

-چند شاگرد دارد ؟

-تو چقدر خوش خیال هستی! او هر سه سال تنها یک شاگرد می پذیرد . از ان گذشته چندی

پیش اخرین شاگردش که یک دختر جوان بود مرده این طور که شایع شده ریزیو به او نظری

داشته اما بعید میدانم که او تا این حد اسیر خواهش های نفسانی خودش باشد.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

-تنها راه دیدن او تحریک حس کنجکاوی اوست ... البته باید نامه ای برایش نوشت . تو این کار را میکنی؟

-البته همین امشب نامه را می نویسم....

فصل بیست و یکم

در بعضی موارد یک حادثه تصادفی میتواند به نفع فرد پیش آید و قوای از دست رفته او را باز میگردداند . وجود ریزیو برای من در حکم یک شانس بود و من برای در حکم یک شانس بود و من برای این که از دستش ندهم نامه ای به او نوشتم این طور که از عکسش در مجله ها متوجه شدم او مردی عاشق پیشه چاق و درشت اندام با بیش از پنجاه سال عمر بود . هیچ چیز جالب در او وجود نداشت که بتواند او را مورد توجه زنان قرار دهد . اما یک نکته مبهم در اینجا بود : ماویس موضوع حضور او در این شهر را از کجا فهمیده بود ؟ در هیچ روزنامه ای چنین مطلبی به چاپ نرسیده بود و نیز در مورد مردن یکی از شاگردانش باز هم در هیچ مجله یا روز نامه ای چاپ نشده بود پس او این خبر داغ را از کجا کسب کرده ؟ ابتدا نکته جالبی به نظرم نرسید ولی هر چه بیشتر به آن می اندیشیدم برایم از طرفی جالب تر و از طرفی دیگر بفرنج تر میشد . از زمانی که عکس ریزیو را دیده بودم غصه عجیبی بر دلم نشست من می بایستی ماویس را برای مدتی طولانی به دست او می سپردم تا هر روز با هم تنها باشند و ماویس دستورات او را اجرا کند . این فکر سبب ناراحتی من شد اما با این وجود راهی دیگری جز سپردن او به آن استاد شهیر نداشتم .

مدت ها در این مورد فکر میکردم و تصمیم گرفتم که این کار را انجام دهم. زیرا ماویس دختر پاک و شریفی بود و از این نظر مطمئن بودم و علاوه بر آن راهی جز آن نداشتم. گفتم که ریزو استاد معروف و منحصر به فردی بود. او مردی بسیار مستبد و خود خواهی به نظر میرسید. افکاری ازاد داشت. اگر شاگرد را در نظر اول نمی پسندید نمی پذیرفت. حتی در طی تحقیقاتم در مورد طرز تدریس او فهمیدم که یک دختر بسیار زیبا که سفارش شده خانم استاوا بود نپذیرفت و برای عدم پذیرش خود هیچ دلیلی ارائه نداد به همین علت امید چندانی نداشتم زیرا پذیرش او به نظر مثبت ریزو وابسته بود. میدانستم که پذیرش او با موفقیت شهرت و ثروتمند شدن ماویس همراه است. چرا که او یک استاد زبر دست و خواننده ای ماهر و توانا بود و هر کس که تحت تعلیمات او قرار میگرفت خواننده ای مشهور از اب در می آمد. او در طی دوران تدریسش تنها شش شاگرد داشته چهار نفر مرد و دو نفر زن که همگی از خوانندگان بنام اروپا بودند و به همین دلیل ماویس پس از پذیرش تصمیم من را به او پیشنهاد می داد.

من در انتظار پاسخ ریزو بودم و تا زمان دریافت جواب به دیدن ماویس نرفتم. منشی مخصوص او طی نامه کوتاه نوشته بود: استاد ساعت ده و نیم روز یکشنبه برای ملاقات من و ماویس فرصت دارد. ماویس از همان اول طوری رفتار میکرد که من می دانستم که او جز ریزو استاد دیگری را قبول ندارد...

پس از گرفتن جواب نامه به سرغ ماویس رفتم . قرار ما بر این شد که یکشنبه صبح ساعت ده و نیم او را جلوی هتل ساوی ملاقات کنم.

روز یکشنبه آمد. چند دقیقه قبل از ساعت ده و نیم انجا بودم . دسته گلی را که برای ماویس تهیه کرده بودم با آمدنش تقدیم کردم . هر دو بسیار خوشحال خندان و سر حال بودیم . مثل همیشه گفتم:

-ماویس دیگر بازی در نمی اوری؟

-مثلا

-نمی دانم از تو هر کاری ساخته است.

-شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-پس در می اورم.

گفتم:

-سعادت ما در گرو ترقی توست. تو باید هر کاری بکنی تا ریزیو تو را بپذیرد.

لبخندی زد و با قدم هایی محکم و استوار به جلو افتاد و من هم به دنبالش راه افتادم . درچهره اش این جمله موج میزد: « راهی است که بدان قدم گذاشتم و عاقبت هم ان را به اخر رسانید».

تا اپارتمان ریز پس از بالا رفتن با اسانسور یکراهرو درازی وجود داشت وارد اتاق انتظار شدیم . دور تا دور اتاق او دسته های گل وجود داشت. اتاق منشی از اتاق انتظار کوچک تر به نظر میرسید غرق در گل بود و بوی مطبوع گل ها در اتاق موج میزد. با ورودمان نوعی غم پنهان در دلم موج میزد.

-به ماویس نگاه کردم و گفتم:

-خوشت نیامد؟ شانه اش را تکان داد و چیزی نگفت . سمت راست اتاق یک بخاری و مقداری کتاب دیده میشد . یک ساعت دیواری هم روی دیوار تیک تاک میکرد.
هنوز چند لحظه از ورود ما نگذشته بود که از اتاق منشی مردی بلند قد و باریک اندام در حالی که عینکی بر چشم و گل سرخی بر یقه داشت وارد شد او یک کت مشکی و پیراهن سفید اهار شده پوشیده بود او را شناختم او منشی ریزیو بود. جلو آمد و خوشامد گفت و پرسید:

-ایشان هستند؟

-بله. خانم کوترل

-پس شروع کنید به خواندن.

-خیر... من در اینجا نمی خوانم.

-چرا؟

-چون از این بوی گل ها دارم خفه میشم.

ماویس نگرانی مرا از چهره ام خوانده بود . من از طرز برخوردش نا راحت شدم. منشی ریزیو عینکش را برداشت و گفت:

-ممکن است بفرمایید در کجا خواهید خواند ؟

-در محیطی مثل این جا محال است بخوانم.

-بسیار خوب اگر بتوانم اتاق دیگری آماده میکنم ... از در خارج شد . کاملا عصبانی بودم خصوصا اینکه از طرز برخورد ماویس خوشم نیامد با خونسردی گفتم:

-عزیز من نگذار این مرد از ما برنجد!

-مثلا اگر برنجد چه میشود؟ این که ریزیو نیست!

-بله میدانم اما منشی او که هست قبلا او صدا ها را تست میکند.

ماوی عصبانی و ناراحت بود . غصه اش را به خوبی درک ی کردم . لحظه ای بعد منشی وارد شد و ما را به اتاق دیگری برد . با بی اعتنایی افراد را زیر نظر گرفت و گفت:

-اینجا باید بخوانم؟

-البته!

از طرز کلامش بی حوصلگی می بارید.

ماویس شانهایش را بالا انداخت و گفت:

-هرگز!

هر سه ما عصبانی بودیم من و منشی تلاش میکردیم ماویس را به خواندن تشویق کنیم اما بی فایده بود.

-می دانید من فقط برای خود استاد اواز می خوانم.

-این غیر ممکن است هر صدایی را باید اول من امتحان کنم.

ماویس شانه اش را تکان داد و به طرف زنگ اخبار رفت. ان را فشار داد و چند لحظه بعد مستخدمی آمد. من و منشی غرق در حرکات تعجب اور ماویس بودیم.

ماویس به طرف مستخدم رفت و گفت:

-به آقای ریزو سالم برسانید و بگویید خانمی می خواهند ایشان را ملاقات کنند.

-اسمتان؟

-زیتاژانس

منشی که از این جریان سر در نمی آورد با عجله گفت:

-آخر خانم...

ماویس با بی اعتنایی به سمت پنجره رفت و تا آمدن مستخدم صبر کرد.

-بفر مائید استاد شما را می پذیرند.

ماویس بی انکه به ما نگاه کند به اتاق استاد رفت. ماویس با لحن تو بیخ امیزی به من گفت:

-مگر نگفتید خانم کوترل هستید . پس زیتاژانس کیست؟

-آخر مادرش اتریشی بوده اشت.

-صحیح!

لحظات به اهستگی می دشت . کم کم داشت حوصله ام سر می رفت . به در و دیوار و مبل ها...

نگاه کردم نشستم ایستادم راه رفتم... منشی دو شماره یک روزنامه آورد و یکی از ان ها را

برای مطالعه به من داد . اضطرابم بیشتر شد با خود گفتم : حالا چه میکند ؟ با استاد چطور

رفتار کرده است؟ که نا گهان در باز شد و ماویس بیرون آمد . و با سر اشاره ای کرد و گفت:

-بیا!

منشی فکر کرد ما دیگر کاری نداریم و هم اکنون می رویم . به همینعلت شروع به خداحافظی

کرد . اما ماویس دست مرا گرفت و مثل کسی که سال ها پیش استاد را می شناخته گفت:

-بیا ریزیو می خواهد تو را ببیند....

با هم به راه افتادیم . جلوی در اتاق ماویس دستم را رها کرد . انگشت به در زد و داخل شدیم

. در برابر من همان مردی که عکسش را در روزنامه دیده بودم نشسته بود.

ماویس گفت:

-ایشان دوست من هستند.

اتاق کارش زیتونی رنگ بود با پنجره های بلند و زیبا استاد به من سلام کرد و گفت:

-می بینید اقا زن ها چه موجوداتی هستند؟ این خانم با چه حقه ای مرا وادار به دیدن خود کرد . مادر ایشان یکی از نوادر روزگار بود من افتخار شنایی با ایشان را داشتم . واقعا از زنانی بود که همیشه فقط یکی وجود دارد!

-ایا صدایشان را شنیده اید.

-اوه بله.

در دلم نوعی ابهام نسبت به او به وجود آمد . ایا صدایش را پسندیده؟ ایا او را به شاگردی می پذیرد ؟...اما با نگاهی که ان دونفر به یکدیگر می نمودند و با لبخندی که به هم زدند موضوع روشن شد . استاد ادامه داد:

-صدایش واقعا صاف گرم بی لرزش و جذاب است و به بهترین شیوه می توان ان را پرورش داد. صدای او واقعا فوق العاده و نادر است . من قول می دهم که ایشان یکی از بهترین خوانندگان انگلیس و یا حتی جهان شوند . من ایشان را می پذیرم . اما شرایط کار من با سایر معلمین اواز تفاوت دارد.

-چطور؟

-من همیشه شاگردانم را برای مدت سه سال با خود به همه جای اروپا می برم و پس از سه سال همین جا انها را تحویل می دهم. با این تفاوت که پس از تحویل یک خواننده ارزنده و هنرمند مشهور است.

دهانم از تعجب باز ماند . در دلم اتشی به پا شد . با تعجب پرسیدم:

-سه سال...؟ ان هم در سفر!

-بله نگران نباشید در این مدت یک مراقب مخصوص خواهد داشت و خیلی چیزها غیر از خواندن یاد خواهد گرفت ... اصولاً روش کار من با دیگران فرق دارد . یک هنر پیشه پس از خواندن خوب ایستادن نشستن صحیح راه رفتن خوب صحبت کردن و درست زندگی کردن را بیاموزد و من در آن مدت همه ی کارها را به او می آموزم و هم چنان حرف می زد و من غرق در رویاهای خود بودم . او می گفت:

-یک خواننده حتماً باید رژیم خاصی داشته باشد تا همیشه بتواند صدای زیبایش را حفظ کند و به این وسیله محبوب دلها می شود . حتماً خدتان تصدیق می کنید که سه سال برای این کارچندان هم زیاد نیست!

در تعجب بودم پیش خود فکر کردم که مخاویس در روز یکی دو ساعت را در پیش خواهد رفت و بقیه اوقاتش را در خانه به تمرین می پردازد و بدین ترتیب پس از مدتی خواننده ای مشهوری می شود اما به هیچ عنوان فکر نمی کردم که باید دو سه سال به طور شبانه روزی تعلیم بگیرد آن هم در سفر... حتی با هم در یم اپارتمان زندگی می کنند و پس از سه سال ب من تحویل می دهد.

در نگاه ماویس غمی الوده با ترحم موج می زد نگاهش نشان می داد که تا چه اندازه دلش برای من و دوران شیرینی که با دست خود آن را نابود کرده بود می سوخت . راهی که باید به آخر می رسید . وتی دو باره او را نگاه کردم آن حالت ترحم و دلسوزی به خشمی اتشین تبدیل

شده بود . بار ها گفته بودم که نباید سعادت‌مان را از دست بدهیم . نگاهی به استاد ریزیو افکندم و گفتم:

-استاد باید در مورد دوره پیشنهادی شما کمی فکر کنم کار کوچکی نیست و به آینده هر دوی ما مربوط می شود . اما قبل از هر چیز شهریه ماویس برای مدت سه سال را بفرمائید.

کمی در چهره ام خیره ماند و گفت:

-گفتم که با سایر اساتید تفاوت دارم شهریه دریافتی من بر حسب قدرت صدا جثه و سن شاگرد تفاوت می کند.

سپس سینه اش را جلو داد و گفت:

-خواننده باید مثل من قوی هیکل درشت اندام و توانا باشد تا صدایی رسا داشته باشد . اما در هر صورت صدای این خانم کاملا نادر و فوق العاده است . اما نواقصی دارد . به همین دلیل من نمی توانم کمتر از سه هزار لییره بگیرم . و این مبلغ همه مخارج ایشان شامل هزینه مسافرت های متعدد و سایر احتیاجاتشان خواهد شد . پس این مبلغ برای سه سال چندان هم زیاد نیست . خصصا که من استادی او را بر عهده دارم.

من از همان ابتدا می دانستم که چنین کلاس هایی هزینه بالایی دارند. ولی امیدم این بود که

لااقل این مبلغ را ماهیانه و به تدریج پردازم . اما حالا همه ی پیش بینی های من بر عکس از

اب در آمده . نه تنها دوران آموزشی مداوم و پیوسته بود بلکه مبلغ سه هزار لیره می بایست یک جا پردازم.

به او گفتم:

-می دانم که این مبلغ در برابر زحمات شما ارزشی ندارد اما پرداخت این مبلغ تقریباً برای من غیر ممکن است.

استاد که گویا به نداری من پی برده بود گفت:

-چون من تصمیم دارم از ایشان خواننده بزرگی بسازم شما را راضی خواهم کرد . می دانم که این خانم دختر زیتاژانسی است و من به خاطر ایشان و مادر مرحومشان که بسیار مورد احترام و مورد علاقه من بود و نیز به خاطر صدای گرم و دلنشین خودشان حاضرم یک سوم این مبلغ را نقدا در یافت کنم.

اما بای من تفاوتی نداشت . چه یک هزار چه هزار لیره برای کسی که پول در بساطش نباشد جور کردن هر مبلغی غیر ممکن است . بهتر دیدم که فعلاً از آن جا برویم تا در این مورد کاملاً فکر کنم. گفتم:

-استاد من باید قدری فکر کنم.

-اوه البته شکی نیست که باید همه ی جوانب را در نظر بگیرد و فکری کنید . خصوصاً که این کار سبب جدایی شما نیز می شود.

این حرف چنان محکم به قلبم کوفته شد که گویی همه چیز را از دست دادم نزدیک بود نفسم بند آید با کمی لکنت گتم:

-آخر استاد این غیر ممکن است من باید هر روز او را ببینم به هر کجا که می رود باشم ندیدن او از نفس کشیدن هم برایم مشکل تر است!
شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-اگر خانم بخواهند جز شاگردان من قرار بگیرند باید مطابق مقررات من رفتار نمایند . در غیر این صورت دست از تعلم ایشان بر خواهم داشت در این میان تنها پول شما از میان رفته.
ماویس هم چنان با کمال بی طرفی ساکت ایستاده بود بار همه این مسولیت ها را به گردن من انداخته بود . به استاد گفتم: می دانید حتی یک هزار لیره برای من بهای سنگینی است من برای تهیه و پرداخت آن فرصت می خواهم.

-من بیش از دو هفته این جا نیستم. ان هم در صورتی که اب و هوای این جا با شرایط من سازگار باشد در حالی که برای خروج از ان جا عجله داشتم گفتم:
-پس اجازه بدید که طی دو هفته آینده در چنین زمانی به خدمتان برسیم...
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-آه... نه اقا...من در این ساعت باید خواب باشم . امروز هم بازیگرکی خاص این زن از خواب بیدار شدم ... لطفا ساعت ک بعد از ظهر بیاید . فلا خدا حافظ امیدوارم موفق باشید.
ابتدا دست ماویس را بوسید و سپس با من دست داد و تا پشت در مشایعتمان کرد.

فصل بیست و دوم

از طرز نگاه ماویس چیزی متوجه نشدم . او هم چنان ساکت بود و حرفی نمیزد.

-ماویس ! نمب دانم باید چه کنم . باید فکر کنم . باید حساب شده عمل کنم . امشب می ایم تا با هم صحبت کنیم فعلا باید بروم .

-خوب .

-می دانی کم پولی نیست . این پول برای ما خیلی زیاد است . نمی دانم از کجا ان را تهیه کنم حالا متوجه شدم که در این راه چه مشکلاتی کمین کرده است . نگاه تمسخر آمیزی به من کرد گفتم:

-خوب دیگر من رفتم خداحافظ .

-خداحافظ .

حدود ربع ساعت بعد به خونه رسیدم . خانه آرام بود و صدای موزیک ملایمی به گوش می رسید . آوا از این که من به کلیسا نرفتم و ان وقت ظهر به خانه برگشتم عصبانی و ناراحت بود . میز چیده شده و من برای صرف نهار به میز رفتم .

روی صندلی نشستم . در نیم ساعتی که سر میز بودم آوا و دخترش ساکت بودند و من هم کلامی با انها حرف نزدم .

پس از غذا خوردن هر دوی ان ها از سر میز برخاستند و مرا در اتاق غذا خوری تنها گذاشتند . کلا بزرگترین و مبهم ترین معمای زندگی من همان جریانی بود که در مورد حق آموزش ماویس براریم پیش آمده بود .

کارگر آمد و سفره را جمع کرد . من پشت پنجره نشستم . اتاق زیبا تمیز و مرتب بود . چند تابلو نقاشی به دیوار اویزان بود روی بخاری یک گلدان نقره ای با چند شاخه گل دیده میشد . بیرون از پنجره حیاط منزلمان بود با یک باغچه بسیار زیبا با گل های سرخ معطر . تنها وجه من و او و گریس دل بستگی شدید ما به این گل های زیبا بود . وگرنه هیچ علاقه مشترک دیگری بین من و او و دخترش وجود نداشت! ان روز را فقطو فقط به خاطر ماویس کلاس اواز و شهریه کلاس فکر کردم . مساله کوچکی نبود . تنها یک هزار لیره برای یک کارمند معمولی و حقوق بگیری مثل من واقعا مشکل و غیر ممکن بود . هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم . البته نا امید نشدم . که عاقبت راهی پیدا خواهم کرد در بانک بیش از پنجاه لیره نداشتم . امید من به پول بیمه ام بود که پس از بررسی متوجه شدم که تمام اوارق ان نزد آواست و از ان گذشته پول ان بیش از سی لیره نخواهد شد . در صورتی که من یک هزار لیره احتیاج داشتم از طرفی ان قدر اعتبار نداشتم که از مغازه یا شخصی این مبلغ را قرض بگیرم ... ای خدا پس چکار کنم ؟ حداقل اگر خانه به نام من بود می توانستم با گرو گذاشتن ان این مبلغ را بدست بیاورم ... اما افسوس!

افکار فراوانی از مغزم گذشت . به خود گفتم : پول ها ماویس را از بانک می گیرم اما باز هم حدود شصت هزار لیره کم داشتم ... انقدر فکر کردم که نزدیک بود دیوانه شوم . با خود گفتم :

-خوب بالاخره راهی پیدا میشود ... اما چه راهی ؟ عاقبت چه ؟ مگر نمی خواهم او و خودم را سعادت مند و خوشبخت کنم ؟ اما چطور ؟ ماویس باید برود و با ریزیو هم باید برود . می دانستم که در تمام دنیا استاد نمی تواند همه ی آموزش ها را به او بدهد . ریزیو یک نابغه بود مطمئن بودم او بهترین کسی است که میتواند صدای ماویس را آموزش دهد .

ریزیو از ان گروه استادانی بود که هیچ گاه به فکر سود مادی نبود. هیچ گاه اجازه نمیداد شاگردانش قبل از تسلط کامل در مجامع عمومی اواز بخوانند. اما به گفته ریزیو صدای ماویس فوق العاده بود. صدای او می بایست پرورش یابد و به گوش همه ی دنیا برسد. برای من مسلم بود که ماویس پس از طی دوران آموزش همانند یک جواهر قیمتی و لعل درخشان در جامعه هنر خواهد درخشید... اما همه ی اینها در صورتی تحقق می پذیرفت که ماویس در کلاس اواز شرکت می کرد... از همه مهمتر این که من هم می توانستم ان پول را تهیه کنم.

با خود گفتم: اگر حالا اظهار ضعف و ناتوانی کنم این کار کوچک شمردن و تحقیر کردن ماویس محسوب می شود. اگر او را نزد استادی ارزان تر بگذارم نتیجه مطلوبی نخواهم گرفت و از همه مهمتر این که اگر قبل از رفتن نزد ریزیو با عقیده اش موافقت میکردم باز هم چیزی! اما من با ان همه مقاومتی که در برابر پافشاری های ماویس کرده بودم چگونه می توانستم حالا درست در وسط کار شانه خالی کنم و بار را بر زمین بیندازم!؟

از اینها گذشته چیز دیگری هم سبب ملال خاطر من میشد. یقینا اگر ماویس را به دست ریزیو می سپردم می خواست سه سال از ملاقات ما جلوگیری کند و همین امر بیش تر از هر چیزی مرا عذاب میداد. اما مطمئن بودم که هیچ کس نمی تواند دست تعدی به طرف ماویس دراز کند زیرا او را به خوبی میشناختم و میدانستم که قادر است در هر موقعیتی از خود دفاع کند به راستی که ماویس چه حرکات عجیب و باور نکردنی دارد آه خدای من او چه موهبتی بود؟ چه نعمت و سعادت عظیمی بود؟

در باره این موضوع خیلی فکر کردم. در اخر شبی را که برای اولین بار با هم به کلیسا رفتیم را به یاد اوردم. همان شبی را می گویم که هوا سرد بود و ما دست در دست هم گذاشته بودیم. در خیالم او را در حالی که جلوی مجسمه مریم مقدس زانو زده بو به تصویر کشیدم. وقتی

حالت او را در نظرم مجسم کردم ایمان اوردم که او زیبا ترین بهترین و پاک ترین و عقیف ترین زنان دنیاست و دست هیچ مردی قادر به خیانت به او نیست.

ماویس بسیار پاک دامن تر از ان بود که به توأم شک و شبهه ای از او در دلم قرار دهم. انقدر گرم و بی الایش و صمیمی بود که یقین داشتم با ان مبتی که به من دارد هرگز خیال خیانت را به مغز خود راه نخواهد داد. از همه گذشته ماویس مرا دوست داشت و اگر شده به خاطر دوستی زیبایی که در ارتیسو با هم داشتیم نسبت به من وفا دار باقی می ماند... و اگر بنا به فرض ریزیو هم بنا به دلایلی با دیدار ما مخالفت میکرد ماویس با سیاست های زیرکانه خود این موانع را بر می داشت و به دیدار من می آمد این افکار سبب آرامش روح و جسم من می شد

مرا تحریک می کرد که این راه را ادامه دهم تا انجا که می توانم در رسیدن به این هدف تلاش و فداکاری کنم من هم برای انجام هر کاری در این را حاضر بودم.

فصل بیست و سوم

طبق قولی که داده بودم ان شب را به دیدارش رفتم . اتاق مثل همیشه گرم و روشن بود . ماویس به سمت پنجره ایستاده بود و کوچه تنگ و تاریک ارتیسو را تماشا میکرد . آسمان تیره و تاریک بود . تنها گاهی چند ستاره از پس ابرها بیرون می آمد و دو باره پنهان میشد....

بدون آنکه برگردد نگاهم کند گفت:

-آه تویی؟

-بله عزیزم

-بیا اینجا بیا زیبایی ها را ببین.

-کدام زیبایی را مایس؟

-ببین همه چیز زیبا و خواستنی است . ان وقت تو می خواهی همه ی اینها را رها کنی و بروی...

فهمیدم که هنوز در غم جدایی پرپر می زدند . جلو رفتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. اما من از ان همه زیبایی که او می گفت چیزی ندیدم.

-من که چیز جالب و قشنگی نمیبینم.

-حق داری! چون توجه نداری. ان جوی اب را ببین ملایم و بی صدا می گذرد و انوار چراغ ها در ان می رقصند. ان تیر چراغ برق را نگاه کن که چراغش از سه روز پیش خاموش است.

-مایس جان! تو را به خدا دست بردار اخر این همه غم و غصه برای چه؟

به من نگاه کرد . نگاهش غم الود بود . برخاست و دست مرا در دست های یخ زده و سردش گرفت . از سردی ان ها ترسیدم . این خصوصیات او بود که در زمان غم و اندوه یخ زده و سرد میشد. متوجه شدم که آینده مجهول و نامعلوم ما او را رنج میدهد.

گفت:

-عزیز من چرا می خواهی این خوشبختی را تباه کنی؟ چرا حرف مرا باور نمی کنی؟ چرا دست از لجبازی بر نمی داری؟ مگر خوشبختی ما از این جا شروع نشده با همین زندگی محقر

و مختصر؟ بین ما همه چیز داریم سوپ خوری گلدان بلور مجسمه لیوان... این صندلی ها بخاری گرم... ایا این ها کافی نیست؟ ایا این ها نبودند که ما را خوشبخت کردند؟ مگر در همین اتاق نبود که برای اولین بار هم دیگر را دیدیم؟... چرا نمی خواهی قانع باشی؟ ما بیش از همه چیز به وجود هم دیگر نیاز داریم . در این جا همه چیز داریم همیشه با هم هستیم و هر طور بخواهیم با هم زندگی می کنیم ... نه کسی مزاحم ماست و نه کاری به کارمان دارند...
لحنش ان قدر سوزناک بود که گویی اتشی در دلم ریختند عقیده م سست شد.

-آه عزیزم . تو با این ناله های سوزناکت دلم را مجروح کردی چیزی نمانده که از این فکر و خیال پشیمان شوم....

مثل این که دنیا را به او دادند شادمانه گفت:

-آه عزیز من تو را خدا... راست میگوئی؟ منصرف شدی؟...

-آخر علت ترس تو از این کار چیست؟ چرا میترسی؟

-قبول کن که علت ان را نمی دانم. فقط میترسم به تو آسیب برسد . ان وقت من چه خواهم کرد؟

-فقط یک چیز ممکن است سبب آسیب و ازار جسم و روح شود و ان تصور بی وفایی توست . با این حال ایمان دارم که تو همیشه نسبت به من و فادار خواهی بود نه؟

-ای وای تو چه حرف هایی میزنی؟ چگونه ممکن است من روزی به تو خیانت کنم؟ هرگز چنین روزی نخواهی دید.

- ماویس من خود تو را وادار به پذیرش کردم و خوب میدانم که تو در این راه مجبور به
اشنایی با مردان زیادی هستی

. اما تو باید به من قول بدهی . هرچند که یقین دارم نجیب شریف و اصیل زاده هستی به همین
علت هرگز تصور بروز گناهی را نمی کنم...

لحظه ای بعد صدای گرم و تاثر انگیزش به گوشم رسید. هنوز صدایش در گوشم هست. یقین
دارم که پاک ترین و خالصانه ترین استغاثه های بشری برابری میکند.
گفت:

-اگر روزی زبانم لال در رفتار اعمال و کردار من و حتی در فکر و خیال بخواهم به تو خیانت
کنم خودت چشم هایم را کور کن... فهمیدی؟

تاکنون جمله ای صدای بیانی بیشتر از این در دل و روح من رسوخ نکرده بود . اگر بدانید وقتی
کلمه کور را بیان کرد چه حالی شدم؟ گویی یک گل آتش را بر دلم گذاشته اند . دلم چنان به
درد آمد که گویی می خواست از جا کنده شود. گفتم:

-ای وای ماویس چه میگویی؟ تو با این صحبت هایت قلب مرا به درد میاری . تو فکر میکنی
من کی هستم؟ آخر مگر من دل ندارم؟ تو را به مریم مقدس دیگر این حرف را نزن تو را به
خدا خودت را نفرین نکن . می گویند که نفرین عاشق زود مستجاب می شود!

-بین اگر تو پیشرفت کنی و مشهور شوی همه ارزو های مرا برآورده کرده ای . ان وقت من
خود را کاملا خوشبخت و سعادت من خواهم دانست و همه این ها را برای این می خواهم که
بتوانم تو را خوشبخت کنم ... ان گاه خیلی بهتر می توانیم به هر کجا که دوست داریم برویم....

-لابد همه این ها به دست ریزیو امکان پذیر است؟ نه؟

-البته. ان هم در صورتی که همیشه به من وفادار بمانی. میدانی؟ من جز این چیزی از تو نمی خواهم.

-اگر ریزیو مانع ملاقات ما شد؟

-هرگز ملاقات های ما مانع انجام کار او نمی شود؟ او تنها با کار هایی که به تدری و آموزشش لطمه بزند مخالف است.

آه کوتاهی کشید و گفت:

-پس تو هنوز بر سر تصمیم خود هستی؟ میخواهی مرا به نزد ریزیو بفرستی؟

-بله این کار را حتما انجام می دهم...اما فعلا یک تردید و دودلی عجیبی مرا ازار می دهد. نمی دانم چگونه باید در این مدت کوتاه یک هزار لیره برای او تهیه کنم. اما نگران نباش عاقبت درست می شود.

دیگر تا مدتی حرف نزدیم. نمی دانم در چه فکری بود. ولی من جز یک هزار لیره به چیز دیگری فکر نمی کردم. اگر این مقدار پول تهیه میشد ماویس به یک خواننده بزرگ مبدل میشد. اما در غیر این صورت زندگی محقر و کوچک ما تا ابد ادامه می یافت و هرگز تغییری به خود نمی دید...

ار همه مهمتر این بود که نمی خواستم آوا کوچکترین بویی ببرد. چرا که او زن لجوج و یکدنده ای بود و تا سر از این کار در نمی آورد دست بر نمی داشت!

اما ماویس در مورد اینکه من این پول را از کجا خواهم آورد چیزی نپرسید. او نمی دانست که من هر چه بیشتر به اشکالات و سختی ها این راه پر خطر پی می بردم برای رسیدن به طلب حریص تر میشدم. زیرا فشار این افکار و خیالات خسته کننده سبب افزایش علاقه من به شهرت و آینده زیبای ماویس می شد.

در آغاز فکر میکردم که این کار غیر ممکن است. اما پس از مدتی راه های زیادی به ذهنم رسید که می توانستند مرا در رسیدن به هدفم یاری دهند. یکی از این راه ها پیدا کردن فامیل پدری ماویس و طلب کمک و یاری از آن ها بود. اما زیاد مایل به انجام این کار نبودم. زیرا فکر میکردم کمک دیگران سبب می شود که دیگران نیز در انجام پذیرفت این امر شریک شوند. در حالی که من هرگز حاضر نبودم دیگری را در این کار شرکت دهم. زیرا راهی که من انتخاب کرده بودم و آینده و شهرتی که انتظار داشتم تا اندازه زیادی به من تعلق داشت و اگر از کسی تقاضای کمک می کردم برای من نوعی ابراز ضعف بود و از همه مهمتر ماویس به دلیل خاطرات تلخی که از پدرش به یاد داشت هرگز حاضر نمی شد کلمه ای در مورد فامیل و خانواده او بر زبان بیاورد. او کاملاً حق داشت که مادرش را بر پدر و فامیل پدرش ترجیح دهد...

به همین علت شروع به فکر کردن در مورد دهکده سوسکس زادگاه ماویس شدم. تصمیم گرفتم بدون اطلاع ماویس به آنجا بروم و فامیل و پدری او را ببینم و از آن ها کمک بخواهم. البته آوا به خیال اینکه برای انجام کارهای اداری می روم مخالفتی نکرد و من هم برای اینکه نتواند مرا تعقیب کند چند ماشین عوض کردم و عاقبت پس از چند ساعت توانستم از طریق یک مسافر خانه قدیمی ادرس نزل آن ها را به دست آوردم... پس از رسیدن به آنجا و تحقیقات بسیار مشخص شد که تا حالا افراد بسیاری در آن جا زندگی کردند و الان هم یک خا

نواده پول دار در انجا زندگی می کردند ... این سفر تنها یک نتیجه داشت و ان هم دیدن محل تولد ماویس بود.

با خود گفتم: ای خدای بزرگ! چرا قبل از ازدواج با آوا به من الهام نکردی که در این خانه بزرگ وزیبا دختری مثل پنجه افتاب زندگی می کند که روزی حاکم بر سرنوشت و همه ی زندگی من خواهد شد؟ چرا نگفتی که او را دیوانه وار دوست خواهم داشت و در راه سعادت او از هیچ کاری دریغ نخواهم کرد؟ آخر مگر چیزی از تو کم میشد؟! ... غرق افکارم و با خودم فکر میکردم که تا چه حد تحت تاثیر این عشق واقع شده ام...

فکر کردم که چرا خدای بزرگ بندگان خود را این چنین سرگردان و پریشان میکند. تا از راه راست منحرف شوند و مرتکب گناه گردند؟ چرا نوری درخشان در آسمان قلب آنان راه درست و صحیح را به ان ها نشان نمی دهد؟ ما بندگان گناهکار خدا ان قدر در این منجلاب دست و پا میزنیم و می جنگیم تا عاقبت از مبارزه خسته شویم و در میان دریایی از گناهان و انحرافات خود غرق و نابود شویم

نمی دانم شاید خدا فکر می کند که ما هرگز قادر به شناخت او نیستیم . نمی داند تا زمانی که خود را در پس ابر ها پنهان کند او را چنان چه هست نخواهیم شناخت و قدرش را نخواهیم دانست ... اینها افکاری بودند که یقینا به خاطر ضعفی که در خود می دیم به من روی آورده بودند و تا این حد به هذیان گویی پرداخته بودم....

عاقبت مسافرت تمام شد . این مسافرت جز صرف مثداری پول برایم واقعا با ارزش بود و هم چنین صرف وقت نتیجه دیگری نداشت. در آخر به فکر دوستان و برادرانم افتادم . ان ها در

کرن وال تجارت می کردند . وضع مالیشان خیلی خوب بود . اما مطمئنا بدون ضمانت هیچ کاری انجام نمی دادند . اما من در هفت اسمان یک ستاره هم نداشتم...

از همه گذشته مدت ها بود که از ان ها بی خبر بودم . از سال ها پیش که به لندن آمده بودم دیگر از هم خبری نداشتیم و حتی از مکاتبه هم خودداری کرده بودیم . دلیلش هم این بود که ما ذاتا با هم متفاوت بودیم و این اختلافات سبب جدایی و بی خبری ما از هم شده بود . با خود فکر کردم که قطعا هر کدام از ان ها در باره تقاضا وضعیت خرج و دخل و شغل من با انکه می دانستند پرسش هایی خواهند کرد اما من به هیچ وجه حاضر به تعریف ماجرای خود و ماویس نبودم . زیرا که اینکار سبب با خبر شدن آوا میشد .

با این اوصاف ناچار بودم که شانس خود را امتحان کنم عاقبت یک جوری می شود یا مثبت یا منفی البته کفه منفی ترازو را سنگین تر احساس میکردم . جهت ملاقات با ژرژ برادر وسطی ام نامه ای به او نوشتم و خبر دادم که در اواخر هفته مثلا شنبه یا یکشنبه به کرن وال خواهم رفت و او که برادری مهربان و صمیمی بود نوشته بود که از دیدن من خوشحال و شادمان خواهد شد . هم چنین نوشته بود که باید دو برادر همیشه همدیگر را از حال خود و خانواده شان با خبر سازد و با هم دوست باشند .

البته من نمی توانستم روی ان نامه قضاوت کنم . چون او از من کاملا بی اطلاع بود و از خواسته من هم بی خبر . به همین دلیل نمی توانستم مطمئن باشم که چنین کمکی به من خواهد کرد . به آوا هم گفتم که تعطیلات اخر هفته را برای انجام یک کار مهم به کرن وال خواهم رفت او از مطرح شدن این موضوع تعجب کرد و پرسید: مگر شما با هم مکاتبه داشتید؟
-نه برای انجام یک کار اداری به ان جا میروم و گرنه موضوع دیگری در میان نیست .

آوا خیلی دوست داشت از این کار مهم ناگهانی سر در بیاورد اما من مرتبا جواب سر بالا می دادم و چیزی به او نگفتم....

برادرم ژرژ نوشته بود: از ملاقات دوباره تو خیلی خوشحال خواهم شد ... و نیز اینکه تو را با اغوش باز خواهم پذیرفت .

همین اظهار شادی او سبب تابش نور امیدی در دلم شد . خود را مواخذه کردم از این که سالیان سال او را از حال خود بی خبر گذاشته بودم . با خود گفتم: ای کاش در این سال ها با او مکاتبه داشتم و گاه و بی گاه احوالی از او می پرسیدم . زیرا این بی خبری ها سبب جدایی و غریبی ما شده بود.

ژرژ الان حدود چهل و دو سال دارد . یک مرد پولدار متشخص و محترم . همه روی حرفش حساب میکردند . مهربان و صمیمی و خوش برخورد . او عضو انجمن محلی و شهرداری بود... برادر بزرگتری هم داشتم به اسم مارک . او پنجاه و دو ساله است . او از نظر شخصیت اجتماعی چیزی از ژرژ کم ندارد . حتما مو هایش خاکستری شده . او همان طور که گفتم از مردان سر شناس محترم و ثروتمند شهرشان بود . علاوه بر این بسیار دلنواز و مهربان...

پس اگر مطابق نقشه پیش بروم حتما به من کمک خواهند کرد و مرا نا مید بر نمی گردانند . چرا که پول های ان ها در بانک های رن وال بر روی هم انبار شده بود و هیچ مانعی نداشت اگر پانصد لیره ان را به من قرض می دادند و با هر بدبختی دیگری ما بقیش را هم جور میکریم و به ریزیو می دادم.

..با اینکه مجبور بودم هفته ای یکی دوشب را در باشگاه و منزل بمانم باز هم به هر طریقی بود ماویس را ملاقات می کردم.همین ملاقات های مکرر بود که عقیده ام را استوار تر میکرد .

زیرا می دانستم که ماویس شایستگی همه ی افتخاراتی را که من در نظر داشتم را دارد حتی به جرات می توان گفت که لیاقتش بیش از این حرفاست.

شبی به او گفتم:

-ماویس.

-بله

-تا هفته ی دیگر باید خیلی کارها انجام شده باشد.

-مثلا!

-تو باید لیستی از احتیاجات خودت تهیه کنی . مثلا : لباس کفش ... تا وقت داریم باید ان را تهیه کنیم . من برای خرید احتیاجاتش حدود پنجاه لیره پس انداز داشتم و می توانستم کمکش کنم . اما او با شنیدن این موضوع دست های زیبایش را روی گوش هایش گذاشت تا بقیه حرف های من را نشنود و گفت:

-هرگز این امکان ندارد . من خودم را مدیون تو میدانم . اخر مگر تهیه هزار لیره ان هم ظرف یک هفته کار اسانی است . بیش از این مرا زیر بار منت خود قرار نده . من می توانم با پس اندازی که در بانک دارم لباس و لوازم سفرم را تهیه کنم تا بیش از این سر بار تو نباشم..!

آه خدایا این جمله را با چه صداقت و ایمانی می گفت . او چقدز صادق و وفادار است.

-نه هرگز تو باید پول هایت را نگه داری بالاخره به ان ها نیاز پیدا میکنی...

با همه ی ظاهر سازی هایم غمی جانکاه و عمیق بر و جودم نشسته بود. ریزیو را می دیدم که با چه شکوه و جلال وصف نا پذیری در یک کوپه درجه یک قطار همراه با ماویس از لندن دور میشد خود را می دیدم که باید اجبارا در لندن می ماندم و برای ان ها دست تکان می دادم! بازی سرنوشت خیلی عجیب است. خیال این تنهایی و بی کسی سزگردانی و پریشانی و بازگشت به دوران قبل از اشناییبا ماویس رنجم می داد . سنگینی ان را بر دل خود احساس می کردم ..و از همه بدتر سه سال دوری از ماویس . آه خدای من. سه سال!این سه سال مثل سی سال بر من خواهد گذشت!صبح بی حال کسل و افسرده.. به اداره خواهم رفت و غروب ان هم غروب دلگیر لندن خسته تر و بی حال تر به خانه بر میگردم همه ی اینها به جهنم مهم تر از همه اینکه ماویس را با دست های خودم به دست مردی مثل ریزیو ان هم به مدت سه سال می سپردم تا هر کجا می خواهد او را ببرد و به او آموزش بدهد و من در این دنیا در دریایی از غم و اندوه و غرق میشدم و در طلب نجات دهنده ای دستو پا میزنم تا بتوانم غم هجران را بر دل پر شکیب خود هموار سازم!

عاقبت من هم روزی به دنبالش خواهم رفت انسان در سراسر زندگیش مبارزه می کند و باید پیروز و موفق باشد خوب حالا هدف من چیست؟جز اینکه می خواهم ماویس یک هنر مند بزرگ و با ارزش باشد؟پس باید مشکلات این راه را با صبر و شکیبایی تحمل کنم و اجازه ندهم احساسات بر عقل و منطق پیشی کند . ماویس حتما به من وادار خواهد ماند . زیرا تنها به خاطر اوست که اینهمه رنج و درد را بر خود می پذیرم . از طرفی به وفاداری او ایمان داشتم . می دانستم که او ذاتا مهربان و با وفاست . این سرنوشت بود که ماویس زن کوترل و مرحوم کوترل را مشتری شرکت بیمه ساخته بودو شاید این تصادف بود که مرا به سراغ او فرستاد و پایه این دوستی ریخته شد!

فصل بیست و چهارم

وقتی حرکت کردم دو سه ساعتی از ظهر پنجشنبه گذشته بود. می دانستم اگر بدون شتاب و با صبر و حوصله کارها را دنبال کنم حتما موفق می شوم و به همین ترتیب خواهم توانست مبلغی را بین هفصد تا هزار و دویست لیره از برادران خود قرض نمایم و کسری آن را از فروش سهام بیمه عمر خود را تامین سازم. البته زمانی که ماویس رفت با خیال راحت کارها را ردیف میکنم و به دنبال او عزیزترین کس من در زندگی است خواهم رفت و خدا نیز به خاطر صداقتی که در کارها به خرج دادم در راه رسیدن به هدفم کمک خواهند کرد و سرانجام پیروز میشوم.

پس از چهار پنج ساعت به کرن وال رسید وقتی ژرژ رو به رویم دیدم هوا تقریبا تاریک شده بود چراغ های ایستگاه قطار روشن بود. او با اتومبیل شخصی خودش به استقبال آمده بود از همان لحظه اول فهمیدم از دیدن من خوشحال و شادمان شده. با هم سلام و احوال پرسی کردیم و به راه افتادیم. سوار ماشینش شدم. او تغییر زیادی نکرده بود تنها چند تار موی اطراف پیشانی اش خاکستری شده بود در راه منزل احوال آوا و گریس را پرسید:

-خوب؟ آوا چه طور است؟

-بد نیست تشکر. لحظه ای دیگر پرسید:

-راستی دخترت چه طور است؟ چه کار میکند؟

-او خوب است فعلا مشغول کاری نیست.

-اوه بچه های من هر دو مشغول کار هستند . بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-روجر! میبینی که از تو جلوتر هستم.

-اوه البته. پس میخواستی عقب بمانی؟...من کارمندی بیش نیستم و جز حقوق ماهیانه چیزی ندارم.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت عاقبت به خانه اش رسیدیم. دوران جوانی من در آن خانه سپری شده بود. ژرژ به من گفت:

-تا من ماشین را پارک میکنم تو به داخل خانه برو. ژنی حتما از دیدنت خوشحال میشود... در آخر پرسید:

-راستی روجر نظرت راجع به ماشین من چیست؟

-اوه خیلی ماشین شیکی است . خیلی به هم می ایید!

گویا از این حرف من خیلی خوشش آمد . دهانش به خنده باز شد. من هم هدفی جز این نداشتم. می خواستم با تعریف و تمجید از او از مخالفت هایش بکاهم و با جلب رضایت او حس برادری و دوستی را در او شعله ور سازم. دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا به طرف در خانه راهنمایی کرد و به شوخی گفت:

-پس برو! داخل رفتم . کلاه و پالتو و دستکشم را روی میز راهرو گذاشتم و به سالن پذیرایی رفتم . آن جا به کلی عوض شده بود . زن او به تمام معنا کد بانو و با سلیقه بود . میز ها و صندلی هایش از چوب گردو ساخته شده بودند. گل های رنگارنگی که با حوصله و سلیقه

خاصی در گلدان ها خود نمایی میکرد نشانه علاقه و محبت ژنی و ژرژ به هم دیگر و به زندگشان بود . من این حسن بر خورد را به فال نیک گرفتم . به ژرژ گفتم:

-ژرژ اینجا را عوض کردی؟ اصلا شبیه ان چیزی نیست که قبلا ان را دیده بودم.

این جمله او را هم خوشحال کرد و گفت:

-می دانی روجر؟ ژنی زنی بسیار مهربان و کد بانوست . دخترم هم درست شبیه مادرش است.

دوست دارم برایش فروشگاهی تاسیس کنم. دختر متین و عاقلی است.

-فکر میکنم اخلاقش شبیه تو باشد.

-لبخندی زد و گفت:

-خیلی ها این عقیده را دارند.

-مارک چه کار می کند؟ او کجاست؟

-وضع او خیلی خوب است . او دیگر در کار معامله نیست. یک ویلای بزرگ در بالای شهر

دارد و همیشه با خانه اشور میرود.

-آه یادم آمد . همانجا که کولی ها زندگی می کردند.

بله همان جا اما حالا برو انجا رابین... الان بهترین ویلا ها و آپارتمان ها را در انجا ساخته اند .

اصلا ان جا بهترین خیابان شهر است. مارک از صبح تا شب با گل های باغچه اش ور میرود .

پسرش هم یک مغازه دارد . بعد آهی که نشانه خوشحالیش بود کشید و گفت:

-حالا بریم که کار و بار ما خیلی رونق گرفته است. چهار برابر سابق سفارش می پذیریم.

-تو برای رونقکار و کسبت خیلی تلاش کردی...

-بله همین طور است. اما مارک هم به من خیلی کمک کرد. او دیگر پیر و ضعیف شده دیگر نمی تواند مثل سال های قبل کار کند. سال پیش آپاندیسش را عمل کرد و هنوز هم در دوران نقاهت به سر می برد. البته حق دارد چون کم کم پا به سن گذاشته.

-پس درست حدس زدم همه ی کارها را تو انجام میدهی. از اول هم تو زبل و زرنگ بودی.

-نه انقدرها که تو فکر میکنی. بالاخره یک نفر باید این کارها را انجام دهد راستی نمی خواهی پیش ژنی برویم؟ در حالی که او اصلا ان را ندیده بود گفتم:

-اوه چرا...خیلی دوست دارم او را ببینم!

اتاق غذا خوری در طبقه دوم بود. بسیار جالب و زیبا دکور بندی شده بود ژنی را دیدم بسیار زیبا خوش لباس و مرتب بود. میز شام را بسیار مرتب و جالب بودند شیک و منظم چیده شده بود ظرف هایش بسیار شیک با رنگ هایی گرم و جالب بودند. طوری که انسان را از غم و اندوه در می آورد.

لحظه ای بعد در اتاق روبه رو باز شد و دو صدای زیبا و جوان به من سلام کردند:

-سلام عمو روجر! خوش امیدید. چه عجب عمو...!

-انها دختران ژرژ بودند ای خدا چه قدر زیبا و با نشاط بودند...

خود را سرزنش کردم که چرا از اول با خانواده برادرم رفت و آمد نکردم الان هم به خاطر پول به سراغشان آمده ام بله من کلا از یک سال پیش که با ماویس آشنا شده بودم برادرانم را فراموش کردم و اصلا فکر نمی کردم که چنین کسانی در زندگی من وجود دارند...
ژرژ هم با افتخار تمام به زن و فرزندانش نگاه میکرد. او بسیار خوشبخت و سعادتمند بود. زیرا زنی به خوبی ژنی و دختران سر زنده و شاد و دل زنده داشت. پس دلیلی برای ناراحتی و ازردگی اش وجود نداشت.

مارک هم دست کمی از ژرژ نداشت. مغازه هایش را پسرش اداره میکرد. او با اسودگی خاطر در حیاط ویلای بزرگش غرق بود و تا آخر عمر زندگی اش تامین بود.

اما من! روجر بیچاره! یک کارمند بینوا! نه در آمدی نه ثروتی از زنش فراری! از دخترش ناراضی! تازه دخترش هم میخواهد درس خانه داری بخواند و مثل مادرش کد بانو شود!
خودش هم عاشق و بی قرار! که حاضر است در راه رسیدن به هدف از همه چیز خود بگذرد.
وقتی زندگیم را با ان دو برادر بزرگتر مقایسه میکردم غمی سنگین بر قلب و روحم نشست. نمی دانم چرا در ان لحظه عشق خود و ماویس را یک امر بی ثبات و پایه دانستم.

اما در دل خود را راضی کردم. می گفتم همه ی این درد ها روزی به اخر میرسد و من به سعادت بزرگی دست خواهمیافت.

سر میز شام صحبت از دوران کودکی من ژرژ و مارک بود. صحبت های من و ژرژ سبب تفریح و خنده خانوادگی شده بود. ژرژ گفت:

-از وقتی پدر فوت کرد شرکت ما تغییر نام داد... حرفش را قطع کردم و گفتم:

-چه تغییری؟

-مگر فراموش کرده ای؟ در زمان پدر نام آن شرکت دالتون و پسران بود اما پس از آن که تو رفتی من و مارک شریک شدیم و نامش را شرکت برادران دالتون گذاشتیم هنوز هم به همین نام شهرت دارد... عاقبت وقتی که کارها به دوش خودم افتاد تصمیم گرفتم که یک نقشه درست بکشیم با مارک مشورت کردم و در آخر طرحی ریختیم و پا به پای یکدیگر در سختی ها و ناراحتی ها زحمت کشیدیم و در آخر به نتیجه ای که میخواستیم رسیدیم و حالا چند شعبه از این فروشگاه در قسمت های مختلف شهر افتتاح کردیم. حالا هم قصد دارم یک نمایشگاه مبلمان برای دخترم رژیوری باز کنم. در این لحظه به دخترش اشاره کرد.

در واقع این چند سالی که تو از ما بی خبر بودی من و مارک پیشرفت زیادی کردیم حالا هم سرمایه خرید تمام مغازه های این طرف خیابان حتی تجدید ساختمان آن را داریم.

-خدا را شکر ژرژ نمی دانی چقدر از پیشرفت کار شما خوشحال هستم

-راستی دخترم هلن چه

کار می کند؟ در حالی که

به او نگاه میکرد گفت:

-اوه او در فکر ازدواج است! با جوان زیبایی آشنا شده البته جوان خوبی است تا بینیم خدا چه می خواهد!

زن او مثل آوا وظیفه شناس بود! پس از پرسش هایی در مورد آوا و گریس کرد برخاست و به دختر هایش گفت:

-بچه ها بریم! مثل این که عمو روجر با پدرتان کار دارد و البته برای کار مهمی این همه راه آمده...

این منتهای ارزوی من در آن لحظه بود. زیرا هنوز کماویس عزیزم را از یاد نبرده بودم.

پیوسته در این فکر بودم کهچطور با ژرژ در این باره صحبت کنم؟

ژرژ برخاست و در حالی که دستش را روی شانه ام می گذاشت گفت:

-برادر! بهتر نیست به اتاق کار برویم؟ البته اتاق کوچکی است اما جای دنج و بی سر و صدایی است.

من بار دیگر خود شیرینی کردم و گفتم:

-اوه ژرژ می دانستم تو همیشه یک چیز دیگر بودی!

ژرژ باز هم خندید احساس رضایت کرد.

اتاقش سبز رنگ بود. میز تحریرش در سه گوش دیوار گذاشته شده بود. سمت راست میز یک تلفن سفید رنگ و سمت چپ قفسه ها و پشت سرش پر بود از پرونده های بسیار با رنگ های گوناگون. همه چیز در اتاق نمایانگر نظم و دقت در انجام امور بود.

به محض ورود گفتم:

-آه چه اتاق زیبایی. به نظر میرسد اتاق یک مرد دانشمند باشد.

باز هم سکوت کرد و گفت:

-میدانی؟ یک دفتر هم در مغازه دارم که چندین برابر این اتاق است. اما این جا را بیشتر

دوست دارم. زیرا آرام و بی صداست و من به چنین جایی احتیاج دارم. سپس در حالی که از

روی صندلی بلند میشد یک قوطی مقوایی زرد رنگ پر از سیگار بود بیرون آورد و روی میز

گذاشت و بعد ادامه داد:

-خوب روجر! تو برای یک گفت و گوی مهم به اینجا آمدی اینطور نیست؟

زبانم لال شد این اولین باری بود که زبانم در برابر مردی به لکنت افتاده بود حالتی درست

شبیبه به حرکات یک پسر بچه در برابر یک دختر بود... در حالی که قبلا چندین بار با خودم

فکر کرده بودم که چه طور شروع کنم و چگونه تمامش کنم... با هر عذابی که بود شروع به

سخن گفتن کردم.

-ژرژ می دانی امده ام پول قرض بگیرم.

سری تکان داد و گفت:

-از همان اول حدس زدم تا چه قدر بخواهی!

کمی شک کردم. زیرا هزار لیره برای من هم خیلی زیاد است.

-تقریبا هزار لیره.

-خوب! ضمانتی هم داری؟

-اوه نه می دانیکه من کارمند ساده اداره بیمه هستم و در آمد ماهیانه ام نیز کاملا مشخص است.

-در بانک چه قدر پول داری؟

-اه هیچی.

-چرا؟

-برای این که حقوق من تا دینار اخرش در دست آواست و او جز چند سکه پول تو جیبی چیز دیگری به من نمی دهد.

-به! مگر آوا خودش سرمایه نداشت؟

-بله حالا هم دارد ولی مال خودش است.

-روجر مگر تو ارث و میراثت را نگرفتی؟

-چرا گرفتم اما صرف خرید لوازم منزل شد.

-پس حتما خانه مال خودت است هان؟

-متأسفانه نه در خانه اجاره ای زندگی میکنیم . تنها اسباب ان مال من است.

به چشم هایم خیره شد . نمی دانستم

چه منظوری دارد پرسید:

حدس میزنم آوا از این موضوع خبر ندارد!

-بله او اصلا روحش هم بیخبر است.

-پس این پول را برای چه میخواهی؟

-برای یک کار مهم.

-برای قمار!

-نه اصلا.

-حتما زنی را در نظر داری؟ چیزی نگفتم به من خیره شد....

-گوش کن روجر درست است که ما هنوز برادریم اما سال ها پیش تو ما را ترک کردی . ما

هم هیچ اطلاعی از تو نداشتیم . اخر هزار لیره پول کمی نیست . در ضمن تو هیچ اعتباری در

قبال این پول نداری! همچنین حاضر به گرفتن علت قرض گرفتن این هزار لیره نیستی و از

گفتن ان میترسی . پس چطور توقع داری من ان را بی چون و چرا به تو بگویم؟

-گفتی راجع به من هیچ اطلاعی نداری مثلا چه نوع اطلاعی را می خواهی به تو بدهم...

-من تنها می خواهم بفهمم این زن کیست و چه ارتباطی به تو دارد؟

-مهم نیست می گویم . این زن بیوه یکی از مشتریان مرحوم شرکت بیمه ماست . در وضع نا معلومی به سر میبرد. از وقتی که شوهرش از دنیا رفته در تنگدستی عجیبی زندگی میکند و تنها چیزی که خدا به او داده یک صداست. صدای او واقعا فوق العاده است. ریزیو را میشناسی؟
-بله...

...-او صدایش را امتحان کرد و چون صدایش را خارق العاده دانست حاضر شد به جای سه هزار لیره هزار لیره به همان مدت سه سال بپذیرد و او را آموزش دهد.

ژرژ سرش را تکانی داد و گفت:

-خوب ضمانت این پول با کیست؟

-با خودش.

-تا کی میتواند ان را برگرداند ؟

-حدا کثر سه یا چهار سال دیگر هنگامی که دوران آموزشی اش تمام شد.

-اوراق را چه کسی

امضا میکند؟خود

من.

او گفت:

مردم معمولا به قول و قرار داد هایشان پایبند نیستند و اکثرا پشت پا به همه ی ان ها میزنند.

-اما تو داری اشتباه میکنی.

-چرا؟

-برای اینکه او زنی پاک شریف و نجیب است.

-با چه تضمینی این حرف را میزنی؟

-من خودم شخصا به تو قول شرف میدهم. قول میدهم که چهار ساله پول را کامل بپردازم و سود آن را هم تا هر زمان که قرار بگذارید بدهم و تو نباید از این بابت نگران باشی چون در هر حال پول تو را بر می گرداند.

در حالی که فکر میکرد با ته سیگارش در زیر سیگاری بازی می کرد بعد گفت:

-نه روجر! من اهل این حرف ها نیستم. حرف هایت پوچ و تو خالی است. آخر من روی چه ضمانتی میتوانم این مبلغ را به تو قرض دهم. آخر مگر پول دور ریختنی است!

-نه ژرژ دور ریختنی نیست اما....

حرفم را قطع کرد و گفت:

-چرا دیگر من آن را اصلا نمی شناسم از کجا بدانم به قولش

عمل خواهد کرد؟ دوباره کمی فکر کرد و گفت:

نه روجر هر چه فکر میکنم عاقلم تسلیم حرف های تو نمی شود. اصولا اگر من از این احتیاط

ها نمیکردم شرکت برادران دالتون وجود نداشت! اما مارک تا بخواهی از این و خرجی ها

میکند...

-اما ژرژ... تو نباید این طور فکر کنی.

-اصلا بو بینم این کار چه ربطی به تو دارد؟

-آخر او زنی بی سر پست است . شوهر پولداری هم نداشته هر چه داشته از بین رفته و حالا هم تنها و بی کس است.

با تمسخر گفت:

-لابد تو خرجش

را میدهی؟ با

عصبانیت گفتم:

-او خود خیاط ماهری است.

-حتما از نوع فرانسوی اش.

-بله او در این کار خبره است.

-پس بهتر است به استخدام شرکت ما در اید قول میدهم حقوق خوبی به او بدهم

انقدر عصبانی شدم که نتوانستم خودم را کنترل کنم. با صدای بلند گفتم:

-معلوم است چه میگوی؟ او دوست ندارد درجایی استخدام شود.

-بله درست است اصولا این زن ها دوست ندارند با نجابت و شرافت زندگی کنند.

و او بی توجه به احساسات من ادامه داد:

-تو خودت بهتر میدانی اصولا این زن ها اهل پول در آوردن و کار کردن نیستند تو هم ساده و احمق گول حرف های دلنشین او را خورده ای . من تا آخر داستان تو را خواندم.... او این حقه ها را میزند که پولی بگیرد و با ریزیو برود ان وقت من می مانم و کله ی خشک تو! با زحمت زیادی بر اوضاع مسلط شدم و گفتم:

-ژرژ این با دیگر زن ها فرق میکند من به تمام مقدسات قسم می خورم حاضرم وجدانم را گرو بذارم!

-روجر نمیدانم چرا این همه سنگ او را به سینه میزنی؟ بینم آوا از این موضوع خبر دارد؟ کمی فکر کرد و گفت:

-نه محال است که خبر داشته باشد . حتی او نمیداند که پیش من آمده ای...
-نه میداند.

پس حتما علت امدت را نمی داند. نمی داند که میخواهی مقداری پول برای یک زن... قرض بگیری.

-او با لحن پدری که میخواهد پسرش را نصیحت کن گفت:

-بین روجر من در همین مدت کوتاه از تو و زندگیت خیلی چیز ها دست گیرم شد.
روجر خواهش میکنم این زن را رها کن ...مطمئن باش که عاقبت خوبی برای تو ندارد.
-البته برادر!

- روجر سعی کن این زن را فراموش کنی . البته من برادرت هستم و هیچ گاه کاری نمی کنم که آوا و گریس چیزی در این مورد بفهمند.

- گوش کن ژرژ در این منطقه هیچ کس از تو ثروتمند تر نیست . اگر بخواهی می توانی این پول را به من بدهی . من هم قول میدهم وقتی رفت دیگر فراموشش کنم.

او با عصبانیت گفت:

- امکان ندارد! اصلا تو مرد هرزه و چشم چرانی هستی که به خاطر هوست این همه راه آمده ای؟ در فروشگاه ما زیبا ترین دختر ها کار میکنند همه ان ها منتظر هستند تا گوشه چشمی به انها نشان دهم . در حالی که تو برای زنی که معلوم نیست چه کاره است می خواهی هزار لیره از من قرض کنی . اخر تو چطور ادمی هستی؟

- باشد ایرادی ندارد اما این را بگویم که تو از همان اول لجباز و یک دنده بودی.

- کافی است... یادت باشد اینجا خانه من است. لطفا از این موضوع چیزی به زنی نگو.

سپس در حالی که سعی داشت خودش را آرام نشان دهد گفت:

- چه خوب است که انسان همیشه اداب معاشرت را رعایت کند.

قیافه اش نسبت به دوساعت پیش زمین تا آسمان فرق کرده بود . عصبانیت و خشونت از ان می بارید . از آمدنم پشیمان شدم. وقتی خواستم به اتاق غذا خوری برویم گفت:

- یادت باشد

- چه یادم باشد؟

-مجبورم می‌کنی همه ماجرا را برای آوا بنویسم

ژرژ خیلی راحت توانست این کار را انجام دهد. او می‌توانست سیر تا پیاز را برای آوا تعریف کند و او را در جریان تمام قضایا بگذارد. متوجه شدم که او از این کار من بیزار است. از صحبت‌های من خیلی عصبانی شد و من هم به ناچار می‌بایست در این همه گیر و دار نقش عمو جان بچه‌ها را بازی می‌کردم.

وقتی وارد سالن شدیم ژنی نشسته بود تا مرا دید گفت:

-آه... عاقبت به نتیجه رسیدید؟

و قبل از آن که پاسخی دهم عجلانه گفت:

-اوه ... البته...

از دست ژرژ خیلی عصبانی بودم. اما او مثل این که اصلاً اتفاقی نیفتاده می‌گفت و می‌خندید. فقط دوست داشت که زن و دخترش را به رخ من بکشد و به این وسیله آتش حسادت مرا نسبت به زندگی خودش دامن زد. ساعت حدود دو نیم را نشون میداد که م برای خواب و استراحت به اتاق کوچکی که برایم ترتیب داده بودند رفتم. اما مثل این که ساعت‌ها خوابیده بودم هر چه سعی کردم خوابم نبرد. همان طور که روی تخت دراز کشیدم خاطرات زیادی از ذهنم گذشت خود را مجسم کردم که چگونه در همان اتاق‌های ارتیسو در مورد برنامه آینده با ماویس حرف می‌زدم و ماویس با اشک‌هایی پیاپی سعی می‌کرد عقیده‌ام را عوض کند... سپس صحبت‌هایم را با ژرژ مرور کردم سخت عصبانی شدم.

فردای ان شب یکشنبه شب خانواده ژرژ به کلیسا رفتند . ژنی گفت:

- روجر دوست داری با ما به

کلیسا بیایی؟ ژرژ شانه

هایش را تکانی داد و گفت:

- مگر فکر می کردی روجر بی دین شده؟

من هم که اصلا دوست نداشتم با خانواده او به کلیسا بروم گفتم:

- کار مهمی با مارک دارم باید او را ببینم.

ژرژ متوجه علت رفتن من شد و چون می دانست مارک ممکن است روی این مسئله نظر موافق

نشان دهد گفت:

- بهتر است حالا همگی به کلیسا برویم بر گشتنی همگی با هم به سراغ مارک می رویم.

می دانستم که علت مخالفتش این است که من به تنهایی با مارک صحبت نکنم زیرا در این

صورت امید پیروزی من زیاد بود . گفت:

- او دیگر جوان نیست. بعد از ظهر ها می خوابد. ما باید طوری بریم که بعد از خواب او را

ببینیم . گویا قطار تو ساعت هشت شب حرکت می کند.

- نه ساعت هشت و نیم

- چه بهتر پس ما برای رفتن به کلیسا خوردن ناهار ملاقات با مارک و رفتن تو وقت زیادی

داریم.

وقتی صبحانه خوردیم همگی به کلیسا رفتیم . در حین دعا خواندن به یاد خاطرات جوانی افتادم . آه چه دوران زیبایی داشتم چه خاطرات شیرینی! اما دریغ و افسوس که دوران جوانی مثل عمر بهار کوتاه است. مثل بهار که گل های زیبایش زود می میرند و پر پر می شوند گل های زندگی من هم تا وقتی که در آن دبیرستان درس می خواندم شاداب بودند ولی پس از آن هرگز خودم را خوشبخت ندیده بودم... تادو سال قبل که باز هم نور امیدی در دلم تابید و دوباره به زندگی رنگ و معنی داد....

وقتی سمت چپ را نگاه کردم پیرمردی را دیدم که از همان نگاه اول آن را شناختم . او مارک بود سمت راستش املی و سمت چپ او یک مرد جوان نشسته بود.

مارک آن چنان پیر و شکسته به نظر می رسید که هر کس دیگری بود فکر میکرد بیش از پنجاه و پنج سال سن دارد.

بدون این که اظهارشنایی کند به من نگاه کرد و از این رفتارش متعجب شدم . در اینجا بود که به اشتباه کار خود پی بردم . اگر برای مارک نامه می نوشتم بهتر بود؟ اما چگونه و چگونه؟ زیرا ادرس مارک تغییر کرده و من آن را نداشتم . به همین دلیل برای ژرژ نامه نوشتم . مارک مردی منطقی و دلسوز بود . اگر مشکلم را مطرح می کردم از کمک کردن دریغ نمی کرد . این بار هم اشتباه کردم . اگر در طی این سال ها با آن ها مکاتبه داشتم... ای وای... خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

ناگهان به فکری عمیق فرو رفتم. همه مشغول دعا و نیایش بودند . یک هفته از آن مهلت گذشته بود . من بدون هیچ نتیجه ای اینجا نشسته ام . اما نمی دانم چرا در دلم نور امید می تابید؟ به همه چیز امیدوار بودم به مارک به تهیه پول و به آینده درخشان ماویس ... گویی

نجوایی در گوشم می گفت: تو موفق خواهی شد! اما موقعیت بدی داشتم. با یک چشم به هم زدن یک هفته باقی نیز می گذشت و استاد ریزیو نیز راهش را میگرفت و با یک شاگرد دیگر می رفت. آن وقت زندگی ما هم چنان بدون تغییر ادامه میافت ... اما در صورتی که تا هفته آینده یک هزار لیره به دست می اوردم آینده ما درخشان و تابناک میشد ... آن وقت ماویس سر آمد همه ی زن ها میشد و هرگز اسمش از تاریخ هنر پاک نمی شد ...

فصل بیست و پنجم

نمی دانستم خوشحالی ام را با چه کلمه ای بیان کنم انقدر خوشحال و مسرور بودم که گویی هرگز غمی بر دل نداشتم .

در این لحظه ژرژ با قیافه عصبانی وارد شد به محض ورود با دیدن قیافه خندانم متوجه شد که موفق شدم . نمی دانید چه حالی پیدا کرد . نزدیک بود منفجر شود . فوراً دستش را گرفتم و به گوشه ای بردم و گفتم:

-ژرژ تو نباید حرفی بزنی...

-آخر چرا؟

-آداب معاشرت را فراموش نکن!

-این به تو ربطی ندارد!

سری تکان داد و چیزی نگفت. همه با هم چای خوردیم. سعی کردم مارک و ژرژ را تنها نذارم ... امیلی واقعا زن شاد و مهربانی بود. او بدون اینکه علت ناراحتی ژرژ و یا خوشحالی مرا بداند با خوشرویی کامل حرف می زد و می خندید. هوا کم کم تاریک شد برای بر داشتن چمدان همگی با هم به خانه ژرژ رفتیم ژرژ مرا تنها دید و گفت:

-بالاخره حرفت را به کرسی نشاندی؟

-به تو ربطی ندارد.

-دیدی حال حق داشتم دست او را از کارهای تجارتي کوتاه کنم؟ اگر بخواهد همیشه از این ولخرجی ها کند که ... اما بالاخره همه چیز را به او بگویم.

-مهم نیست بگو کار ما دیگر تمام شد.

-اما به هر صورت...

-به تو ربطی ندارد چند بار بگویم

-روجر راستش را بگو چقدر دروغ سر هم کردی؟ از ان گذشته اگر بداند حقیقت چی دیگری است نای به حالت

-گوش کن اینها را میتوانی از خودش پرسی . تا به تو بگوید ک من حتی یک کلمه هم دروغ نگفتم اما بر خلاف تو قدرت درک بالایی دارد...

ژرژ از عصبانیت نزدیک بود منفجر شود . سر شام برای شادی ام مرتبا حرف میزد و می خندیدم از زن ژرژ ژنی خواستم که...

-بهتر نیست شما هم پیش ما بیایید . عاقبت گذشته را باید جبران کرد. ژرژ برادر بسیار خوبی است! از زیر چشمی ژرژ را پاییدم و او که از این گوشه کنایه ها با خبر بود تنها لبخندی زد زنی گفت:

-واقعا دوست دارم بیایم چون مدت هاست که به لندن نیامده ام.

اما ژرژ با کمال بی ادبی گفت:

-بچه ها من وقت این کار ها را ندارند . ما نمیتوانیم بدون کار کرن نان بخوریم...

حرکت قطار نزدیک بود با همه ی انها خداحافظی کردم خصوصا از مارک . با ماشین ژرژ به ایستگاه قطار رفتم . در انجا گفت:

-من جلو چک را میگیرم.

-چگونه؟

-الان میروم با مارک حرف میزنم. درست است که او دیوانه است اما عاقلش میکنم.

-ژرژ مارک تصمیم خودش را گرفته.

-بالاخره میبینی!

اما من هم که میخواستم کلاهی سرشان بگذارم آخرین حربه ام را به کار بردم و گفتم:

-تو خیلی عجولانه فکر میکنی و گرنه داستان چیزی غیر از این است اخر مگر ممکن است هزار لیره را بدون ضمانت..

به کسی قرض بهند . نه ژرژ من سهامی را که از بیمه دارم به او خواهم داد.

-چقدر

ارزش

دارد؟هزا

ر لیره یا

بیشتر.

سرش را تکان داد قطار به حرکت افتاد . با ژرز خداحافظی کردم

-به ما سر بزن آوا خوش حال میشود.

در قیافه اش عدم رضایت موج میزد در حالی که از او دور میشدم فریاد زد: روجر امشب مارک را میبینم! جلوی چک را میگیرم.. ما اصلا از تو خبر نداریم .نمیدانیم تو چه کاره هستی ؟.. الان هم به خاطر نیازت امدی.

باز فریاد زد:

...-روجر جلوی چک را میگیرم.

-هیچ غلطی نمیتوانی بکنی.

وقتی قطار راه افتاد ماشین او را دیدم با سرعت تمام به طرف شهر حرکت میکرد.غم سنگینی بر دلم نشست . شیشه را بالا کشیدم و نشستم. اتاق خلوت بود . در فکر غم و قصه ام بودم . مطمئن بودم که ژرژ میتواند عقیده مارک را عوض کند . ای خدا اگر این کار را بکند چه فاجعه

ای ... ای کاش پول نقد میداد... و خیالم را راحت میکرد . اما حالا به جای پول تنها یک تکه کاغذ داشتم...

قطار در دل تاریکی با سرعتی سرسام آور حرکت میکرد. گویی سنگینی چرخ های آن را بر دل خود احساس کردم چشم هایم را بستم . به صدلی تکیه زدم . ناگهان نقطه روشن رادیدم که به سمت من حرکت می کرد انقدر نزدیک شد که سراسر آن تاریکی را غرق نور کرد . این رویا را چندید بار دیده بودم . بار دیگر آن را به فال نیک گرفتم . این نشان میداد که باید امیدوار باشم که عاقبت این پول تهیه میشود . در عقیده ام انچنان راسخ بودم که هیچ نیرویی نمی توانست آن را تغییر دهد.

احساس میکردم که دستی پر توان بر پشت قرار گرفته و به جلو فشار می دهد و با یک صدایب گرم و امید بخش میگوید:

به پیش رو عاقبت موفق میشوی... تو پیروزی...

این قدرت یک نیروی مافوق بشری بود. من مطمئن بودم که ماویس هم قدرت در برابر اراده مرا ندارد. او حتما مغلوب من خواهد شد.

فصل بیست و ششم

در تاریکی مطلق که سردی غم انگیزی داشت به خانه امدم.

آوارن بی مانند من کتری اب جوش را با ساندویچ و چراغ الکلی روی میز راهرو گذاشته بود. لباسم را بیرون اوردم چای درست کردم. با خود فکر کردم که آوا واقعا دور اندیش و حسابگر است. فکر کردم این موضوع را با آوا درمیان بگذارم تا کمی از بد گویی های ژرژ بکاهد...

انجام این کار یک سود دیگر هم داشت و آن اینکه مارک می پنداشت ما زن و شوهری ایدال هستیم و اینکه من هرگز به آوا خیانت نکرده و نمیکنم.

وقتی به اتاق خواب رفتم آوا خوابیده بود و من در این حالت به یاد خوابیدن ماویس افتادم! اه خدایا مگر تو هر دوی اینها را نیافریدی؟ پس چرا یکی مثل آوا سرد و دیگری چون ماویس شاعرانه و زیبا؟ در کنارش خوابیدم وقتی بیدار شدم نیم ساعتی از اداره ام گذشته بود. پس از اداره سری به بانک زدم. حواله را به رئیس بانک دادم گفت:

-برادر شما چکاره است؟

-شریک و رئیس شرکت برادران دالتون در کارن وال.

-بسیار خوب سعی میکنم هر چه سریعتر این حواله را به جریان بیندازم..

-بی نهایت سپاسگذارم.

وقتی در رستوران مشغول غذا خوردن بودم نامه ای تشکر امیز به مارک نوشتم و از محبت های بی دریغش تشکر کردم. در ضمن نامه از آوا تعریف و تمجید فراوان کردم و نوشتم که چگونه همیشه از من مراقبت میکند و به فکر زندگی آینده... و همه چیز است...

شب به اریسو رفتم . خیلی ناراحت بودم . او با خوشحال به استقبالم شتافت. البته به او چیزی در مورد سفرم نگفتم چون میترسیدم مخالفت کند و با ریزو نرود.

گرچه در اتاق بازی میکرد . من و ماویس جلوی بخاری نشستیم . پس از صرف شام هر یک فنجان قهوه خوردیم و در مورد کارهای درخشان و کارهای که باید انجام بدهیم. در نظر من آینده کاملا درخشان بود: حواله را نقد میکنم و به ریزو میدادم ماویس با او میرفت و پس از چندی من هم به دنبالش میرفتم . او آموزش میدید و من هم کار میکردم تا سه سال تمام شود آنگاه او را به لندن می آوردم. در حالی که او ستاره درخشان خوانندگان شده بود...!

اینها رویای زیبای من بودند و من از خیال آنها لذت میبردم . ماویس گفت:

-وقتی با این شور و شوق از فرستادن من با ریزو حرف میزنی فکر میکنم که از دست من خسته شدی و میخواهی از دست من راحت شوی!... عزیز من چند روز دیگر وقتی امدی دیگر هیچ کس اینجا نیست. همه اش سکوت است و تاریکی. انا وقت من در فرسنگ ها دورتر از تو هستم تو در اینجا یا خانه ی خودت! بین چطور خوشبختی ما به هم زدی؟... مگر برای زندگی شیرین حتما باید پول فراوان داشت؟ وقتی ادم محبوب خودش را در زندگی بیابد دیگر خوشبخت است و ما هنوز از گرسنگی نمردیم... آه خدایا وقتی اینهمه زیبایی را می بینم نمیفهمم تو با چه فکری این کارها را میکنی... بین چقدر خوشبختیم!

حرفایش چنان به دلم نشست که برای جلوگیری از ادامه ان گفتم:

-آه ماویس میدانم که فعلا همه چیز را از دست میدهیم . اما تلاش من برای آینده ای است که در انتظار توست. تو در آینده مشهور میشوی. مطمئن هستم . من به خاطر سعادت تو تلاش میکنم . آه ..وقتی به آرزوهایمان برسیم... ان وقت...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-نه! هرگز من هیچ ارزویی نداشتم. همه اینها را ... تو میخواهی! من از روزی که با تو آشنا شدم همیشه قانع و راضی بودم...

-اما حالا هیچ کدام خوشبخت واقعی نیستیم. وقتی سعادت آینده جایگزین امروز شد خواهی دید که چه قدر خوشحال خواهی شد....

آه کوتاهی کشید و گفت:

-امیدوارم... مگر اینجا چیزی کم و کسر داریم؟ ما تشنه همدیگریم و همیشه در انتظار هم هستیم... تو با این نقشه هایت همه چیز را به کام من تلخ خواهی کرد. من یک لحظه هم بی تو نمیتوانم زندگی کنم.

-خوب ماویس عزیزم! من هم همین را از تو میخواهم. نمیخواهم وقتی با ریزیو می روی به عیش و نوش بنشینم. بلکه میخواهم همیشه چشم به راه من باشی...

-همیشه نسبت به تو چنین خواهم کرد. اما دوست دارم هر دو باهم از لندن برویم و در سواحل مدیترانه یک خانه کوچک بگیریم. ان وقت میدید که من کنیز تو میشدم و تا آخرین نفس برایت کار میکردم و اجازه نمیدادم کوچکترین صدمه ای به تو برسد...!

-تو فکر میکنی که تو در یک لباس گرانبها یا یک کاخ بزرگ بیش از حالا می پرستم؟ خوردن غذا های متنوع در هتل درجه یک عشق مرا به تو بیشتر میکند؟ به خدا سوگند اگر ملکه انگلیس هم بشوم تو را از آنچه میبینم بیشتر نخواهم خواستو عدم وجود همه ی ان ها کوچکترین ضربه ای به عشق منو تو نمیزند. تو برای صدای من بیشتر از روح و جسمم ارزش

قائلی . مگر نمیخواهی من برایت بخوانم ! حاضرم در یک زندگی ساده روستایی ان قدر بخوانم تا از هوش بروی و خودت از اوازم بدت بیاید!

-آه ماویس میدانی این حرف های تو قلب مرا تباه میکند!

-قلب ... کدام قلب؟ بگو سنگ نگو قلب! قلب تو از سنگ هم سخت تر است . اگر قلب مهربان داشتی این اه و ناله های من در ان اثر میکرد . تو حالا برای من مثل ساحلی . مگر میشود موج را از ساحل دور کرد! می خواهی مرا در اتش هجران و بی خبری خودت باقی بذاری ؟
اما هر چه بیشتر اصرار کرد من بیشتر انکار کردم. زیرا به هر صورت آینده درخشانی در انتظارش بود...

اصولا غم و فسه انسان را متفکر و بی اشتها میکند. در تمام ایامی که به فکر رفتن ماویس و با طلاق آوا می افتادم افسرده و ناراحت بودم. مرتب راه میرفتم و ناخن های دستم را میجویدم . تکلیف آوا روشن بود بعد از رفتن ماویس او را به هر زحمتی که است طلاق میدهم چرا که زندگی با او نه تنها مشکل بود بلکه عذاب اور بود.

اما میدانستم که او به همین سادگی تسلیم نمیشود!

روز پنجشنبه وقتی نزد رئیس بانک رفتم پس از تعارفات معمول گفت:

-پول نرسیده است.

علتش را پرسیدم:

-نمیدانم.

-چرا؟

-عرض کردم که خبری نرسیده و هیچ گزارشی در این باره به بانک نرسیده.

-بینم نامه ای بر ضد ان ندادند؟

-اگر رسیده بود که شما را در جریان می گذاشتم.

-ایرادی ندارد یک تلگراف به کارن ول بزنم؟

-خیلی عجله دارید؟

-البته این پول را من بعد از ظهر پنجشنبه میخوام. اگر پس از ان به دستم برسد فایده ای ندارد.

-اگر تلگراف کنید حتما تا فردا جواب میرسد و من هم تا شنبه پول ها را پرداخت میکنم.

تشکر کردم و از بانک خارج شدم به باجه تلگراف رفتم و از مارک خواستم که علت تاخیر حواله را بنویسد . همان روز عصر این جواب رسید:

در نامه ای که فرستادم نوشته شده است!

بله ژرژ با حيله گری همه نقشه های من را نقش بر اب کرد ای خدا چرا زودتر مرا در جریان

نگذاشت تا فکر دیگری بکنم .. ای مارک احمق چرا به حرفای ژرژ گوش دادی؟ دنیا پیش

چشم سیاه شد اما نباید نا امید میشدم...

سعی کردم به کرن وال تلگرافی بزنم:

برادر فردا باید پول را تهیه کنید و از انجا به هتل ساوی رفتم. منشی ریزیو با عجله به طرفم آمد گفتم:

-ایا ممکن است شهریه را به شکل اقساط پردازم؟

-لبخند مسخره ای زد و گفت:

-استاد به شما تخفیف کلی داده اگر شما تا صبح یکشنبه ان را پردازید ما خواهیم رفت...

شتابزده پرسیدم:

-شاگرد دیگری ندارد؟

-اوه فراوان.

با ناراحتی گفتم:

نه این امکان ندارد فقط خانم کوترل را بپذیرید.

او که به ناراحتی او پی برده بود به آرامی گفت:

-بله البته.

شما اطمینان دارید که استاد وجه را به اقساط نمیپذیرند؟

-شما چقدر پرتوقع هستید. مگر نه اینکه دو هزار لیره به شما

تخفیف داده است؟ راست میگفت به وضوح عرقی که از شرم بر

صورتم نشست احساس کردم. او ادامه داد:

-مگر شما نمیتوانید این پول را تهیه کنید؟

-تهیه این مبلغ پول برای من خیلی سنگین است اما تاش خودم را می کنم فقط تمنا دارم که درباره تقاضایم با استاد صحبت کنید.

-مطمئن باشید.

خداحافظی کردم و بیرون امدم.

فصل بیست و هفتم

فردا صبح آوا نامه ای به من داد. خطش را شناختم خط مارک بود:

روجر! برای من مایه تاسف است که ژرژ این حرف ها را پشت سرت بزند او می گوید ان زن یک زن هر جایی است و تو فریب او را خورده ای و با یک هزار لیره قصد فرار دارید. ضمنن مدعی است که موضوع کلاس آواز و ریزو هم کذب محض است مهم تر از همه این که آوا هم کوچکترین اطلاعی از این موضوع ندارد.

البته خودت خوب می دانی که شرکت برادران دالتون مال ما دونفر است. هیچ کدام از ماحق انجام کاری را بدون رضایت دیگری نداریم. البته قصد داشتم این پول را از حساب خودم بدهم اما چیزهایی که ژرژ برایم تعریف کرده مرا به شک می اندازد

چیزی که مرا خیلی عصبانی کرد این است که من از تو مطمئن نیستم. نمی دانم کاری که تو انجام خواهی داد ضرری به آوا و گریس می زند یا نه؟ پس بهتر است جریان حواله متوقف شود تا همه ی قضایا را برای من روشن کنی و ادعا های ژرژ را رد کنی. دوباره می گویم سر قلم هستم اما به شرط این که ادعا های ژرژ را رد کنی.

کار تمام شد. ژرژ با زرنگی نظر مارک را برگردانده بود. اول تصمیم گرفتم او را بکشم اما چه سود؟ تازه در این صورت هیچ کاری پیش نمی رفت. نه ماویس می رفت و نه من ازاد بودم که با او زندگی کنم. با خود گفتم:

بهتر است پول ماویس را بگیرم و با گرو گذاشتن سهام بیمه بقیه را از یک صراف قرض کنم اما این کار امکان داشت. چون تا ساعت هفت شب نمیتوانستم ماویس را ببینم و از طرفی دیگر همه این کارها باید تا فردا ظهر انجام میشد در غیر این صورت بانکها تعطیل میشد. با اعصابی متشنج و ناراحت به سر کار رفتم سرم درد می کرد و حوصله ارباب رجوع را نداشتم...

وقتی چشمهایم به پولهایی که هر روز به دستم میرسید می افتاد دلم میلرزید. آه خدای من! این همه اسکناس این همه پول ان وقت من در مانده هزار دینار... ما هیچ گاه فکر دزدی از مال دولت به ذهنم نمیرسید.

شب به دیدن ماویس رفتم. اما نه مثل شبهای قبل بسیار دلسرد از رده خاطر و نگران. هر دو ساکت بودیم. گاهی به همنگاه می کردیم. پشت سر هم سیگار میکشیدم و قدم میزدیم. یقین داشتم که ماویس را خواهم فرستاد. اما نمیدانستم عاقبت چه خواهد شد. اما از فردای ان روز...

یک مشتری قدیمی درست یک هزار و دو بیست لیره در ارتباط با کارهای بیمه نزد من آورد. رسید ان را نوشتم اما پول را به جای صندوق در جیب عقب شلوارم گذاشتم. اینکار انقدر

راحت و ساده انجام شد که تا روزی که مرا دستگیر کردند از زشتی کارم بیخبر ماندم. چون
نمیدانستم چه خطای بزرگی مرتکب شدم...

باور کنید راجع به چند روز اخیری که با ماویس رفته بودم هیچ چیزی در خاطرمان باقی نمانده
است. آخرین یاد بود و خاطره‌ی من از آن هنگام روز جمعه بود.

غمی سنگین در رخسارش موج میزد و درد و رنجش را به خوبی احساس کردم. من نیز حال
بهتری نداشتم. اما به خاطر اینکه روحیه‌ام را از دست ندهم و مانع رفتنش نشوم پیوسته
تشویقش میکردم برای کاستن از غمش گفتم:

-دوست داری اول سری به زادگاه مادرت بزنی؟

شادی را در صورتش دیدم. رضایت را با سر نشان داد. همان روز عصر با ماشین کرایه به آنجا
رفتیم.

ماویس از جدایی و هجران من بسیار اشفته و ناراحت بود اما از طرفی چون با من به زادگاه
مادرش میرفت کاملاً شاد و مسرور بود. این غم و شادی نوعی حرارت غیر قابل توصیف به او
میبخشید. حرف میزد ساکت میشد و میخندید اخم میکرد... اما من همه‌ی این حالات را
دوست میداشتم.

خانه‌ای که مادرش در آن به دنیا آمده بود کاملاً زیبا بزرگ و جالب بود. از خانم جوانی که
صاحب خانه بود تقاضا کردم تا اجازه دهد در باغ آن خانه گردش کنیم. پذیرفت و در مورد
باغچه گل توضیحاتی داد وقتی گردشمان تموم شد زن جوان ما را به یک فنجان چای دعوت
کرد و ما نیز با کمال میل پذیرفتیم.

وقتی به لندن برگشتیم هوا کاملاً تاریک بود. شام را در یک رستوران خوردیم و به خانه برگشتیم. تمام اسباب‌ها جمع شده بود. اما من هنوز به خاطر وجود ماویس از آن‌ها لذت می‌بردم. وقتی می‌خواستم بخاری را برای آخرین دفعه روشن کنم ماویس گفت:

-چقدر از رفتن فردایم دلخورم.

راست می‌گفت. قطرات اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. برای اولین بار دلم به رحم آمد...

ادامه داد:

-ژان اگر بدانی...

بقیه حرفش را نشنیدم. ای خدای بزرگ او پس از دو سال مرا به این نام صدا کرد. او تازه مرا با نام ژان کاوین می‌شناسد.

شاید باور نکنید که این موضوع چقدر روحیه مرا عوض کرد. زیرا امروز یکشنبه است و تعطیل اگر جنایت من بخواهد لو برود روز دوشنبه میشود و تا آن روز همگی رفته‌اند و از لندن دور شده‌اند... و اگر در روزنامه‌ها چاپ شود تحت عنوان روجر دالتون به چاپ میرسد آه خدای من چه موهبت بزرگی!!!

پس از خروج از اداره تمام پول را به فرانک فرانسه تبدیل کردم و یک‌راست نزد ماویس رفتم. به او پول دادم مابقی را برای خود و ریزیو نگه داشتم. در ضمن به ماویس گفتم که برای خود هدیه‌ای تهیه کند. آن شب انقدر به او نصیحت کردم که خودم خسته شدم.

ان شب آخرین شبی بود که قبل از رفتنش با او میگذراندم . البته تمام نقشه هایی که برای بعد از رفتن او ریخته بودم همگی اشتباه از اب در آمد و همهی برنامه های آینده ام تباہ و نابود گشت.

آه اگر ان نقشه ها عملی میشد چقدر خوشبخت بودیم....

فصل بیست و هشتم

قرار بود ناهار روز شنبه را با ریزیو صرف کنیم. سر میز از ریزیو اولین مقصدش را پرسیدم . گفت که به بروکسل میرود.

ناهار تمام شد دست ماویس را گرفتم و گفتم:

-استاد فعلا تا سر شب خداحافظ. البته راس ساعت هفت خانم رسما نزد شما خواهد آمد. با ریزیو دست دادم و بیرون آمدیم . هوای نسبتا خنکی بود ان روز بدون اینکه ترسی به خود راه دهم در خیابان ها با ماویس گردش کردم . ساعت نزدیک چهار یا پنج بعد از ظهر بود که به فکر خداحافظی افتادیم . کار ها همه ردیف بودند.از اینکه بالاخره کار ها روبه راه شده بود احساس آرامش میکردم. لحظه وداع نزدیک شد. تصمیم گرفتم برای آخرین بار به دیدن اتاق ماویس در کوچه ارتیسو برویم. اتاق ها یخ زده و سرد بودند. پنجره های بی پرده منظره غم انگیزی داشتند. جای عکس مریم مقدس خالی بود . روی بخاری دیگر چیزی دیده نمیشد . قالی جمع شده بود حالا تنها موزاییک ها خودنمایی میکردند . روی صندلی های قهوه ای رنگ ماویس نشستیم . از پنجره اتاق بیرون را تماشا میکردیم. لحظات سختی بود هیچ کدام تحمل طاقت و جدایی را نداشتیم.

همدیگر را در اغوش گرفتیم و بوسیدیم.

آه خدای من هم اکنون یک دزد خطرناک هستم عکس روز دوشنبه در تمام مجلات و روزنامه ها پخش خواهد شد و به نام یک کلاهبردار بزرگ معرفی میشوم . اما خوشحال بودم که نه ریزو و نه ماویس هیچ کدام نام واقعی مرا نمیدانند.

خدای من شاهد است که از زمان جوانی به بعد هرگز گریه نکرده بودم. اما آن شب انقدر گریستم که پیراهن ایماویس خیس شد. او نیز با محبتی کودکانه دست هایش را روی سرم گذاشت و ضمن گریه گفت:

-آه ژان... ژان عزیزم... هرگز مرا فراموش نکن... تو تنها عشق زندگی من هستی. من هرگز این خاطرات شیرین و این عشق جاودان را فراموش نمی کنم. تو نمی دانی این دوری اجباری چه شکنجه ای برای روح خسته ی من محسوب میشود...

-آه ماویس عزیزم به من وفادار بمان از تو خواهش میکنم... مرا فراموش نکن... بین چقدر دلتنگم که اینجا پیش تو گریه میکنم. آه ماویس دوریت مرا خواهد کشت. برایم نامه بنویس آن وقت من هم به دنبالت می ایتم... و ریزو مجبور میشود من را هم بپذیرد...

لب هایش از شدت هیجان میلرزید با فریادی بلند گفت:

-آه ژان با این حرف ها مرا ازار نده. محال است در غیاب تو کسی قدرت دست درازی به من را داشته باشد. من انقدر خطرناک هستم که از هیچ چیز واهمه نداشته باشم و شاید تنها دلیل کشتن کوتزل هم همین بود.

ناگهان به خود لرزیدم... اول فکر کردم از شدت هیجانات درونی این حرف را زده اما دنباله صحبت هایش را ادمه داد.

-بله دروغ نمیگویم. او میخواست از وجود استفاده نامشروع کند... وجود من برای او دیناری ارزش نداشت. او مرا کتک میزد... من هم او را کشتم... میدانی؟ او را مسموم کردم بله با سمی که مادرم به من داده بود. این سم مثل تریاک انسان را معتاد می کند و اگر قطع شود به تدریج انسان را میکشد. برنارد مرد مشروب خوری بود. از دست اخلاق و رفتار بدش تحمل تمام شد. از همان سم استفاده کردم... و او را کشتم دیدی که هیچ کس علت مرگ او را تشخیص نداد. دیدی دروغ نیست؟.. حالا به شرفم قسم که هر کس قصد نزدیک شدن به من را داشته باشد او را خواهم کشت .

شنیدی؟ میکشم!

شنیدن این حرف ها برای من غیر قابل قبول بود نمی توانستم ان ها را باور کنم.

-آه ماویس! تو دیوانه شدی... چرا دروغ میگویی؟ چرا به خودت تهمت میزنی؟ تو محال است چنین کاری را کرده باشی... تو او را نکشته ای!

اما دوباره در برابر چشم های متحیر من شروع به حرف زدن کرد.

-ژان تمام حرف های من عین حقیقت است. این زهری بود که مادرم همیشه ان را با خود داشت. اما هرگز از ان استفاده نکرد. یادم می آید یک بار در وین مادرم از فرط گرسنگی در حال ضعف بود به من گفت:

-ماویس گوش کن! اگر گرسنگی زیاد فشار بیاورد از این دوا خواهم خورد. وقتی مادرم مرد ان را پیدا کردم و ان را نزد خود نگه داشتم. وقتی رفتارش جان را به لبم رساند اول تصمیم گرفتم خودم را بکشم اما دیدم برنارد مستحق این کار است. او پیر بود و دیگر ارزویی نداشت . اما من تنها نوزده سال داشتم... با ارائه ای راسخ شروع به استفاده از این سم کردم و عاقبت... او باید میمرد چون میخواست مرا بد نام کند.

با صدای بلند گفتم:

-اما تو مرتکب قتل عمد شدی...

ساکت ماند و چیزی نگفت. پرسیدم:

-چرا او را کشتی؟

رنگش پرید . لب هایش کبود شد و میلرزید در چشم های زیبایش غمی جانکاه دیدم. هنوز قیافه درد الودش را پس از گذر سالیان سال به یاد دارم.

...-برای اینکه میخواست از زیباییو جوانی من به نفع خودش استفاده کند . میخواست با پول ان خرج مشروبش را بدست آورد . دوستان نابابش را با خود به خانه می آورد و طبق قراری که با انها گذاشته بود مرا تنها میگذاشت و میرفت ... ان وقن من میبایست در کمال شجاعت و قدرت خود را از دست ان ها خلاص کنم ژان ژان عزیزم قسم می خورم که هر گز نتوانست به این نیات شیطانی اش برسد ... هیچ گاه تسلیم نقشه های شیطانی او نشدم . می دانستم که او پس ازپس گرفتن پول بیمه ی خود مرا به پاریس می برد و همان کار ها را با من انجام میدهد .. به خدا قسم او لیاقت زندگیکردن نداشت و من هیچ گاهاز چنین کاری پشیمون نیستم.

-اما تو زن او بودی چطور کسی با زن خودش اینطور رفتار میکند؟

-آخر همهی مرد ها ه چنین فکر نمیکنند! من به اجبار با او ازدواج کردم چون دوستانم می خواستند مرا از آن مدرسه شبانه روزی لعنتی نجات دهند مرا تشویق به ازدواج با او کردند گفتند او مثل یک پدر با تو رفتار میکند! اما...

خدای من! چه دنیایی...چه میشنوم...از یک طرف جریان قتل برنارد به دست زنش و از طرف دیگر ماجرای مردی که به خاطر پول حاضر شد زن خود را به دست بفروشد... با عصبانیت گفتم:

پس او قصد داشت از ناموس تو از زیبایی و جوانی تو استفاده مادی کند؟

-بله همین طور است!

-ان وقت تو چه کردی؟

-ژان خدا و مریم مقدس را شاهد میگیرم که با تمام قدرت از خود دفاع کردم چون نمیخواستم افکار شیطانی اش را عملی کنم هرشب مرا کتک میزد..

-پس چرا او را ترک نکردی؟ این سه سال را چگونه گذراندی؟

-آخر کجا می توانستم بروم؟ من در این شهر غریب هستم . زنی مثل من جوان و نسبتا زیبا کجا دارد که برود در ضمن از اول اینطور نبود ابتدا وضعیتش خوب بود اما بر اثر خوش گذرانی ها ...کفگیر به ته دیگ خورد و بدهکاری به بار آورد و تصمیم به این کار ها گرفت... کمی به من نزدیک شد دستم را گرفت دست هایش سرد و یخ زده بود به ارامی گفت:

-ژان بدت امد؟ چرا؟...-

در دلم غوغا بود. آتش خشم نسبت به زنی که همه ی زندگیم بود. او با کمال خونسردی جریان قتل همسرش را تعریف میکرد. بار خدایا! چقدر او را پاک و معصوم می پنداشتم. اما او در حال اعتراف به قتل است. ان هم در کمالارامش و رضایت. او کسی است که دو سال در خانه ی مقتولو با پول مقتول زندگی کرده بود....

-ژان تو هر طور میل داری فکر کن! می دانم که تو حالا مرا یک قاتل خونسرد تصور میکنی و با حقوق برنارد گذر عمر کردم. اما قبول کن که چاره ای جز این نداشتم این را هم بدان که هیچ گاه با کوترل خوشبخت نبودم. اما زمانی که با تو آشنا شدم و با احساسی که نسبت به تو پیدا کردم همه چیز را کنار گذاشتم و غرور من خاک پای تو شد... تو برای من همه چیز بودی برادر دوست عشقو ثروت... پس دلیلی نداشت که برنارد را از صدای خوبم مطلع کنم. زیرا اگر او به این موضوع پی میبرد هر گز دست از سرم بر نمیداشت و مرا وادار میکرد تا در کوگه و خیابان بخوانم و برایش پول در اورم....

-خوب ممکن است من هم تورا از این شهر به شهر دیگر ببرم تا....

-اوه ژان تو با او خیلی فرق داری اگر تو را نمی شناختم هیچگاه برایت اواز نمیخواندم...

اه کوچکی کشید و گفت:

-باز هم اگر او بود هر گز تسلیم نمیشدم

-خوب ماویس حالا از ان زن جادوگر برایم بگو...

حرفم را برید و گفت:

- دروغ که نگفته... اتاق را بین... به اطراف نگاه کن مثل لانهی پرنده ای است که ویران شده... خوشبختی ما دیگر تمام شد. من نمی بایست این جریان را برای تو میگفتم. همیشه می خواستم ان را پنهان نگه دارم. اما امروز همه ی ان گذشته ها و آینده ای نامعلوم پیش پای ماست.

نمیدانستم باید چکار کنم؟ اورا دوست بدارم یا از او بیزار باشم؟ به خود میگفتم؟ مگر به میل و اراده خودم اورا دوست میداشتم که به میل خود از او بیزار باشم؟
ماویس در حالی که کنار بخاری ایستاده بود با صدای زیبایی گفت:

- ای عشق من تمام خوشبختی من به مریم مقدس قسم می خورم که همیشه نسبت به تو وفادار بمانمگرچه ممکن استتو را دیگر نبینم. تو از من خواستی که دوستت بدارم و فراموش نکنم من هم حرفهایت را اویره ی گوشم میکنم برای من جز تو هیچ مردی نیت و نخواهد بود...

یک زن به جز زیبایی و ناموس چه دارد؟ زیبایی که در معرض دید همگان است اما ناموس زن تنها برای مردی است که دوستش دارد و هیچ نیرویی نمیتواند به ان دست درازی کند. تو از اینکه من برنارد را کشتم احساس بدی نسبت به من پیدار کردی. اما به تمام مقدست قسم میخورم که اگر زن دیگری نیز جای من بود همین کار را با او میکرد.. این را هم بگویم که اگر کسی قصد کند قدمی به من نزدیک بشود او را با همین روش خواهم کشت شنیدی؟ خواهم کشت.

دست هایش را رو به آسمان کرد گویی با خدا حرف میزند. با لحنی ملتمسانه گفت:

-ژان عزیزم... عشق بی همتای من تو را قسم میدهم به پیمان دوستیمان به گذشته زیبایمان به رنج ها و درد هایی که برای هم فراهم کردیم به فداکاری ها و ایثارمان باز هم مرا دوست داشته باش .. از این به بعد تنهای تنها هستم برای من هیچ مردی به جز تو وجود ندارد و اگر روزی دوباره مرا دیدی می فهمی که به جز تو هیچ کس را دوست ندارم.

به اونگاه کردم به قطرات اشکش به دست های سفید و زیبایش به صورت رنگ پریده اش... عقل و احساسم هر دو با هم در جدال بودند عقل می گفت:

-روجر به او اعتماد نکناو دارد نقش بازی میکند او یک بیگانه است ولش کن او تو را بدبخت میکند ... اما عشق و احساس فریاد می زند :..او ماویس=س تو هست او را رها نکن او تمام سعادت و شیرینی توست...

اری عشق پیروز شد او را به اغوش گرفتم . سرد و غمگین بود ... گریه میکرد و با گریه هایش وجودم را آتش میزد ...

دیگر از عقل در وجودم خبری نبود هر چه بود عشق بود و احساس شور بود و هیجان...

ناگهان از اغوشم گریخت و با چشم هایی اشک الود و ورم کرده از اتاق بیرون رفت. دیوانه وار فریاد زد:

-ماویس عشق من!

دیگر همه چیز تمام شد. گل سرخ زیبای باغچه ی عشق و احساسم رفت .. و دو چیز را برای من باقی گذاشتش شورویو تری اشک هایش در صورتم.....

فصل بیست و نهم

اشک مسکن درد و رنج است

وقتی به اتاق ماویس برگشتم همه جا بوی نفرت میداد به هر جا نگاه میکردم داغ دلم را تازه می کرد و بر غم و اندوهم می افزود . روی یک صندلی نشستم تا جان در بدن داشتم گریه کردم . حالا اشک های من و او روی گونه هایم مخلوط می شد . او رفته و مرا با یک دنیا گناه تنهای تنها گذاشته . انقدر گریه کردم که اشک هایم خشک شد ... به یاد داستان قتل کوتزل افتادم . دلم لرزید آخر چطور ممکن است دست های سفید و زیبایی او مرتکب چنین قتلی شده باشد . اه خدای من! آخر چطور باور کنم؟ چگونه تصور کنم که ماویس پرنده سبک بال که به خانه روشنی شور و هیجان می داد خونسر دانه داستان قتل همسرش را را تعریف کند؟ پیش خود فکر می کردم:

حق با ماویس است گوتزل میخواست از زیبایی او سو استفاده کند . افکار شیطانی کوتزل به ذهن هیچ شوهر بی رحمی نمی رسد . بیچاره ماویس از ترس برنارد هرگز اواز نخوانده..... غرق افکارم بودم . اما تصمیم من با کوتزل تفاوتی نداشت . من هم می خواستم از این را به پول و ثروت برسم . ناچار مدتی سکوت کردم . به ان جهت که خودم هم نمیدانستم که ایا از این کار نیتی دارم ؟ اما یقین داشتم که عشق من و او یک عشق ساختگی و مادی نبود . من از اعماق وجودم او را دوست داشتم . حاضر بودم برای رفاه و اسایش او هر کاری بکنم . انقدر به او علاقه داشتم که حتی به خاطرش دست به دزدی زده بودم و از این کار هم اصلا پشیمون نبودم و به وجودش افتخار میکردم.....

شاید ماویس فکر میند به خاطر نیات خود دست به این کار زدم اما خدا شاهد و گواه است که به هیچ عنوان چنینخیالی نداشتم . فقط به این خاطر ای کار را کردم که او را در دنیا معروف و مشهور نمایم . در حالی که کسی نمی دانست در پس پرده چه اتفاقاتی افتاده است.. اما مهم نبود زیرا من و ماویس می دانستیم که سبب اصلی این ماجرا کیست؟ اما فکر نکنید که با این حرف ها میخواهم او را مدیون خود کنم زیرا هر کاری که کردم برای ارضای روح و وجود خودم بود . او همه چیز من بود : روح و جان و عشق من بود و حالا تنها از او انتظار داشتم که در این راه نسبت به من وفادار بماند....

ماویس می دانست که من انسانی مادی نیستم. می دانست برای تهیه ی پول چه قدر خون دل خوردم اما نمی دانست عاقبت از کجا تهیه شده است ؟ بنابر این اگر در این را تنها به فکر منفعت خود بودم او در اختیارم بود و نیازی نبود اسایش و اسودگیم را بر هم بزنم و سبب بدبختی و جنیات شوم.

انقدر غرق افکارم بودم که از گذر زمان بی خبر ماندم. ساعت دوازده نیمه شب بود. احساس کردم که فرار من از لندنو انگلستان به روز بعد موکول شده است

می خواستم به خانه ی اوا برگردم اما دلشوره اجازه این کار را بهم نداد . منتظر یک اتفاق بد بودم . عاقبت خود را روی زمین انداختم و در عالم بیهوشی غوطه ور شدم.

دوباره صبحی دیگر و طلوعی دیگر... اما دل ن غافل از همه زیبایی های ان روز بوداز روی زمین بلند شدم و نشستم استخوان های گردنم در د گرفته بود . می خواستم خودم را تسلیم قانون کنم....

با خود گفتم:

اگر شرف وجدان داری برو خودت رو تحویل بده ... قانون به نیت افراد کاری ندارد . کار بد مجازات دارد. همهی افراد دنیا از بالا ترین تا پایین ترین آنها در برابر قانون برابرند. نباید از مجازات و قانون فرار کرد . دوباره میان عقل و عشق نزاعی سخت در گرفت.

ای خدا! اگر خودم را معرفی کنم چه میشود ؟

برای خوردن صبحانه بیرون رفتم . هوای خنکی بود. مردم در تکاپوی زندگی به این سو و آن سو میرفتند . تنها من بودم که برخلاف همیشه نومید و بی اراده در خیابان ها پرسه میزدم . تصمیم گرفتم پنجاه لیتره باقی مانده را در بانک بگذارم . همین کار را کردم و با نام و نام خانوادگی ساختگی حساب جدیدی در بانک با ز کردم. حالا بیش از چند شیلینگ برایم باقی مانده بود . دوست داشتم به ایستگاه قطار بروم و رفتن ماویس و ریزیو را تماشا کنم . اما این کار را نکردم زیرا طاقت و تحمل دیدن این صحنه را نداشتم...

از خود بیزار شده بودم . همه ی کارهایم در نظرم زشت و قبیح جلوه میکرد ای خدا چرا اینگونه شدم؟ شاید به خاطر دزدی ؟ نمیدانم در هر صورت روجر حالا یک دزد خیانت کار بود..

با همه ی این احوال می خواستم خودم را کنترل کنم نمی خواستم خود کشی کنم . می ترسیدم دیوانه شوم زیرا با آن روحیه خراب تا دیوانگی چند قدمی فاصله نداشتم...

فکر کردم خود را به اولین کلانتری معرفی کنم و وجدانم را راحت کنم چند قدمی پیش رفتم . اما پشیمان شدم . زیرا در این صورت میبایست همه ی جریانات را تشریح می دادم . با خود گفتم:

بهتر است به کلیسای کوچکی که بارها با ماویس رفته بروم و پیش کشیش به همه چیز اقرار کنم. اما چه فایده؟ تصمیم گرفتم با امیال و خواسته هایم مخالفت کنم و تسلیم سرنوشت شوم. سرنوشتی که از شنایی با ماویس شروع شده بود.

با خود فکر کردم:

حالا ماویس و ریزیو در قطار نشسته اند و به سمت بروکسل می روند. خدارا شکر دیگر از خیاطی راحت شد او راحت شد اما حالا این درد و غم بر دل من سنگینی می کند. ای کاش دقایق آخر آن داستان عجیب را تعریف نمیکرد.

حالا من دو ماویس داشتم یکی قاتل! و دیگری رویای شیرین زندگی من با صدای آسمانی! و من تنها ماویس خودم را دوست داشتم همانی که عاقبت به خاطرش بیچاره شدم.

اری همان زنی که به دست خود از قفس سعادت و زندگی خود پروازش دادم همانی که حالا در راه بروکسل بود.

فصل سی ام

تا روز یکشنبه ناخواسته و بی اراده اواره کوچه و خیابان ها بودم. هیچ هدف و مقصودی نداشتم تنها کارم خواندن صفحات حوادث روز نامه ها بود تا بلکه کلمه ای راجع به روجر دالتون بیابم. اما تا عصر دوشنبه هیچ خبری از روجر نبود آن روز عصر برای اولین بار نام خود را در روزنامه ها دیدم عاقبت انتظار به سر رسید در آن خبر مرا یک دزد جنایت کار... معرفی

کرده بودند و با دادن نشانه هایی خواستار همکاری مردم جهت به دام انداختن من شده بودند اما من با قیافه ای نا مرتب و ژولیده پریشان احوال و خسته سرگردان کوچه و خیابان های لندن بودم ای خدا چرا این خیانت را مرتکب شدم؟ می خواستم خود را پشیمان جلوه دهم اما هر کاری کردم نمیشد. اوقعا پشیمان نبودم قلبا راضی بودم...

حالا روجر دالتون دزدی بی خانمان و بیچاره بود بله به خاطر یک دزدی انسانی گناهکار بی شرف و بی وجدان معرفی شدم بودم!

هرگز سعی نمی کردم خود را پنهان سازم. دوست داشتم زود تر پلیس مرا شناسایی کند. تحویل قانون دهد شب ها ز در ناوایی کوچه ارتیسو می خوابیدم. خوب یادم هست خوب یادم هست اولین شبی که به ناوایی رفتم به زن ناوا گفتم:

-مادر من نویسنده هستم چندی پیش رمانی را شروع کرده ام اما موضوع کتاب مرا به چنین جاهایی می کشاند... اوهم شاد و خوشحال از اینکه با یک نویسنده هم صحبت شده مرا پذیرفت هر شب خواب ماویس را میدیدم. رختخوابم همانی بود که یک شب ماویس در آن خوابیده بود...

شب وقتی سرم را روی بالش می گذاشتم بوی ماویس را احساس می کردم و تمام خاطراتم زنده میشد.. اه که چقدر ان خاطرات را دوست دارم...

صبح از خواب بیدار شدم. خود را در اینه نگاه کردم. ریش هایی نتراشیده پیراهن کثیف قیافه ای ژولیده.. از دیدن قیافه ام وحشت کردم. صبحانه را خوردم و دوباره در کوچه ها به پرسه زدن پرداختم. حالا دیگر روجر معروف شده بود حتی زودتر از ماویس! حالا همه ی روزنامه

ها درباره ی من نوشته اند . اثری از روجر دالتون نیست گویا از کشور خارج شده . خیلی دوست داشتم زودتر شناسایی شوم...

پیش خود فکر کردم که حتما پلیس به خانه اوا رفته و او با کمال خونسردی اظهار بی اطلاعی کرده یکدفعه به یاد ژرژ و مارک افتادم . حتما آنها با شنیدن این جریان غرق تاجر و تاسف شدند!

البته مسوول تمام این جریانات خودم بودم . ماویس حتی روحش هم خبر نداشت . چقدر خوشحال بودم که آنها مرا به این نام میشناختند.

با تمام این اوصاف نه تنها احساسا سر شکستگی نمیکردم بلکه با سر بلندی و افتاخر تمام شروع به قدم زدن کردم و زیر لب یکی از اهنگ های ماویس را زمزمه کردم . ناگهان دستی به شانه ام خورد.

-اقا؟

-بله بفرمایید... اه پلیس بود.

خدایا شکرت!

فصل سی و یکم

فکر میکنم دیگر نیازی به نوشتن نباشد . شرح دوران زندانم مهم نیست. جریان محاکمه را هم در روزنامه ها نوشتند و میدانم که تو همهی آنها را خوانده ای....

در زندان هم بیشتر به ماویس و استاد او ازش فکر میکردم گاهی میگفتم: آخر چرا این کار را مرتکب شده ام؟ عشق بود؟ هوس بود؟ یا چیز دیگری؟..

پی بردن به این موضوع برایم جالب بود. در حالی که به میله های آهنی تکیه می دادم فکر میکردم. شاید یک بیماری روحی مسبب این کار باشد...

تمام داستان اشناییم با ماویس را چند بار از اول دوره کردم تا شاید عامل اصلی دزدیم را پیدا کنم. حتی حرف های ماویس را با اهنگ خودش می شنیدم. تمام حرف ها را تجزیه و تحلیل میکردم تا بلکه عامل محرک را از ان بایم. کم کم احساس نیرویی تازه کردم افکار سابق دوباره در مغزم زنده شد. ماویس همان پرنده ی زیبای من دوباره به سراغم آمد دیگر احساس ندامت نمیکردم در روح و جانم ماویس را با تمام وجود میخواستم ارزو میکردم که این ایام تمام شود تا بتوانم دوباره به دیدن مایه حیاتم بروم...

ای افکار به علاوه فکر و خیال معروفیت و پول دار شدن او که توسط من و بر اثر تلاش و زجر و تحمل من تحقق یافته بود سبب دلگرمی و شادمانیم میشد اه خدای من ماویس در اثر فداکاری من یک خواننده بزرگ خواهد شد اگر من نبودم دنیای هنر از داشتن چنین فردی محروم می ماند.. و این بزرگ ترین خیانتی بود که ممکن است به جامعه کرد!

اری من فدای آینده درخشان ماویس شدم. او هرگز فداکاری مرا فراموش نمیکند می دانم او پیوسته مرا دوست خواهد داشت. او به زودی نگین درخشان جامعه هنر خواهد شد. چنان درخششی که چشم ها را خیره خواهد کرد. من عاقبت نتیجه فداکاری و از خود گذشتگی خود را خواهم گرفت.

در دادگاه سخنی نگفتم . سکوت مطلق همه ی کارها را درست کرد. دوران محکومیت من درست برابر با دوران تعلیم ماویس بود . پس ما هم زمان دوباره به همدیگر خواهیم رسید..... این را هم گفته باشم تا وقتی که در اهینی زندان با آن صدای ناجورش نچرخید باورم نمیشد که از ماویس جدا شده ام.....

گاهی به دیوار زندان تکیه می دادم چشم هایم را میبستم و روح خسته ام را از کوچه و خیابان ها عبور می دادم تا به کوچه ارتیسو جایی که برای اولین بار طعم شیرین زندگی را چشیده بودم آنجا که در حقیقت زنده میشدم و زندگی میکردم می فرستادم: ماویس را میدیدم که با صدای بلند اواز می خواند صدایش را مینیدم که اشعار پر سوز و گداز می خواند.....

از زمانی که زندانی شدم هیچ کس به ملاقاتم نیامده البته از هیچ کس انتظاری نداشتم حتی اوا و گریس اما یک انتظار همیشه مرا رنج میدادو آن انتظار دیدار تو بود زیرا یقین داشتم که تو به سراغ من خواهی آمد اما چرا؟!...همه ی انتظار و ارزوی من دیدار با تو بود . چرا ویویان؟ تو در تمام جلسات دادگاه حضور داشتی اما من هرگز کوچکترین اشاره ای به تو نکردم . فکر میکردم روزی به سراغم می ایی... اما انقدر نیامدی تا من امدم ان هم به خاطر احتاجی که داشتم.....

اری سکوت مطلق من سبب ناراحتی دستگاه قضایی شد . شاید اگر مرا شکنجه میدادند اقرار میکردم اما میدانستم که اقرار من برابرست با نابودی تمام درد ها و رنج ها و فداکاری های من و نیز نابودی آینده درخشان ماویس.

آخر خودت بگو چطور ممکن است ادمی در برابر پانصد زن و مردی که در دادگاه حاضر میشدند اعتراف به علت دزدی خود کند؟ من همش در فکر آینده ماویس بودم ... اعتراف میکردم ماویس رسوا میشد!

دیدید که قاضی دادگاه هر چه خواست گفت. تو هم شاهد توهین های آنها بودی. دیدی که رئیس دادگاه چطور پرونده ام را جلویم گذاشت و پس از بیان اینکه یک سرهنگ نمونه دوران جنگ بودم بدون آنکه به علت واقعی این کار پیببرد لب به دشنام باز کرد و مرا به سه سال با اعمال شقه محکوم کرد.

ای خدا اگر من در ایام جنگ ان همه فداکاری نمیکردم حالا شما قضات محترم کجا بودید که این کم ها دو ستورات را صادر کنید....

درباره سرنوشت زندانم نوشتنی زیاد است همه تجربه و تجربه ... اما بیان آنها برای کسی ارزش ندارد . پس من هم آنها را در دلم ضبط میکنم....

در تمام دوران زندان در فکر ماویس بودم . به یادش رنج میبردم . او را در قیافه های مختلف میدیدم غم شادی گریه خنده... صدایش را میشنیدم که میگفت:

-دیدید همه ی حرف هایم درست بود حالا باور کردی دیدی طور از هم جدا شدیم.

بله راست میگفت . اما ارزش داشت. من هرگز از این کار پشیمان نیستم.

داستان روجر دالتون در اینجا تمام شد . اما میدانستم که یقیناً این داستان ادامه خواهد داشت . زیرا عشقی به این زیبایی هرگز به راحتی به انتها نمیرسید . من این را زمانی متوجه شدم که به این جمله رسیدم:

ویویان میخواهم زندگی راحتی را آغاز کنم .دیگر خسته شدم دیگر تاب تحمل این همه درد و رنج را ندارم . میخواهم کاری گیر بیاورم و دور از لندن و انگلستان مشغول به کار شوم...
آخر داستان را خیلی پراکنده و یادداشت مانند نوشته بود جمله هابی ربط و در هم بر هم نوشته بود . همین از هم گسیختگی افکارش بود که به من فهماند که دالتون با همه ی کوشش در مرتب کردن خیالات و تصورات و به زنجیر کشیدن آنها موفقیتی کسب نکرده است از لابه لای نوشته هایش به خوبی درک میشد که ذره ای از عشق او به ماویس کم نشده و حتی شاید به خاطر این دوری عذاب اور و چندین برابر شده بود.

باور کنید من که خود نویسنده هستم ارزو میکنم که چنین داستان لطیف و زیبایی برایم اتفاق بیفتد و به دوبرابر مدتزمان زندانی شدنش محکوم شوم. افراد عادی و عامی شاید به این گفته من پوزخند بزنند. اما برای من کاملاً روشناست که ارزوی چنین سرنوشتی را از خدا دارم!
شاید راجع به خودم کمتر گفته باشم . من اهل موسیقی نیستم . اما از شنیدن آن لذت میبرم . به همین علت وقتی در ستون موسیقی روزنامه های عصر به دنبال اخبار داغ میگذشتم ناگهان یک خبر جرقه مانند اشم زد:

برای اولین بار استاد ریزو شاگرد جوان و زیبای خود را خانم ژانسی معرفی کرد وی برای اولین بار در تالار ملکه کنسرت باشکوهی بر پا خواهد کرد.
از دیدن این خبر چنان شاد شدم که فوراً به یاد دالتو افتادم.

اه او هم حتما خواهد آمد چقدر خوب است برخورد ان ها را پس از سه سال بینم . بینم که ماویس و دالتون چگونه باهم روبه رو میشوند؟ چگونه به ملاقات یکدیگر میروند؟ راستی که سرنوشت افراد واقعا عجیب است!

از ان گذشته دیدن زیبایی غیر قابل توصیف ماویس که صدایی مافوق بشری دارد لازم و ضروری است ... وقتی تماشاچیان از این وضعیت وصف ناپذیر میبرند دالتون که معشوق و محبوب او بود چه حالی پیدا میکند؟

فصل سی و سوم

ان روز انقدر هیجان زده و مضطرب بودم که تصمیم گرفتم به دیدن یکی از دوستان خبر نگارم بروم. او میخوات جریان کنسرت و در صورت امکان زندگی نامه خانم ژانسی را به روزنامه گزارش کند.

به او گفتم:

-امشب به کنسرت خانم ژانسی میروی؟

-اوه حتما این کار را خواهم کرد . انقدر قشنگ است که ادمی انگشت به دهان می ماند . اما در مورد صدایش چیزنمیدانم . البته کسی که شاگرد ریزو باشد بد نخواهد بود . میگویند ریزو در هر دوره تعلیم تنها یک نفر قبول میکند-میدانی ؟ من خانم ژانسی را چند ماه پیش دیدم اگر بدانیریزو مثل پروانه دورش می چرخید . او به وجود چنین زنیافتخار میند راستی ویویان تو ریزو را دیده ای؟

- فکر میکنم ریزیو و خانم ژانسی به هم نمیخورند . اما مثل اینکه با هم رابطه گرمی دارند.

یعنی چه؟

-البته منظوری ندارم هر چه باشد او یک هنر مند است و زندگی این افراد هم بی عیب و نقص نیست. اصلا تو که از موسیقی سر در نمی اوری. چرا این همه کنجکاوی میکنی؟

-ایرادی ندارد برای یاد گرفتن هیچ

وقت دیر نیستخندید و گفت:

اما این خانم ژانسی انقدر زیباست که هر کسی از دیدنش لذت میبرد . اصلا او یک تکه ماه است.

خیلی دلم میخواست دالتون را ببینم . هرچه تلاش کردم نتیجه ای نگرفتم . سعی کردم خودم را به جای او بگذارم . اگر من بودم حتی در همان سن و سال خودم را به او میرساندم و جلوی چشم تماشاگران او را به اغوش میکشیدم. اما عکس العمل او چه بود ؟ نمیدانم...

می دانستم که روجر در آتش دیدار او میسوزد و برای دیدنش لحظه شماری میکند . آخر چطور ممکن است چنین عشقی که با این شدت ایجاد شده بود تا ابد خاموش بماند؟ عشق ان ها در زیر خروار ها خاکستر غم پنهان شده . اما هنوز از بین نرفته بود.

روجر و شاید ماویس در این عشق می سوختند و عذاب میکشیدند اما حالا دیگر دوران هجران تمام شده و باید دوباره همدیگر را بپرستند ...علاقه ی من برای دیدن ماویس به خاطر دالتون بود . میخواستم در ان حالت او را ببینم تا به شدت علاقه ی ان ها بیشتر پی ببرم.

همانطور که منتظر دیدن روجر و ماویس بودم عده ای هم منتظر ریزیو بودند . همه میدانستند که او بهترین استادتعلیم صداست و یقین داشند که این بار هم یک ستاره درخشان و یک صدای عالی تحویل اجتماع خواهد داد.

مردی که سمت چپ من نشسته بود گفت:

-به نظرم این خانم ژانسی با دیگر خوانندگان خیلی تفاوت دارد . هنوز در هیچ کجا نخوانده... چشم های من در جست و جوی روجر جا به جای سالن را گشتند اما بی نتیجه بود و پیش خود فکر کردم حتما از دیدن ماویس بیمناک شده و به همین خاطر نیامده....

پرده کنار رفت و تماشاگران صحنه را غرق گل های گوناگون کردند صحنه با نور زیبایی تزوین شده بود . یک پیانه بزرگ بلوطی رنگ سه گوش در سمت راست صحنه قرار داشت.

قرار بود ماویس سه آواز و ریزیو یک آواز بخواند. برای من خواندن ماویس اهمیت زیادی نداشت . این موضوع تنها از این دید که او معشوقه و دوست روجر بود اهمیت داشت . از ته دل آرزو مند دیدارش بودم . میخواستم بینم بین نظر و نوشته روجر با واقعیت چقدر تفاوت وجود دارد؟ مرتبا به سن خیره شدم و کوچکترین حرکت پرده را زیر نظر داشتم .

فکر میکردم همه ی مردم مثل من در شور و اضطراب هستند!

حس کردم کم کم برنامه شروع میشود . ابتدا گروه ارکستر اهنگ ملایمی را شروع به نواختن کرد . پس از آن جوانی با اندام ظریف و لباس مشکی در حالی که لبخند بر لب داشت وارد شد و پس از جواب دادن به ابراز احساسات مردم آوازی خواند. اگر درست بگویم او شاگرد قبلی ریزیو بود.

پس از او ریزیو وارد صحنه شد. او تا به حال ده ها خواننده معروف و مشهور به جامعه انگلیس تحویل داده است. با همان اندام و هیکل درشت و شکم برآمده با وقار و قیافه ای جذاب و شدمان ظاهر شد. شروع به آواز خواندن کرد.

صدای زیبایش همگان را مجذوب کرد. تن صدایش با شاگردانش قابل قیاس نبود حتی من هم تحت تاثیر صدای زیبایش ابراز احساسات کردم. ریزیو از این ابراز احساسات بسیار شاد مان گشت. گویی تمام وجودش میخندیدند. اودر حالی که با متانت در برابر همه تعظیم کرد از سن بیرون رفت...

دوباره ارکستر شروع به نواختن کرد سپس پرده زیبایی که در انتهای سن اویزان بود کنار رفت و از پشت آن ریزیو ظاهر شد. اما تنها نبود زنی با لباس نقره ای رنگ موهای طلایی و اندامی ظریف و باریک با او بود این زن زیبا کسی نبود جز ماویس کوترل مادام ژانسی شاگرد ریزیو و عشق دالتون.....

با دوربین ماویس را نگاه کردم. بر خلاف نوشته های روجر که پیوسته از سنگینی و متانتحرکات ماویس گفته بود و نوشته بود من چیزی جز نوعی بی بند و باری ندیدم تعجب کردم. زیرا مطابق گفته روجر می بایست دختر محبوب و شرمگین باشد. در حال که غیر از این بود. با ریزیو تا جلوی سن پیش آمد.

با این که از لحاظ ظاهری به هم نمیخوردند اما به نظر جفت هنری موفق می آمدند.

راستی حالا دالتو چه حالی دارد؟ زیرا من نیز انقدر مجذوب او شده بودم که حدی نمیتوانم برایش قائل شوم. وقتی به جلوی سن رسید با وقار خاصی در برابر تماشاچیان خم شد و تعظیم کرد.

ارکستر بار دیگر اهنگی نواخت و ماویس به همراه ارکستر شروع به خواندن کرد. اه چه صدایی! محال است تا به حال کسی چنین صدایی ز شنیده باشد. نمیتوانم زیبایی صدایش را تشریح کنم او با تسلط بر نفس کشیدنش بدون آنکه دچار تنگی نفس یا ناراحتی شود همانند مجسمه ای ایستاد و اهنگ زیبایی خواند. سالن در سکوتی عمیق غرق بود کوچکترین صدایی جز صدای ارکستر و ماویس به گوش نمیرسید. او بر اجتماع تماشاچیان مسلط شده بود. انقدر غرق ماویس شدم که خود را از یاد بردم مثل مجسمه ای بی حرکت ایستاده بود و می خواند اگر حرکات دهان و گلوی مرمیش نبود هیچ کس نمیتوانسا او را با مجسمه بیروح تشخیص دهد! وقتی اولین آوازش به پایان رسید دوست خبر نگارم گفت: عالی بود بهتر از این نمیشود ... واقعا راست میگفت او چیزی از زیبایی و هنر و خوبی کم نداشت.....

سالن غرق در تشویق تماشاگران بود. مردم با شور و نشاط ماویس را تشویق میکردند. همه ایستاده بوند و کفمیزدند. او در برابر همه خم شد بعد ایستاد و دوباره اهنگی تقریبا شلوغ خواند در حالی که یکی از پاهایش را عقب گذاشته بود و موهای تلایش را پشت سر رها کرده بود با رخساره ای گلگون شروع به خواندن کرد. این صدا با صدایچند لحظه پیش خیلی تفاوت داشت. اهنگ او جنبه حماسی داشت. همه قلب ها به تپش وادار شد ند همان اهنگی بود که دالتون برای اولین بار پشت در خانه ماویس شنیده بود و به این ترتیب خود را اسیر او کرده بود. این صدا و این اهنگ سبب شده بود که روجر عاشق سه سال هجران و جدایی را به خاطر آینده درخشان او تحمل کند و همین زندان و شکنجه عاقبت سبب پیشرفت مادام ژانسی گردیده بود. صدای او انچنان گرم و محرک بود که تماشاچیان را با خود به صحنه جنگ وارد میکرد.

مردم دچار هیجان شدیدی شدند . شروع به کف زدن کردند. انقدر ادامه دادند او او برای لحظه ای مجبور به سکوت شد.

رفیق خبر نگارم گفت:

خدای من چرا برای بردن جوانان به جنگ از این زن ها استفاده نمیکنند.....

مردم ساکت شدند و او دوباره شروع به خواندن کرد اهنگش به انتها رسید مردم دوباره شروع به تشویش کردند.

برای بار سوم ماویس شروع به خواندن کرد . اما این بار یک اهنگ محزون و عاشقانه چنان گرم و عمیق میخواند که همه تحت تاثیر صدایش به دنیای ماورای این دنیا پرواز کردیم . دوست داشتم گریه کنم و غم ها را دور برزیم.

اه دالتون حق داشت خودش را فدای این زن بکند واقعا چقدر خوشبخت است که توانسته دو سال از زندگیش را با او بگذراند . او منتهای ارزوی هر مردی است.من با خونسردی ذاتی ام چنان غرق زیبایی و کمالات ماویس شده بودم که خود را فراموش کردم . حاضر بودم در برابرش به خاک بیفتم و همه ی هستی ام را فدایش کنم. بله این همان زنی است که روزگاری در نهایت فقر در اتاقی اجاره ای در محله پایین شهر لندن زندگی میکرد . او همان کسی بود که سبب بیچارگی دوست من شده بود... و حالا روجر کجا و ماویس کجا؟

وقتی سومین آوازش تموم شد ریزیو از پشت همان پرده وارد شد به طرفش آمد و با سر از او تشکر کرد و او هم متقابلا جواب داد.

هیچ کس نمیخواست ان پرنده خوش اواز ان حوری بهشتی از صحنه خارج شود تماشاچیان دست میزدند و دوستداشتند اواز دیگری بخواند ... اما برنامه او تمام شد

مردی که کت و شلوار مرتبی داشت گل های تماشاچیان را به ماویس تقدیم میکرد ... من بدون ان که هدیه ای برده باشم برای دیدن او به نزدیک سن رفتم در انجا بود که دالتون را دیدم. مثل همیشه با اندامی بلند و کشیده و لباسی هم رنگ موهای جو گندومیش...چهره ای خسته و درد مند و دسته گل سرخیبرای تقدیم به محبوب زیبایش . نمیدانم ماویس او را دید یا نه؟ اما دسته گل را برداشت. احساس کردم به دنبال صاحب ان گل میگرداما او را پیدا نکرد.

اه خداچقدر زیبا و دوست داشتنی بود.

واقعا به روجر حق میدهم هر کس دیگری هم به جای او بود چنین کاری میکرد....

فصل سی و چهارم

هرچه به دنبال روجر رفتم پیدایش نکردم فکر کردم حتما برای دید محبوبش به پشت صحنه رفته....شاید تمامی تصمیماتی که رد دوره محکومیت گرفته با دیدن ماویس از یادش رفتهو همه قول و قرار هایش را زیر پا گذاشته... البته حق دار اگر چنین کاری کرده باشد. اما در میان این فکر و خیال ها تنها یک چیز برایم عذاب علیم بود:آخر چطور یک مرد کاتولیک مذهب میخواهد از زنش جدا شود و ازدواج مجدد کند...

کم کم افکارم در مورد او و داستانی که برایم نوشته بود اوج گرفت. ماویس حالا یک خواننده و هنرمند زیبا و مشهور است. در حالی که روجر دالتون حالا بدتر از آن چیزی بود که هست. او سه سال سابقه محکومیت به علت اختلاس و دزدی دارد در حالی که سه سال پیش یک انسان صد در صد معمولی بود. یک چیز اینجا از نظر ها پنهان مانده و انتلاش و کوشش و از خود گذشتگی روجر است که ماویس را به خانم ژانسی تبدیل کرده همه خوب میدانیم که این شهرت ماویس برای روجر چقدر گران تمام شد.

حالا انها مثل دو قطب یک آهنربا بودند. ماویس قطب مثبت و دالتون قطب... انها به هیچ عنوان نمیتوانستند پیش هم زندگی کنند هر چند علت محکومیت او پیشرفت ماویس بود.

فداکاری او سبب تخفیف گناه و محکومیتش نشد برای خوشبختی ماویس به دولت خیانت کرد و سزای ان را هم چشید. او با کمال شهامت دوران محکومیتش را بودن اینکه پشیمان باشد سپری کرد و ما خوب میدانیم که هیچ کدام از این دلایل جلوی بدبینی اجتماع را نمیگیرد و همچنین سبب پذیرش او در جامعه نمیشود.

بله عذر بدتر از گناه.....

تا طلوع خورشید در فکر دالتون بودم وقتی از خواب بیرون امدم همه ی روزنامه ها را خواندم خصوصا مطالبی که راجع به خانم ژانسی بود یکی از روزنامه ها در باب ستایش خانم ژانسی نوشته بود:

او یکی از نوابغ و نادوادر نسل خود است. خانم ژانسی در زیبایی به یک فرشته شباهت دارد لازم به ذکر است که ریزیو سخت دلباخته ژانسی است تا به ان اندازه که استاد بدون اجازه او

اب نمیخورد . اما ژانسی به هیچکدام از محبت های ریزیو اعتنایی نمیکند و تاکنون هیچ مردی نتوانسته خودش را به خانم ژانسی نزدیک کند!

در جای دیگر خواندم که:

مادام ژانسی زیبا حتی به شاهزاده ها هم جواب رد میدهد....

همچنین مرد ثروتمند دیگری عاشقانه او را می پرستیده توسط فرد ناشناسی کتک خورده که مرگ را به چشم خود دیده.

در جای دیگری شنیدم که میگفتند:

مادام ژانسی از ان دسته زنانی است که هرگز تسلیم کاری که بر خلاف میلش باشد نمیشود.

دیگری گفت:

به هیچ روشی نمیتوان با او معامله کرد...

انقدر شایعات زیاد است که در وفاداری او به دالتون هیچ شکی نمیدیدم.

یکی میگفت حاضرم به خاطر خانم ژانسی هزار نفر را بکشم.

دیگری میگفت:

حتما مردی در زندگیش هست و ما از او بیخبریم میگویند بیوه است.

-بله حتما همین طور است و گرنه چطور به همه مردها پشت پا میزند.

-اوه بله شنیدم شوهرش انگلیسی بوده و قتی او مرده خانم ژانسی تنها ۱۹ سال داشته .
میگویند پس از فوت شوهرش هنر پیشه شده و با ریزو کار میکند.

-حتما عشق شدیدی بین او و شوهرش بوده که هنوز به او وفادار مانده....

-بله و به خاطر خاطراتی که از شوهرش دارد این چنین خشک و بدرفتار شده....

سپس صحبت های یکدیگر را تأیید کردند و گفتند

-در هر صورت زن فوق العاده ای است هر چه باشد یک هنر پیشه است اما باز نمی توان او را
نجیب دانست.....

روز یکشنبه قرار بود روجر به دیدنم بیاید هر کاری میکردم طاقت نمیآوردم تا آن روز صبر
کنم . دلم میخواست هرچه زودتر او را ببینم و راجع به سرنوشتش از نزدیک با او صحبت کنم
میخواستم او را بیشتر ببینم و بهتر بشناسم .

میخواستم بدانم که آن شب پس از انداختن گل های قرمز کجا رفت؟ پیش ماویس؟ به خانه؟
ایا ماویس را دیده؟ ایابرایش نامه نوشته؟ یا اینکه تصمیم گرفته دیگر سراغی از او نگیرد .
دیگر عقیده ثابت را در مورد ادلتون ندارم او اکنون برای من یک قهرمان یک فداکار یک مرد
واقعی و باگذشت است. درحالی که در جلسه داگاه فکر میکردم یک مردخیانت کار است او
سبب خوشبختی ماویس شده بود آن هم با تباه کردن آینده زندگی خودش این دالتون با
دالتونی که دادگستری لندن به مردم معرفی کرده بود. فرق میکرد زمین تا آسمان تفاوت
داشت . گذشته و آینده مبهم او به علاوه پرسش هایی که برای پرسیدن از او مطرح کرده بودم
مرا برای دیدن او بیقرار کرده بود . دوست داشتم حداقل یک روز را با او بگذرانم.

قرار بود یکشنبه به ملاقاتم بیاید . در اشتیاق دیدن او جلوی پنجره ایستاده بودم و انتظار میکشیدم. یک ربع بعد مستخدم خانهدر را باز کرد و ورود دالتون را اطلاع دادو او بدون انکه منتظر جواب بماند داخل اتاق کارم شد با همان کتو شلوار خاکستری . چهره اش مثل یک شمشیر تیز براق و بران بود . اری او یک گوهر ناب بود که در لفافه پنهانش کرده بودند . اری لفافه ای از درد و غم و اندوه....

-سلام ویویان !! اجازه میدهی؟

-خندیدم و گفتم بفرمایید.

ازهنگا می که وارد شد تا زمان نشستن به قیافه و صورت من خیره شده بود . مرابه دقت نگاه میکرد. مثل اینکه میخواست تاثیر داستانش را بر چهره ام بخواند ... میترسیدم در نگاهش خیره شوم او یکپارچه روح و احساس بودو همین بود که مرا رنج میداد. پرسید:

-چی شد؟

-نوشته هایت را چند بار خواندم و خیلی فکر کردم.

-حتما مرا دیوانه احمق و ابله تصور کردی؟

-هزگز درست برعکس آنچه تو فکر میکنی...نوشته هایت تاثیر عمیقی بر من گذاشت.

-یعنی چه؟

-یعنی اینکه تو را یک مرد فداکار و باگذشت و... ویک قهرمان بزرگ هستی!

خنده ای کرد و گفت:

-راستی؟

-البته در این زمانه کسی از این نوع فداکاری ها نمیکنند ... این گذشت ها فقط مخصوص تو هست.

-مگر من غیر از همه این ادم ها هستم؟

-البته البته.

-برویم بنشینیم روجر...

-قیافه اش کمی شاد شد از چین و چروک های پیشانیاش کاسته شد با لحنی کاملا دوستانه و امیخته با شوخی گفت:

-پس حتما ان را میخوری؟

-اتفاقا در همین مورد میخواهم با تو صحبت کنم... اما بعد از شام.

-شام؟ نه... ادم هر وقت گرسنه باشد چیزی میخورد

گویی میخواست به من بفهماند که صورت طبیعی کارها از دستش رفته و صبحانه و نهار

برایش حالت افسانه ای پیدا کرده.

-باشد امشب شام را با تو میخورم.

زنگ زدم مستخدم امد.

-امشب شام را زودتر میخوریم.

-مثلا کی؟

-مثلا همین حالا. مگر نمیدانی آقای دالتون گرسنه است.

او هم سربیه علامت تعظیم تکان داد و بیرون رفت. تا زمان شام پرسش هایم را مطرح کردم .
با اینکه به حرف های منگوش میداد و پاسخ سوالاتم را میداد اما یقین داشتم روحش در جای
دیگر است... در آسمان خیلات و شاید هم پیشماویس.

مثل کسی که ناامید شده باشد گفت:

-به دردت نمیخورد.

-اوه چرا اما منظور من از این حرف ها این است مه تا قهرمانان داستان زنده هستند نمیشود ان
را چاپ کرد!....

-اسامی را تغییر بده مگر اشکالی دارد.

-نه ... ابا حق با توست اما ممکن است داستان زیباییش را از دست بدهد.

-البته برای تو که من و ماویس را میشناسی و گرنه برای مردم تفاوتی ندارد . از ان گذشته من
مجبورم از انگلستان بروم...

-تو خوب میدانی که این داستان حاصل رد و رنج من در این مدت هست و از همه
مهمتر حاصل رنجی است که برای نوشتن این خاطرت متحمل شدم.

-اوه میدانم. حتما روزی خیلی ارزش پیدا میکند

-ان هم به نفع تو زییرا من تنها صد لیره خواهم گرفت . میخوام با این مبلغ زندگی جدید را شروع کنم.

-این پول برای تو کافی است؟

-بله بیشتر از این احتاجی ندارم.

-بسیار خوب من این مبلغ را به اسم قرض به تو میدهم نه به عنوان همه حق التالیف.

-متشکرم ویویان همین قدر که بتوانم از انگلستان خارج شوم کافی است

-خیل داری کجا بروی؟

-برای من که سه سال از عمرم را در زندان گذراندم ان هم با اعمال شاقه تفاوتی نمیکند که کجا بروم و چکار کنم!

با گفتن این جمله غم و غصه اش تا اعماق دلم رسوخ کرد گفتم:

-روجر از این بابت متاثرم اما تو نباید این کار را میکردی!

کدام کار؟ در زندان فقط زور است و زور و اعمال شاقه را هم با زور به انسان تحمیل میکنند

-نه منظورم اعمال شاقه نبود . منظورم این است که چرا اختلاس کردی؟ تو چرا از اول پیش من نیامدی؟

-به تو هم خیلی فکر کردم مطمئن بودم تو هم کمکی به من نمیکردی گذشته از همه چیز

شکست من به خاطر کمی وقت بود و گرنه از راه مشروع این پول را به دست می اوردم .همه

تقدایرات دست به دست هم دادند تا من ان کار ناپسند را انجام دهم من مجبور به انجام ان

کار ناپسند شدم. اما ویویان قبول کن که پشیمان نیستم با اینکه آینده ام را باختم چون در پس این پرده نیت انسانی داشتم

-قضاوت در مورد اینکه کارت درست بوده یا نادرست کار ساده اه نیست و به این زودی هم نمیشود روی ان نظر داد اما نمیدانم چرا از زمانی که داستانت را خواندم این همه به تو علاقه پیدا کردم.

-بله حق با توست . این صحبت ها فایده ای ندارد این داستان تمام شد و کتاب به پایان رسید ما چه بحث بیخودی میکنیم.

-بله کتاب نوشته شده اما داستان هنوز تمام نشده روجر.

با گفتن این حرف روجر ساکت شد نفهمیدم این حرفم درست بود یا نه/در هر صورت خودم را سرزنش کردم:

-آخر تو دیگر از این مرد بدبخت چه میخواهی؟ میخواهی باز هم عذاب بکشد؟ او میخواهد مابقی دوران عمرش را با صداقت کار کند و زندگی تازه ای را شروع کند . بالاخره در همه این مدت تجارب زیادی کسب کرده .حتما میتواند چنین کاری کند...اما با همه اینها هنوز ماویس را دوست دارد مگر ندیدی دیشب باچه ذوق و شوقی گل ها را نثار قدم محبوبش کرد او نیز انها را برداشت و بر سینه فشرد.

صدایش رشته افکارم را پاره کرد:

-ویویان انسان اهی خودش را میبازد و گاهی نیز شانس میآورد

منظور؟ دیش با دیدن او خودم را باختم. اما با دیدن ان همه پیشرفت وادارم کرد که دسته گلی
نثار قدمش کنم.

و او هم ان را برداشت و در بغل گرفت!

-مگر تو هم انجا بودی؟

بله و هنگام انداختن گل تو را دیدم.

-پس حتما مویس را دیدی؟ کمی مکث کرد و گفت:

-به نظر تو چطور بود؟

-عالی بینظیر و بی مانند. درست مثل آنچه تو نوشته بودی....

حرفم را برید و گفت:

-نه خیلی بهتر و ...اگر او را چنین تعریف نمی کردی خود را شکست خورده و بدبخت میدانستم

. بدبختی که هر چه درد و رنج کشیده بیهوده بوده اما حالا می بینم او برای خودش کسی شده و

این همه پیش رفت کرده . به خود مغرور میشوم!

-راستی نمی خواهی به دیدنش بروی؟

-نه اصلا خیالش را هم ندارم.

-چرا؟

شانه اش را بال انداخت پرسیدم:

-وقتی گل را انداختی کجا رفتی؟

-از سالن بیرون رفتم دلم نمیخواست مرا ببیند.

-اتفاقا خیلی دنبالت گشت اما هرچه چشم انداخت تو را پیدا نکرد

دیگر حرفی نزد متوجه شدم دارد با نفسش مبارزه میکند این بزرگترین نوع مبارزه است
دالتون روح و جانش را کشت تا ماویس رسوا نشود او با خود میجنگید که ماویس را نبیند...

-روجر در مورد ماویس شایعات زیاد است

-مثلا چه میگویند؟

به طور خلاصه آنچه که در باشگاه در مورد مادام ژانسی شنیده بودم گفتم. بدون اینکه تعجب
کند با دست چند ضربه اهسته به میز زد و گفت:

با تمام این اوصاف نه تو نه آنها و نه اجتماع و هیچ کدام هرگز قادر به شناختن ماویس نیستید
او شخصیت والایی دارد که در قرن ها تنها یک بار به وجود میاید

-روجر من مطمئن هستم که او برای دیدن تو لحظه شماری میکند او منتظر توست زیرا
مسبب این پیشرفت ها را فراموش نکرده....

احساس کردم نور امیدی در دلش تایید اما برای انکهان را از من پنهان کند گفت:

-چه مزخرفاتی ویویان!

-بینم ماویس خبر دارد که تو زندان بودی؟

-نمیدانم ولی امیدوارم که نداند.

-یقین دارم اگر روزی به این مطلب پی ببرد تو را خیلی بیشتر دوست خواهد داشت

-اه تو هم که رد مرا نمی فهمی...وقتی انسان کسی را دوست داشته باشد هر کاری کند برای خودش است نه طرف مقابل. اما در هر صورت دیگر سراغ او نمیروم.

با ناراحتی فریاد زد:

-اه روجر! چرا حماقت میکنی؟ او منتظر تو هست....

-نه این حماقت نیست اخر من مردی زندان دیده ام نمیتوانم به سادگی خودم را به ماویس نزدیک کنم. چون ماویس رسوا میشود. ماویس از نجیب ترین و پاک ترین زن های این قرن است!.... از آن گذشته من کجا و ماویس کجا؟ او در اوج شهرت و من در.....

بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

-ویویان اگر سعادت او را بخواهم نباید به او نزدیک شوم. ماویس یک فرشته زیباست کسی همانند او نبوده و نخواهد بود باور کن صد ها نفر مثل من به اندازه خاک پای او اهمیت و ارزش ندارند!...درست است که باعث افتخارش شدم اما این هم یک تقدیر و یک شانس خداداد بود که نصیب من شد. من در برابر او از هیچ هم کمترم....هر چند در این را سختی های زیادی را تحمل کردم ولی یک مرد حاضر نمیشود فداکاری ها و از خودگذشتگی هایش را بی ارزش کند!

-اما روجر او تو را دوست دارد او تنها در منار تو از زندگیش لذت میبرد...

-نه اشتباه میکنی او یک کاتولیک خدا شناس است من هم در اثر رفت و آمد با اوبه خدا ایمان اوردم و حالا به هیچ قیمتی حاضر نیستم ایمانم را زیر پا بذارم البته می دانم تو برای

داستانت یک پایان قابل توجه میخواهی اما میدانی که من به این خاطر نمیتوانم بار دیگر همه چیزم را از دست بدهم.

نگاهش ثابت و کلامش قاطع و اراده اش در این باب راسخ بود. متوجه شدم که اصرارم بیهوده است. پرسیدم:

- روجر کی

میروی؟ کمی

مکت کرد و

گفت:

- فکر میکنم تا یک هفته دیگر.... میخواهم کاری در یک کشتی پیدا کنم.

- چه گفتی؟ کار؟

- بله کار. اگر بیکار باشم دیوانه میشوم. کار بهترین دواي درد هاست.

- به هر حال قبل از رفتنت دوست دارم ببینمت.

- کاری داری؟

- کار که نه. اما دوست دارم تو را بیشتر ببینم.

- دیدار و ملاقات ما جز وقت گذرانی چیز دیگری نیست از همه گذشته اقامت من در اینجا

متضمن هزینه و مخارج است که من هم چنین پول هایی ندارم. من برای پولی که به تو

پیشنهاد دادم برنامه و نقشه دارم...

-راستی خانه ات کجاست ؟

-خانه ام در محله خوبی واقع نشده . انجا پر از زنان بدکاره است با گیافه های عجیب و غریب

و ماتیک های غلیظ ... اینجا هست که به یاد ماویس و قتلش می افتم . واقعا حق داشت چون

میخواست با نجابت و شرافت زندگی کند...او لنگه ندارد. اگر به دستورات شوهرش تن میداد

حالا او هم.... او تنها به همین دلیل کوترل را کشت و اگر این کار را نمیکرد یقینا حالا در یکی

از همین خانه ها زندگی میکرد. من به خاطر ایمانی که به نجابتش دارم تنهایش میگذارم و

مطمئن هستم که تا اخر عمر پاک و شریف خواهد ماند.

-روجر دست از این لجبازی بردار.او با دین تو ارامش میابد...او تو را دوست دارد.

-میدانم اما این طور بهتر است.

-اگر در غیاب تو ازدواج کرد!

-من سعادت او را میخواهم اگر بدانم واقعا کسی را دوست دارد مانع سعادتش نمیشوم. من

نباید سعادتش را به هم بزنم.

-اما خوشبختی او در بودن با تو هست در این است که در کنارش باشی!

-ویوین هیچ کدام از این حرفا در من اثر ندارد. تصمیم گرفتم بروم و این کار را هم کنم

-ایرادی ندارد هر طور دوست داری اما این پول را به تو قرض میدهم. زیرا داستانت خیلی بیشتر از این ها ارزش دارد!

خندید اما در خنده اش غمی جاویدان نهفته بود. گفت:

-ویویا از تو خیلی متشکرم. امیدوارم روی این کار ضرر نکنی

باز هم خندید. برای آوردن پول بلند شدم... پول را به او دادم بدون معطلی بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت.

اول از پشت در صدای پایش را شنیدم و بعد از پشت پنجره خودش را دیدم. او همچنان محکم و استوار قدم بر میداشت و جر هم مثل ماویس از نوادر روزگار است.... در این دوره کتر کسی است که مثل او اینچنین فداکاری کند. او آینده خودش را برای ماویس تباه کرد. آه چه شجاعت و شهامتیو عجیب تر از همه اینکه از این کارش پشیمان هم نیست....
به راستی مرد بزرگ و عجیبی است....

فصل سی و پنجم

پیش از یک ماه از رفتن دالتون گذشته بود که حادثه ای عجیب روی داد در همه ی روزنامه های لندن نام خانم ژانسی خوانند بزرگ قرن و یکه تاز میدان به چشم میخورد. در آخرین شماره ای که از روزنامه به دستم رسید نوشته بود:

-خانم ژانسی خواننده معروف و زیبا برای انجام یک کنسرتی نظیر به فرانسه خواهد رفت و سال جدید را در انجا میگذرانند... در ادامه نوشته بود:وی پس از مدت کوتاهی به لندن بر میگردد و یک کنسرت باشکوه در حضور دولت و دربار سلطنتی انگلستان انجام خواهد داد... سپس برای مسارت دور دنیا عازم ایتالیا خواهد شد.

در روزنامه ای دیگر نوشته بود:

مادام ژانسی سنگدل و غیر قابل نفوذ به تازگی ملاقات های مخفیانه یا یک مرد ناشناس برقرار کرده است!

این خبر برای من که قهرمان این داستان را میشناختم بسیار قابل توجه و فهم بودهمچنین در روزنامه ای دیگر خواندم:

ریزیو قسم خورده این مرد ناشناس را پیدا کند و حقش را کف دستش میگذارد....

کمی فکر کردم پیش خودم گفتم:

-روجر گفت من از اینجا میروم پس حتما ماویس از پیدا کردن روجر ناامید شده و به دامن دیگر پناه برده می هم از دالتون هیچ خبری نداشتم. درحالی که خیلی دلم برایش تنگ شده بود و ارزوی دیدنش را داشتم ولی متاسفانه نمیدانستم کجاست؟ در یکی از همین روز هانزدیک ساعت ۵ بهد از ظهر جلوی بخاری نشسته بدم و روزنامه ای را ورق میزدم تلفن زنگ زد ان را برداشتم. صدای کلفتی ان طرف خط بود.پرسید:

-منزل ویویان؟اینجا شهر یانی ست.

-بله بفرمائید .شما مردی به نام دالتون میشناسید؟گویا از دوستان شما هستند.

پیش خود فکر کردم دوبار دسته گلی به اب داده. با احتیاط کامل گفتم:

-تقریبا...مگر چه شده؟

-جسد او را در کنار ایستگاه ویکتوریا پیدا کردند. پزشک قانونی عقیده دارد که خودکشی کرده....

-چیزی در مورد من نوشته است؟ این خبر انچنان مرا دگرگون کرد که سستی پاهایم را احساس کردم. روی صندلی نشستم و پرسیدم:

-بله در جیب او کاغذی بود که اسم و تلفن شما را یادداشت کرده بود و با اسم روجر دالتون امضا شده بود.

گوشی را زمین گذاشتم شاید بهتر است بگویم گوشی را زمین انداختم....قدرت راه رفتن نداشتم....اه چه سرنوشتی!

روجر مرده است.دیگر همه چیز تمام شد عشقش زندگیش وحتی داستانش.حالا ان همه درد و

رنج و عذاب...همه و همه تمام شده....دیگر دالتونی وجود ندارد هرچه باقی مانده مشتی

استخوان و گوشت خون الود است. یک دنیا عظمت بزرگی و شکوه همه از میان ما رفت در ضمن این افکار خودم را به بیمارستان رساندم. یکراست به سمت اطلاعات بیمارستان رفتم:

-من ویویان هستم به من تلفن کرده اند که....

-از کی روجر را میشناسید؟

-ما همکلاس بودیم.

-آخرین بار کی او را دیدید؟

-حدودا یک ماه پیش. ان هم برای خداحافظی آمده بود. تصمیم داشت برای کار به یکی از مستعمرات انگلیس برود....

پرسش های دیگری نیز کردند و من به امید اینکه جنازه اشتباه باشد دلم میخواست زودتر جسد را ببینم.

افسر نگهبان گفت:

-میدانید؟طوری خودش را جلوی قطار انداخته که صورتش صدمه ندیده . قطعا او را خواهید شناخت.

وقتی به محل مخصوص رسیدیم در را باز کردم هم به دنبالش داخل شدمرو به روی ما یک تخت بود جسدی زیر ملافه قرار داشت. بدون دیدن جسد مطمئن شدم که خودش است . ملافه را کنار زدم. بله حدسم درست بود. ان اندام کشیده و قدر بلند...

روجر با ان همه بزرگی و ابهت مرده بوددر صورتش نوعی رضایت خاطر موج میزد.چشمانش با ان همه درخشندگی و برق بسته بودچین های صورتش کم شده بود. ابروهای سیاهش حالت خاصی داشت...بله او روجر دالتون بزرگ بود...

پاکتی را که در جیبش به نام من نوشته بود به دستم دادند:

ویویان عزیز از کشتی جا ماندم امیدوارم با وسیله دیگری بتوانم به مقصد برسمتو برای من همه چیز بودی دوستی بودی که ارزو داشتم اما حیف که سرنوشت ما را از هم جدا کرد....هرگز منتظر نامه و خبر دیگری نباش!

نامه تاریخ همان روز خورده بود انتهای نامه هم روجر امضا کرده بود پس از خواندن نامه به افسری که به من خیره شده بود گفتم:

-چیز مهمی در این نامه ننوشته اما میدانم که خودکشی نکرده ...او پول کافی داشت قصد داشت به یکی از مستعمرات برود و کار کند.....

-از فامیل و خانواده او کسی است که در محاکمات شرکت کند

-متأسفانه او کسی را ندارد....

گفتم:

-پس از کمی فکر مردن البته من میتوانم در تمام جلسات دادگاه حاضر شوم....

-اطلاعات شما در مورد او کافی است

-ما از دوران کودگی با هم بودیم حالا هم دیدید که تنها برای من نامه نوشته....

از افسر نگهبان خداحافظی کردم و از بیمارستان شهربانی خارج شدم.

در تمام مدت قیافه روجر با آن متانت و وقارش لبخند دلنشین و ملیحش چشمان جذاب و براقش و شقیقه های خاکستری اش در نظرم مجسم بود او را میدیدم که لبخند میزند و سیگار میکشد ...کم کم تصویرش از ذهنم پاک شد و در میان دود های سیگار ناپدید شد

قطره اشکی از چشم هایم سرازیر گشت. برای اولین بار خود را حقیر و کوچک دانستم. چرا

دالتون سراسر روح بود و احساس.... اما من تنها جسمم و جسم او با آن روح بزرگ و دل

دریایی اش چه شکنجه هایی تحمل کرد ...اما من... او کجا و من کجا؟

چیز دیگری که تمام مدت مرا رنج میداد جریان دادگاه و محاکمه او و طرز صحبت کردن من و ساختن چیز هاییکه او دلش نمیخواست بیان شود بود. البته خانم ژانسی و دالتون هیچ کدام دالتون را نمی شناختند. اگر اسمی از او در روزنامه ها چاپ میشد. برای ان ها اهمیتی نداشت. اما او و گریس و برادران روجر چطور؟

در روز موعود به عنوان تنها شاهد و وارث او در دادگاه حاضر شدم ...در جلسه ان روز افرادی حضور داشتند که در نگاهشان نوعی بی اعتنایی به این جریان خوانده میشد. چون ان ها دیگر به این جریانات عادت داشتند ... من آنچه را که از قبل حفظ بودم میان نمودم و پس از صحبت هایم رئیس دادگاه خلاصه پرونده را چنین خواند:

روجر دالتون کارمند سابق شرکت بیمهبر اثر یک اختلاش به به سه سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده بود پس از گذراندن ایام حبس به طوری که از صحبت های دوستش آقای ویویان استنباط میشود او قصد خروج از انگلستان را داشته. روجر پول کافی برای خروج داشته او یک صد لیره از آقای ویویان قرض کرده اما طبق یاداشتی که در جیب او پیدا شده بود بر اثر تاخیر به کشتی نرسیده او در صدد یا فتن وسیله ی دیگری جهت شروع سفر بوده که این حادثه مرگ او را اتفاق افتاده و فوت نموده است....

طبق رای داگاه مرگ او اتفاقی تشخیص داده شده. چون مدرکی دال بر خودکشی در دست نبود.

تا فردا ان روز مرتبا در غم و اندیشه بودم که چگونه ممکن است مردی چون روجر به زیر قطار بیفتد و بمیرد؟ از طرفی اگر قصد خودکشی داشته چرا مدرکی به جا نگذاشته است؟

فردای آن روز بسته ای به دستم رسید فوراً خط روجر را شناختم مهر پست نشان میداد که بسته یکی دو ساعت پس از مرگ روجر پست شده است.

هرچه سعی کردم بسته را باز کنم جرات نکردم آن را به اتاق خود بردم و در کاشی میز تحریر پنهان کردم تصمیم گرفتم تا فردا بسته را باز نکنم اما نیمه های شب بود که طاقتم تمام شد. بسته را باز کردم.

در آن تعدادی کاغذ به خط دالتون بود به علاوه وصیت نامه روجر دالتون.

فصل سی و ششم

کاغذها را برداشتم. کنار بخاری نشستم و مشغول خواندنش شدم:

چه میشود کرد؟ هر کسی یک سرنوشتی دارد زندگی است دیگر فکر میکردم انتهای داستان همانی است که قبلاً نوشته ام اما حق با ویویان بود فکر میکنم پایان داستان باید به گونه ای دیگر باشد... پس فردا!

برای من خیلی سخت است که بار دیگر همه خاطرات تلخ و شیرین گذشته را مو به مو بنویسم و داستان دیگری بیافرینم. اما این کاری را که میخواهم انجام دهم آسان تر است. من وقایع و حوادث اخیر را تا پس فردا که همه چیز پایان میپذیرد مینویسم. سپس توسط خانم ارنیتز برایت میفرستم. اگر چهارشنبه پست شود پنجشنبه به دستت میرسد و تو از همه وقایع زندگی و سرنوشتت از اول تا آخر مطلع خواهی شد....

البته به خوبی قیافه ات را که ناباورانه خبر مرگ مرا شنیده برای خود مجسم میکنم.

میگفتی که داستان خوبی است . آخرین ارزی من این است که داستان انقدر در آمد داشته باشد که بتوانی وجه اختلاس مرا به شرکت بیمه پردازی... و روح مرا از این عذاب وجدان آزاد کنی!

اما ویویان دوست بسیار عزیز من تو باید کاری کنی که ماویس رسوای عالم نشود. میدانم که بی هیچ زحمتی میتوانی به گونه ای داستان را بچرخانی که شخصیت ماویس پنهان بماند. حتما پیش خودت فکر میکنی مردی با این افکار و عقاید آخر چگونه ممکن است خودکشی کند؟!

درباره بعضی از چیز ها وصیت نامه نوشتم و که رونوشت ان را ضمیمه کردم.
و اما داستان:

ان روز وقتی پیش ویویان رفتم عقیده راسخی در مورد خروج از انگلستان داشتم .یقین داشتم که هیچ قدرتی مرا منصرف نخواهد کرد.....اما اشتباه میکردم.
ویویان گفت:

-ماویس مال من است انسان حق تصاحب مال خود را دارد....

چیزی که بیشتر از همه مرا دگرگون کرد این بود:

-ماویس هنوز مرا دوست دارد.

همچنین میگفت:ماویس اگر تو را نداشته باشد هیچ چیز ندارد و زندگی و مرگش برابر است...
میگفت زندگی او مرگ تدریجی است و به زودی خواهد مرد.

این جمله انچنان مرا دگرگون کرد که تصمیم گرفتم یک بار دیگر او را ببینم... کسی که زندگی و هستی و آینده و گذشته ام را نثارش کردم. حقیقت این است که من ارزوی شنیدن این حرف ها را داشتم مضاف برا اینکه ویویا انها را با لحنی قاطع و راسخ بیان کرد. همین لحن قاطع و بران او بود که مرا مجبر به دیدن او کرد.

اما دیگر ماویس وجود ندارد ... او حالا خانم ژانسی است.

با اینکه ویوان خود قادر نیست مثل من عشق بورزد و فداکاری کند و دوست داشته باشد با این احوال این حرف ها را زد و پرنده دل مرا از قفس پرواز داد. من زندگی را فدای عشق کردم عشقی که تمام تار و پود وجودم را در بر گرفته بود. عشقی که یادش هم غم بود و هم شادی.....

با این اوصاف هرگز پشیمان نیستم و نمیخواهم زندگی تلخ و شیرینم را با این زندگی دیگری تاخت بزنام.

این غم ها و شادی ها این در دهها و رنج ها برای من چنین دلنشین و شیرین بود که حتم دارم ویویانهرگز قادر به درک احساس ان نخواهد شد.

عاقبت داستان من به پایان رسید و آنچه ویویان میخواست به دست بیاورد..... متاسفانه این پایان پایانی غم انگیز است.... امیدوارم مرا ببخشید هر چه باشد سرنوشت من بوده و زندگی من است. پیش بینی سرنوشت از دست کارگردان و بازیگران نمایشنامه زندگی خارج است... من هم که جدای از دیگران نیستم...

نمیدانم جریان این رودخانه زندگی و امواج متلاطم ان تا کی ادامه خواهد داشت! تا کی این رفت و آمد ها این جزر و مد ها این نمایش ها و این جنگ و گریز ها ادامه میابد؟

عاقبت پس فردا از راه میرسد و من هم با تمام کسانی که از این صحنه نمایش گریته اند به دامن نیستی و تباهی خواهم شتافت . انجا همه چیز مطابق میل من خواهد بود . همه جا سکوت و آرامش و من در این سکوت ابدی همه چیز را از یاد خواهم برد به همین خاطر رشته داستان به دست ویویان خواهد افتاد و او ناچار است به حکم سرنوشت ان را ادامه دهد و به اخر برساند.

وقتی ویوان گفت

تو حق نداری او را از خودت بی خبر بگذاری این حق اوست که تو را ببیند تو با بی خبری او را از این حق محکوم کردی ! عقیده ام سست شد در برابرش شکست خوردم وقتی بیرون امدم گفتم:

-حما او را خواهم دید این بهترین موقعیت است. ندیده از اینجا نمیروم.

ویویان ماویس را دیده بود . میدانم که زحمات من هیچ کدام بی ارزش نبودند . ماویس بزرگتر و هنرمند تر از ان بود که می پنداشتم . او لیاقت این همه فداکاری را داشت . او یک زن فوق العاده زیرک و هوشیار و انسانی فراموش نشدنی است.

این حق ماویس بود که به مادام ژانسی تبدیل شود اگر چنین چیزی نمیشد خیانت بزرگی به جامعه بشری شده بود اوصولا هرچیزی که نادر و نایاب شد به دنیا متعلق میگردد و ماویس همه یکی از این نوادر بود شاید متوجه شده باشی که من ماویس خودم را بدون اینکه به ژانسی بودن او به شهرت او و به تجملات او توجهی داشته باشم دوست دارم و میپرستم.....

حالا میفهمم که ماویس راست میگفت میبینم که هرگز زیبایی او در نظرم بیشتر نشد هرگز عشق او بیشتر از آنچه بود احساس نمیکنم . من ماویس را همان اندام کوچک و چابک را همان نگاه گرم و ملایم را همان زیبایی تمام را میخواستم و میخواهم و می پرستم.

ان چنان مشتاق هم صحبتی با او بودم که بی قرار و بیخود در کوچه ها در اطراف هتلی که او منزل داشت و یا هرجایی که ممکن بود پیدایش شود شروع به قدم زدن کردم . همه جا او را میدیدم در عالم خیال به محله ارتیسو رفتم: در ها بسته و اتاق های تاریک نه بوی عشق می امد نه از ماویس خبری بود . او حالا در یک اتاق بزرگ و در یک هتل عالی زندگی میکند. اه خدایا! او در کدام یک از این اتاق ها زندگی میند؟

دلم میخواست او را ببینم و رضایتش را از دهان خود بشنوم دلم میخواست با این جمله به من بفهماند که زحماتم برایش او بی نتیجه نبوده است....این منتهای ارزوی من بود....

در خیالم شب هایی که پیش او میماندم سوپ را گرم میکردیم به تصویر کشیده شد. اه چه خاطرات شیرینی....

در این هنگام خاطره شبی که از او قهر کردم و سوگند خوردم که دیگر به خانه برنگردم در نظرم مجسم شد....خود را دیدم که با عصبانیت تمام در را به هم کوبیدم و بیرون رفتم...تصمیم گرفته بودم که دیگر برنگردم اما یک ساعت بعد برگشتم. میز آماده بود ماویس سوپ را گرم کرد و بعد صدای زیبایش در گوشم طنین افکند:

-دید عاقبت امدی... من تجربه دارم

اه این خاطرات چقدر زیبا و رنج اور و عذاب دهنده است. اه که این خاطرات چقدر انسان را پیر و شکسته میکند....

اما حالا هرگز از طرف او اطمینان نداشتم. نمیدانستم که هنوز به من وفادار مانده یا نه؟ انتظار مرا میکشد یا نه؟ هنوز مزا دوست دارد یا نه؟ به خود خندیدم انتظار چه کلمه ی مسخره ای آخر مگر میشود ماویس در اوج قدرت و شهرت هنوز به یاد من باشد؟ من که در این دنیا جز به قفس تنگ و تاریک ان هم در محله ای پست... چیز دیگری ندارم من کجا و او کجا؟

ان شب ویویان همه تصمیمات مرا نابود ساخت تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده او را ببینم با قدم ها این استوار و محکم به هتل رفتم . دفتر دار خانم ژانسی را دیدم که عینک سفیدی به چشم داشت:

-اقا ممکن است مادام

ژانسی را ببینم؟ البته

شما؟

-اسمی لازم نیست خودشان میدانند با چه کسی ملاقات خواهند کرد.

-رفت و فوری برگشت. ماویس مرا پذیرفته بود به اتاق ماویس رفتم همان اتاقی بود که برای اولین بار با ریزیو رو به رو شده بودم. انجا غرق گل بود . گل های رنگارنگ و معطر. قبل از انکه او را به ریزیو بسپارم چنین روزی را پیش بینی نکرده بودم اما دست گل من که ؟ ویویان گفته بود که او صاحب دسته گل را شناخته و به دنبال صاحبش گشته ...حتما ان ها را به اتاق خوابش برده! اه که این خیال چقدر مرا شاد کرد و نیرویم را تجدید کرد. انتظار مرا دیوانه میکند اه که

چقدر سخت است. انتظار ایکه او را در چه حالتی خواهم دید؟ در برابر نگاهش چگونه مقاومت خواهم کرد.... به او چه بگویم؟ برای غیبت خودم چه بهانه ای بیاورم؟

-به گل های خوشبوی اتاق نگاه کردم وقتی سرم را به سمت راست اتاق برگرداندم ناگهان در اتاق باز شد و مادام ژانسی وارد شد. حرکاتش مثل گذشته نرم و لطیف و ظریف بود. در رابست بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد چند قدم جلو آمد....

-انقدر زیبا و متین و موقر بود که من دست و پای خود را گم کردم. این ماویس نبود مادام ژانسی بود.... حرکاتش همه جالب و ارتیستی بود رو به رویم ایستاد. نه حرفی نه حرکتی... به او خیره شدم. خشکم زد نمیدانستم چه بگویم؟ چه بکنم؟ اصلا برای چه امدم؟ من تا دو ساعت قبل اصلا تصمیم نداشتم او را بینم پس حالا چه شد ان همه اراده کجا رفت؟ چرا امدم که دوباره دچار عذاب بشوم؟

-زیبایی او برای من غریب بود ماویس دختری خیاط بود که در محله ارتیسو زندگی میکرد در حالی که خانم ژانسی! یک خواننده مشهور و بزرگ بود و تفاوت ان ها در ذهن من نمیگنجید. اه خدایا! این ریزیو چه استاد بزرگی است. چه گوهر گرانبهایی است.

در برابرش تعظیمی کردم و ایستادم هرگز خود را این چنین حقیر ندیده بودم. هر چه کردم زبانم باز نشد. سرم درد گرفته بود غمی عظیم بر دلم نشست دلم میلرزید و احساس میکردم که به زودی قلبم از کار خواهد افتاد. اما او لب به سخن گشود:

-گویا میخواستید مرا ببینید؟ چقدر شبیه مردی هستید که سال ها پیش در زندگی من حضور داشت....

این حرف و این عجله چنان اشفته ام کرد که نزدیک بود همانجا فرار کنم . این ماویس نبود ماویس من اینگونه نبود . او خانم ژانسی است . من هم در نظر او ژان نبودم . یک مرد غریبه بودم . شاید غم و رنج این سه سال سبب عدم شناسایی من شده است... خیلی سعی کردم چیزی بگویم اما صدایم در نیامد . ناچار فکر کردم ایا به راستی مرا میشناسد؟ ایا این سه سال این همه مرا تغییر داده است ؟ باز هم صدایش به گوشم رسید . مثل همیشه بر افکارم مسلط بود و از همین جا بود که فهمیدم روح او هنوز تغییر نکرده . به ارامی گفتم:

-مردی که به شما شبیه بود برای من حکم یک عضو پیکرم را داشت! به اندازه چشم هایم عزیز بوداما...اهی کشید و گفت:

-اما از سه سال پیش دیگر از او خبری ندارم . او رفت در حالی که قول داده بود هرگز مرا تنها نگذارد . هنوز هم بزرگترین ارزوی من دیدن اوست .

این جمله را با رنج فراوانو صدایی کلف و کرخ شده از شدت غم و غصه از گوی خود بیرون راندم:

-البته او را میشناسید ؟

-بله او را میشناسم....!

-اه خدای من ماویس من این خود ماویس بود عین کلماتی که همیشه بیان میکرد . خودش بود . در نگاهش خیره شدم . نگاهی بسیار بی اعتنا و خونسرد بود .

-اقا شما او را میشناسید؟ او واقعا مرد خوبی بود. مرا خیلی دوست داشت. اما نمیدانم چرا مرا در بیخبری نگه داشت؟ نمیدانید چه قدر دوست دارم او را بینم!

-اما او شما را دیشب دید.

-و تاج گل انداخت؟

-بله... کم کم داشتم قوای از دست رفته ام را پیدا میکردم.....

-ایا این ابراز علاقه کافی بود؟

-خیر!

-آخر بیش از کاری نمیتوانست انجام دهد

سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت بعد چند قدم جلو آمد و گفت:

-مرد خوش اقبال و با اراده ای بود. اما نمیدانم چرا به قولش وفادار نماند . او میگفت ما باید در غم و شادی هم شریک باشیم . او میگفتمن از تو حمایت میکنم از این گذشته هر کس بخواهد میتواند برای من گل بیندازد. اینکه گناه نیست!

-بینم ایا دوری او شما را رنج داد؟

با بی اعتنایی شان اش را بالا انداخت . باز هم یک قدم نزدیک تر آمد. گفتم:

-شما عجولانه قضاوت میکنید از کجا معلوم که دلیل قاطعی برای این غیبت و بیخبری نداشته است؟ و یا اصولا در موقعیتی قرار داشتهکه چنین کاری برایش غیر ممکن بوده است.

-مثلا چه موقعیتی؟ خیلی دوست دارم علت این بی خبری را بدانم بیخبری او ان هم در موقعیتی که من داشتم خیلی مرا عذاب داد.

با حالتی عصبی اما آرام و مشتاق پرسید:

-آخر چه دلیل موجهی میتواند این سه سال غیبت را توجیه کند و ادامه داد:

-شما در جریان حوادثی که میان ما گذشته نبودید. من در موقعیتی که او ایجاد کرده بود و میخواستم با او خداحافظی کنم موضوع محرمانه ای را به او اعتراف کردم و او از اینکه چنین ککار احمقانه ای از من سر زده بود مرا فرستاد و دیگر به سراغم نیامد.

به اندازه ای از این حرفش عصبی شدم که فریاد کشیدم:

-دروغ است تو اشتباه متوجه شده ای... او تو را به این علت ترک نکرده . حتما دلیل دیگری داشته است..

ساکت شدم نمیدانستم موضوع را به چه صورت توجیه کنم اه خدایا این موضوع او را در تمام مدت سه سال رنج داده است او خیال میکرد که اعترافش سبب این جدایی شده است . به همین علت در زمان ورود با بی اعتنایی با من مواجه شد.

با کمی هیجان گفتم:

-ماوسییس حرفم را باور کن. من هرگز این کار را به این خاطر انجام ندادن.

-حتما الان هه خیلی لطف کردید به دیدن من امیدید!

با خونسردی جواب دادم:

-گفتم که نمیدانستم حالا در کنار تو هستم. تو باید مل سال های گذشته به من اعتماد کنی من هیچگاه به تو دروغ نگفته ام تو باید به حرف های من اعتماد داشته باشی. ماویس ماویس عزیزم! باور کن قادر نبودم به دیدنت بیایم. من هرگز به تو دروغ نگفته ام و نخواهم گفت. حرف مرا قبول کن. من در تمام این دوران لحظه ای را ی تو نگذراندم. همیشه و همه جا تو را با خود داشتم. تو برای من همان ماویس عزیز هستی همانی که در اتاق شماره ۱۹ زندگی میکرد من از وقتی که تو را یددم دوستت داشتم و تا ابد خواهم داشت.

لبخندی زد و گفت:

-ماویس! او مرده است.

منظورش را نفهمیدم شاید میخواست به این طریق به من بفهماند که دیگر مانباید مثل سابق همدیگر را دوست داشته باشیم.....

بنابر این گفتم:

-اشنایی ما بر حسب تصادف بود و تصائفی نیز مانع آمدن ما شد....اگر دوست ندارید دیگر مرا ببینید ایرادیندارد....اصلا من نباید اینجا میامدماین کار حماقت محض بود. دیوانگی بود.
-اما امید....

-گفتم که بیش از این نمیتوانستم صبر کنم دوریت مرا میکشت بیش از این تاب تحمل نداشتم. تو نمیدانی من ساعت ها زیر پای تو در کوچه ها و در خیابان ها قدم زدم و از اینکه نمیدانستم کدام یک از این چراغ ها در اتاق تو روشن است رنج میبردم.

لابالانه خندید و شانه ای بالا انداخت!

-رنج چه نجی! مگر پیدا کردن اتاق من کاری داشت!

-ماویس! واقعا نمیایست به دنبایت می ادمم. نباید چنین کاری میکردم. تو درد و عذاب مرا

بیش تر کردی..بله! اشتباه من این بود که فکر میکردم خانم ژانسی همان ماویس است. اه چه

شتباهی! ای خدا ماویس عزیزم من کجاست؟ کسی که ان همه دوستش داشتم و به من ایمان

داشت. اما دریغ....

احساس کردم رنگش پریده گفت:

-چه گفتید؟ ماویس؟

-اه بله....همان دختر دوزنده محله.....

-وحتما خیلی دوست دارید که مثل سابق با او دوست باشید؟

-البته..

-راستی شما نانوایی مادام ارنیتز را به یاد می اورید؟

-بله....همان جا که ماویس از من قهر کرد و همان جا خوابید؟

-درست است همان جا.

-و من هم پس از رفتن ماویس چند شب را در انجا همان رختخوابی که او خوابیده بود

خوابیدم.

-من فردا ساعت چهار بعد از ظهر به انچا می ایم.

دیگر حرفی نزد و به طرف در فت در رابرایش باز کردم مادام ژانسی با همان ژست هنر پیشگیش از جلومرد شد و رفت.

بله من با خواننده بزرگ و شهور کشورم ملاقات کرده بودم.

اما باور کنید قبل از این که به دیدنش بروم انواع حالات هایی که حدس میزدم در مورد برخوردش با من در ذهنم به تصویر کشیدم. اما این یکی را پیش بینی نکرده بودم.....در هر صورت او ماویس نبود مادام ژانسی بود. هنر پیشه ای که ریزیو او را تعلیم داده بود و به اوج شهرت رسانده بود.....

چطور انسان وقتی یک چیز با ارزش گم شده اش را میابد خوشحال میشود؟ من هم وقتی از انجا بیرون امدم از شادی در پوست نمیگنجیدم. انقدر خوشحال بودم که خود تعجب کردم. اه خدای من این مادام ژانسی نیست این ماویس عزیز من است. همانی که سال ها پیش در ان اتاق ها زندگی را بهشتی کرددر میان ان همه سکوت لذت بخش روحی دوباره به من بخشید.....

اری او فردا میاید . اما با من چگونه رفتار میکند؟ دیگر تاب دوری از او را نداشتم دیگر روجر نبودم که در اندیشه سفر و یافتن کار باشد....ایا دیوانگی نبود اگر او را رها میکردم و به سوی دیگر دنیا میرفتم؟ علت نرسیدن من به کشتی هم همان بود! اما فکر نکنید نمیخواستم ان تصمیم را عملی کنم بلکه میخواستم ان ار چند روزی به تعویق بیندازم و با ماویس عزیزم راز و نیاز کنم. به خوبی میدانستم فتن من همراه ماویس از شهری به شهر دیگر و از کشوری به کشور دیگر هیچ سودی ندارددر صورتی که همه اصرار من قبل از رفتن ماویس و ریزیو بر این بود که پس از انها من هم به دنبالشان بروم و با ماوی باشم.

حالا به روشنی دریافته بودم که ماویس برای خودش ستاره ای درخشان شده یکپارچه وقار است و متانت در زندگی اشرفی با او با ان لباس های گرانبها و ان تاج های گل رنگارنگ جایی برای من وجود ندارد...از ان گذشته استاد ریزیومانند غلام حلقه به گوشی در خدمتش است . ایا با وجودی که ریزیو کا هایش را انجام میدهد وجود من در انجا مسخره نیست....

اما یک بار دیدن او جانی دوباره به من بخشیدخود را جوان تر و شاداب تر احساس کردم. اما یم فکر پیوسته مرا رنج میداد و انا اینکه ماویس تا چند هفته دیگر از این جا میرود.... و من ناچار بار دیگر به درد هجران مبتلا میشدم. اما بهتر است هرگز فکر رفتن با او را نکنم در زندگی دو ران و صل و هجران زیاد است گاهی انسان با زحمت زیاد آنچه را میخواهد نیابد و گاهی نیز بدون اینکه بدون آنکه چیزی بخواهم به دست می آورد . از کجا معلوم در میان مسافر ها و باز گشت های او به انگلستان باز هم بتوانم او را ببینم؟...اما باید امیدوار بود....

فصل سی و هفتم

مثل دانش آموز جوانی که در یم محله دوردست با دوستش قرار ملاقات داشته باشد با شور و هیجان زیادی به ناوایی ارنیتز همان جایی که شب های بسیاری اواره و سرگردان بدون هدف پرسه زده بودم رفتم.

خانم ارنیتز زن بسیار با محبتی بود داشت مشتری هایش را رد میکرد با دیدن من گفت:

-ایشان می خواهند شما منتظرشان باشید.

با سر علامتی داد و من به طرف اتاقی که بعد از اشپزخانه بود رفتم.البته من بیش از نیم ساعت زودتر به انجا رسیده بودم و باید تا ساعت چهار منتظر می ماندم!

مادام ارنیتز جایی را که دو اتاق و یک آشپزخانه بود تحت اختیار داشت او و شوهرش در یک اتاق زندگی میکردند و اتاق دوم را اجاره میدادند.

وقتی به انجا رسیدیم که ظرف بزرگ شیرینی و یک ظرف کیک روی میز بود. رومیزی کرم بسیار تمیزی روی میز پهن بود. پیش خود فکر کردم چقدر خوب بود اگر این اتاق را مدتی به من اجاره دهد.....-خانم...: خانم؟

-بله اقا.... چند لحظه بعد آمد. گفتم:

-این اتاق را برای مدتی اجاره میدهید؟

-البته سپس با شیرین زبانی گفت:

-ان هم به اقای مثل شما چرا نمیدهم؟

این بهترین فکر بود زیرا خانه من ان هم در محله ای که نام خوبی نداشت مکان جالبی برای دیدن من و ماویس نبود پس بهتر است که وعده ملاقاتمان را همیشه همینجا بگذاریم.

صدای مشتریانی که برای خرید می آمدند به گوش می رسید و خانم فروشنده با مهربانی با انها رفتار میکرد دلم میخواست بدانم ماویس کی خواهد آمد؟ یک مرتبه بدون آنکه صدای در بیاید ماویس داخل شد. اه خدای بزرگ خود ماویس بود مادام ژانسی نبود با حرکات همیشگی اش. لباس مشکی زیبایی بر تن داشت. با یک کلاه هم رنگ لباسش که با زیبایی خاصی روی سرش قرار گرفته بود. جلوی در ایستاده نه ارایشی نه الماسی نه جواهری ساده ساده درست مثل ماویس همان طور که من میخواستم سادگی او را زیبا تر و جذاب تر میکرد. لب های زیبایش

به خنده باز شد . ان چنان مهربان و دلنشین که گویی با همان خنده عذر همه گناهان خود را می خواست . اما او گناهکار نبود!

دست هایم را برای در اغوش کشیدنش باز کردم.

-اه ماویس....ماویس عزیزم.....با شتابی مثل گذشته و با شوری دو چندان به طرفم آمد دست هایم را گرفت و به آرامی گفت:

-تو؟

-بله(من و تو) همین.

اه خدای بزرگ خدای مهربان هیچ چیز عوض نشده حالا و شاید همیشه من و او می توانستیم مثل گذشته همه چیز را به نفع خود تغییر دهیم و باز هم شاد و مسرور زندگی کنیم.....پیش خودم فکر کردم که رفتن ماویس ضرر چندانی جز سه سال دوری نداشته هیچ چیز بین من و او تغییر نکرده تنها او زیبا تر و جوان تر شده و من پیر تر و رنجور تراما باز به سوی هم آمده بودیم.

با نگاهی مشتاق و ارزومند همه جای صورتش را به دقت نظاره کردم و بعد بوسه ای از او گرفتم او اصلا درباره گذشته در باب سه سالی که از او دور بودم حرفی نزد .نپرسید که چرا به سراغش نرفتم.

گفتم:

-ماویس! چرا دیشب ان طور رفتار کردی؟ برخلاف گذشته خنده بلندی کرد و گفت:

-اوه عیبی ندارد. به دل نگیر. البته من خیلی عوض شدم. خیلی چیزها یاد گرفتم و بعد مثل اینکه او هم تماشاگر برنامه های خانم ژانسی بوده شروع به مسخره کردن او کرد مثل او به آرامی خم شد و گفت:

-میدانی؟ ریزیو در انجام این حرکات وسوسه دارد! می گوید در برابر تماشاچی نباید خم شوی. این کار مرد هاست. تو تنها کافی است که کمی زانو هایت را خم کنی. همین قدر کفایت

میکند و برای همین کار شاید صد بار تمرین کردم!

در این هنگام خانم ارنیتز داخل اتاق شد و برایمان قهوه آورد. البته ابتدا اجازه ورود گرفت. ماویس به زبان اتریشی با او حرف میزد من از حرف های او چیز نفهمیدم. او بیرون رفت و ماویس شروع به ریختن قهوه کرد....

-ژان کیک میخوری؟

-میخورم ولی فعلا دوست دارم سیگاری دود کنم. حالا ماویس خود ماویس بود. در این فکر بودم که ماویس حتما تغییرات زیادی کرده حتما عوض شده او دیگر خانم ژانسی است....حالا ریزیو استاد اواز غلام حلقه به گوش اوست اما من یک زندانی بی سر و سامان و یک فرد مطرود و اواره هستم...او در هتل ساری و من در... اه خدای بزرگ اگر ماویس بداند که من به خاطر او و نه به خاطر خودم زندانی شدم و حالا بی خانه و سرگردان هستم؟ اگر بداند که سال

هاست از زن و دخترم بی خبرم؟ اگر بداند از زمان رفتن او همه چیز برایم تیره و تار شده اما ناگهان صدای او رشتهافکارم را پاره کرد و در حالی که در نگاهم خیره شده بود گفت:

-ژان! به چی فکر میکنی؟

-چی؟ به چه؟

-حتما به من؟

-بله به این که تو دیگر ماویس نیستی تو خانم ژانسی هستی حالا دیگر بین ما خیلی فاصله

هست. بینم از این وضعیت راضی هستی؟

در حالی که چشم هاش را بسته بود گفت:

-نمیدانم واقعا نمیدانم.

-دیدى که من اشتباه نمی‌کردم. دیدى حق با من بود دیدى عاقبت همانى شد که به تو گفتم. ایا

این طور بهتر نیست؟

--البته از بعضى جهات بسیار عالی است. من در این مدت خیلی عوض شدم. شاید لازمه

شروع کار یک سری تغییرات کلی باشد. من همه روحيات گذشته ام را از دست دادم. حالا

روح من تقسیم شده یکی برای تو یکی برای ریزیو و مردم!

-منظورت را نمیفهمم!

--سعی کن بفهمی هر کاری روحیه خاص خودش را میخواهد مثلا یک خواننده حتما باید روح

خوانندگی داشته باشد من هم باید روحیه ای متناسب با این کار داشته باشم. حالا روحیه من با

روحیه ای که سه - چهار سال پیش داشتم خیلی متفاوت است . میدانی؟ گذر زمان همه چیز را عوض میکند . ان حالات در وجود من مرد و خاکستر شد....

-حرف های ماویس اثر زیادی در من گذاشت . خیلی پخته و پر مغز حرف میزد . این حرف ها مرا بیشتر به تفکر وا میداشت . در میان حرف هایش صحبت های بسیاری نهفته بود . به خوبی درک کرده بودم که میان من و او چیزی گمشده و نابود شده . اما هیچ کدام نمیدانستیم ان گم گشته چیست و کجاست ؟ اما اگر پیدا می ش ما را بیشتر به هم پیوند میداد.....

-حالا ماویس برای من نقش یک یک هنرپیشه یک خواننده و شاید رل خانم ژانسی را بازی میکرد ! اما من خود او را می خواستم و از بازی بیزار بودم....

-ماویس ما چیزی را از دست داده ایم و حالا می خواهیم ان گم گشته را پیدا کنیم ؟ این طور نیست؟ قیافه اش در هم رفت و با نوعی کدرت خاطر گفت:
-نمیدانم من هیچ نمی دانم.....

-اما اگر تو بخواهی می توانیم به همان روز های شیرین گذشته برگردیم . ایا دوست داری ؟
-اوه البته وگرنه حالا اینجا نبودیم .

-اما ماویس فکر میکنی چه چیزی را از دست دادیم؟

-ژان عزیزم سه سال پیش افکاری داشتم.....اما حالا سه سال بزرگتر شده ام . عقلایدم با ان زمان خیلی فرق کرده .

انسان در هر دوره تغییراتی می کند گذشته از آن حالا تحت یک رژیم و تعلیم سخت قرار دارم حتما می دانی؟ خواننده باید روح خوانندگی داشته باشد تا بتواند در مردم اثر بگذارد . اگر این شرایط را از دست بدهم دیگر نمی توانم یک خواننده محبوب باشم.

-ماویس احساس تو نسبت به من هم خیلی تغییر کرده؟ مثل همیشه نیستی؟

-ژان! من به تو گفتم هر کس در هر دوره از زندگی خود نوعی فکر و احساس دارد . تو نباید مرا مثل سه سال پیش بدانی

-با ناراحتی گفتم:

-که این طور؟ پس من دیگر جایی در دل تو ندارم؟

-اه چرا.....دستش را روی قلبش گذاشت. در نگاهش خیره شدم اه خدا این چشم است یا

دریا؟ نگاه است یا خیال؟-چرا هنوز هم تو در دل من هستی . اما احساس من تغییر کرده من

در این سه سال همه ارزوها و امیال و خواسته هایمرا کشتم . ان قدر اه و افسوس و دریغ روی

این دل روی کاخی که از نام تو و از عشق تو بودم انبار شدهاما چه فایده؟ نه از تو خبری

بود و نه از عشق و احساس پاکت.....کسی که با قدرت کامل جلوی عشق و احساساتش را

میگیرد به این زودی ها نمی تواند مهار ان را افساری که با ان تلاش و تقلا به گردن دل خود

نهاده رها کند و ان را ازاد گذارد!تو قدر ان عشق را ان بلای جان مرا ندانستی. چه عشق پر

شوری داشتیم!

-آخر ماویس من در سه سال گذشته به هیچ نمی توانستم با تو تماس بگیرم...اما حالا همه چیز

تمام شده .اگر بدانی چقدر به لطف و محبت تو نیاز دارد....

-نگاهی گذرا مثل نسیم صبح به من کرد و ساکت ماند.

-گفتم:

-ماویس ایا تو مرا مثل گذشته ها دوست داری؟

-سری تکان داد و شانه ای بالا انداخت مثل کسی که از درس دادن به شاگردان کودن خود

خسته شده باشد به آرامی گفت:

-نه

-چرا؟ آخر چرا؟

-نمی دانم . خودم هم علتش را نمیدانم.....بعد دستم را محکم فشرد و گفت:

-میدانم که تو خیلی دوست داری این راه را ادامه دهم.

-بله البته .من دوست دارم تو در آرامش و اسایش باشی.....

-اما درمورد ازدواجمان؟

-با گفتن این حرف غمی جانکاه بر دلم نشست.گویا او هم متوجه غم و درد من شد

-آخر ماویس زن من هنوز زنده است!

-اینبار غمی عظیم و رنجی بی پایان را در چشم های زیبایش خواندم. کمی سکوت کرد و گفت:

-حالا دیگر مرا ترک نمیکنی؟ مرا بی خبر نمیگذاری؟

-این پرسش مرا به یاد دوست قدیمیم ویویان انداخت. من یک صد لیره گرفتم که از این شهر بروم و یک زندگی تازه درست کنم قرار نبود که من ماویس را ببینم.....اما ان عشق پاک قلبی ما خاکستر شده بود. عشق زیبای من ماویس عزیز من همگی مرده بودند او حالا خانم ژانسی است.....علاوه بر این ها من واخورده ای سرگردان و پریشان احوال بودم. جامعه ای که مرا مطرود کرده دیگر هرگز مرا نمیپذیرد.س وجود من در زندگی ماویس بیهوده بود من یک وصله ناجور بودم!باید قبلا همه این اتفاقات را پیش بینی می کردم. بله می توانستم بدون در نظر گرفتن آینده بمانم و مثل یک جوان خام رفتار کنم....اما چه سود این کار ها سبب رسوایی ماویس می شد....

-ماویس سکوتم را شکست و گفت:

-ژان چرا به دیدن من آمده ای؟

-گفتم:

-بیش از این طاقت دوری نداشتم.

-پس چطور سه سال تحمل کردی!

-باید بپذیری که این سه سال به میل و اراده خودم نبود. بلکه اجبارا نتوانستم بیایم.....آمدن من غیر ممکن بود.

-تو سه سال به هر دلیلی سراغم نیامدی حتی کوچکترین خبری هم به من ندادی دل مرا شکستی و سوزاندی و خاکسترش را هم به باد دادی حالا می خواهی با همین یک وعده ملاقات همه چیز را به صورت اول برگردانی و همانی شویم که بودیم؟

-سرم را با دلخوری تکان دادم و گفتم:

-می دانم من منکر هیچ یک نیستم اما حالا ژان تو بی هیچ تغییری برگشته و دست دوستی به سوی تو دراز میکند. منبه محبتت احتیاج دارم.

-می دانم قبول دارم. اما تو نمی گویی این سه سال کجا بودی و چه میکردی؟

-نپرس ماویس نپرس.

-باشد نمی پرسم اما باید یکی از این دو پیشنهاد را بپذیری!

-همه فکری کرده بودم جز این فکر!

-آخر ماویس بگو

-یا همیشه با هم باشیم یا دیگر همدیگر را نبینیم.

-این کار راحتی نیست.

-با تاجر فراوان گفت:

-مگر تحمل و دوری تو در این سه سال برای من خیلی راحت و ساده بود.

ماویس عزیز این من بودم که تو را به این راه اوردم تا هنر پیشه شوی تاج افتخار به سر

بزنی.....

حرفم را برید و با عصبانیت گفت:

-اه از این فکر و خیال های دور و دراز تو هیچ گاه تمامی ندارد! تاج افتخار..هنر پیشه!
ثروتمند!..مشهور. تو همیشه می خواستی من بالای سن بایستم و برایت اواز بخوانم....اصلا تو
هیچگاه خود من را نخواسته ای . تو همیشه دوست داشتی من مشهور شوم. خوب حالا
شدم.....اما تو قلب و روح و عشق مرا کشتی. شمع احساساتم را خاموش کردی. حالا هم را پس
میزنی....این برای یک زن قابل تحمل نیست . مگر دیگر مرا نمی خواهی؟ آخر تو چه
میخواهی؟ چرا نمی خواهی همیشه پیش من بمانی ؟

-اه ماویس نگو از این حرف ها زن.

-با اینکه کاملا از تو بی خبر بودم اما همه چیز را تحمل کردم . اما تو به خاطر این که اقرار
کردم برنارد را کشتم حماقت کردی و مرا سه سال تنها گذاشتی و رفتی در حالی که در این سه
سال به اندازه سی سال به من سخت گذشت.....

-ماویس به تمام مقدسات قسم که من به این خاطر تو را ترک نکردم علت دیگری داشت. در
ضمن کار تو اصلا اشتباه نبود . تو برای مراقبت از شرف دست به این کار زدی.....

-آخر چطور حرفت را با او رکنم؟ فکر میکنی من این همه ساده هستم؟ این بزرگترین اشتباه
زندگی من بود . من نباید آن حرف را میزدم و تو را نسبت به خود بد بین می کردم.....می
دانی؟ من هرگز حالات تو را در آن لحظه فراموش نمی کنم . تو فکر می کنی من اشتباهات
دیگری هم مرتکب شده ام این موضوع تو را دگرگون کرده به خود گفته ای:این زن به
درد من نمیخورد هیچ بعید نیست که روزی همین بلا را به سر من آورد!...

تو هم مرا ترک کردی و رفتی....

نمیدانید شنیدین این حرف ها چقدر برایم عذاب اور بود . نمیدانستم چطور به او بفهمانم که من به خاطر این موضوع ترکش نکردم . بلکه من در زندان بودم . زندان برای کلاس تو تعلیم تو و آینده توآخر چه فداکاری از این بالا تر انقدر خسته و بی حال بودم که توان حرف زدن نداشتم.

اگر می خواستم او را در جریان همه چیز بگذارم همه عذاب ها و شکنجه های زندان را یک به یک برایش شرح بدهم غیر ممکن بود و اگر هم می خواستم دندان بر جگر گذارم و صبوری کنم او متقاعد نمی شدگویا به رنجی که به خاطر سردرگمی متحمل می شدم پی برده بود با قدرت تمام جلوی ناراحتی و عصبانیتش را گرفت و در حالی که به شدت می لرزید گفت:
-ژان تو خیلی بی رحمی . شاید هنوز هم فکر می کنی که در این سه سال به تو خیانت کردم . اما به روحمان به عشق پاکمانقسم که حتی فکر و خیالش هم برای من غیر ممکن بود . در این سه سال که به اندازه سه قرن گذشت همواره تو را ناظر حرکات خود می دانستم . من تنها یک جسم یخ زده بودم و همه از این لحاظ تعجب میکردند . خودمی دانستم که جز تو کسی نخواهد توانست بر وجود من حکومت کند این تو بودی که سبب پیشرفت و ترقی من شدی و عشق من به تو نیز کاملا عمیق و پاک است . حالا ژان عزیزم قسمت میدهم که دیگر مرا ترک نکنیزندگی بی تو برای من مرگ تدریجی است . وجود تو به زندگی معنا می بخشد.....

او حرف می زد و من به دنبال راه علاجی جهت متقاعد کردن او.....

ماویس عزیز! بهتر نیست مابقی حرف ها رابه فردا موکول کنیم.

پیویته یک ناله غم انگیز می گفت:

-همه چیز تمام شده

-نمی دانستم مقصود از این ندا و الهام غیبی چیست؟ آیا واقعا آخرین شبی بود که ماویس را دیدم؟ آیا او دیگر به سراغم نمی آید؟ یا این که من به مستعمرات خواهم رفت و...؟
-ماویس ساعت شش رفت. وقتی میخواست از من جدا شود با نوعی شوخی به همراه خنده نسیم مانندش که همه چیز را می خنداند و به نشاط می آورد گفت:

--نمی خواهی دستم را ببوسی؟

-نمی دانم چرا در تمام مدت فکر می کردم خانم ژانسی دارد نقش ماویس را بازی می کند. این فکر

با قدرت تمام در سرم قوت یافت و بی آنکه بخواهم ان را قبول کنم ... در همان حال با خود اندیشیدم: من دیگر نباید او را ببینم. او ماویس نیست تنها نقش ماویس را بازی می کند.

من ماویس زیبای خودم را می خواستم همان کسی با هم در ارتیسو جلوی بخاری می نشستیم و سوپ گرم می کردیم

....

هنگام جدا شدن از من گفت:

-ژان! فرقی فردا.... نگاه زیبایش با نگاه مردد و نا امید من تفرقی کرد. او نیز متوجه نگاه من شد گفت:

-مگر نمی دانی هفته دیگر به

فرانسه میروم؟ ناگهان دلم لرزید و

قطره اشکی در چشمم حلقه زد:

-فردا چه؟

-فردا ساعت چهار تو را خواهم دید....

-باشد منتظرم.

من اشتباه کردم . نمی بایست زیر بار ملاقات بعدی بروم عاقبت چه می شود ؟

مادام ژانسی خواننده به همراه استاد آوازش باید به پاریس و به همه شهر های اوپا مسافرت میکرد و ثروت مند می شد....اما تکلیف من در این میان چه بود ؟

ماویس رفت و من در همان اتاق تنها ماندم . بعد به غاری که اجاره داده بودم رفتم اسباب و وسایلم را برداشتم و به اتاق خانم ارنیتز نانوا اوردم . تا زمانی که پیش مادام ارنیتز بودم به هر صورتی که بود نگذاشتم ماویس بفهمد که ماویس کوترل همان مادام ژانسی خواننده بزرگ و مشهور است. خود ماویس قبلا به او گفته بود که در یک خواروبار فروشی بزرگ کار می کند.... ماویس تا مدتی که در لندن بود کنسرتی نداشت . روز ها به تمرین های اهنگ هایی که باید در فرانسه بخواند مشغول بود و ر

یزو هم به دنبال پیدا کردن شاگردی باب میلش . آنها روز شنبه به مسافرت می رفتند . سفرشان به پاریس بیش از ده روز طول نمی کشید. سپس به لندن می آمدند و پس از چند روز توقف برای کنسرتی که ریزو از ماه ها پیش نقشه کشیده بود به دور دنیا سفر می کردند . طبق این حساب ها من فقط چهار یا پنج روز می توانستم با ماویس باشم و پس از آن می بایست برای همیشه ترکش می کردم. اما آنچه می خواستم عملی نشد |

برای آرامش روح و جان خودم گفتم: عاقبت دم غنیمت است. ماویس را با دست خود مادام ژانسی کردم! پس بهتر است این چند روز را با او باشم بعد همه نقشه هایم را اجرا کنم. فردا راس ساعت مقرر امد. با همان شور و هیجان و نشاط..... گویی دیگر نمی خواست مرا اذیت کند. تمام مدت حرف میزد و شیرین زبانی میکرد و می خندید. اه خدایا چگونه ممکن است مردی این هنمه خوشحال باشد؟ از من سعادت مند تر هیچکس نبود!

او سبب شده بود که من مثل گذشته احساس جوانی کنم. شاد و بشاش و امیدوار شده بودم. اما ناگهان به خود می ادمم و می گفتم: امید؟ امید به چه؟ به دوری هایی که باید دیر یا زود منتظرش باشم. اصلا من در زندگی مادام ژانسی وصله ای ناجور هستم. او کجا و من کجا؟ نباید وجود من آینده ژانسی را خراب کند. بهتر است تصمیم به رفتن داشته باشم.....

این افکار نیز باعث اندوه فراوان من میشدند زیرا ماویس برای خودش یک خواننده درجه اول بود و دیگر نمی توانست برای من نقش ماویس را بازی کند. پس باید او را برای همیشه ترک کنم. اما به کجا بروم؟ به ماورای دریا ها و خشکی ها..... به آنجا که دیگر هیچ کس مرا نشناسد و نداند که روزی عاشق ماویس بودم و سه سال در زندان به سر بردم. اه خدا جدایی از ماویس برای من کشنده است. اما جدایی از خانم ژانسی نه!

کم کم باورم شده بود که عاقبت یک عشق خاموش شده همچون شمعی سوخته فراموش می شود و تباه می گردد.... وقتی زن و مردی برای مدت طولانی مثلا سه سال از هم دور باشند طبیعتا همدیگر را فراموش می کنند..... من و ماویس هم بر اثر مرور زمان و روبه رو شدن با تلخی ها و رنج های بسیار تغییر زیادی کرده بودیم. اما با یک تفاوت او مادام ژانسی شده بود

و شهرت جهانی داشت اما من چه؟ یک زندانی بی سروپا یک مطرود از اجتماع که به ناچار در مکان های شلوغ رفت و آمد نمی کردم . مبادا کسی مرا ببیند و روسوا شوم!
تا زمانی که ماویس پیش من بود افکار منفی پنهان می شد و با رفتن ماویس افکار شیطانی به سراغم می آمد.

آخرین شبی که به نزد من آمد گفت: می دانی؟ باید امشب را جشن بگیریم.

-چرا؟

-چقدر زود یادت رفت چون فردا عازم پاریس هستم در ضمن تو امشب پیش من خواهی آمد من در هتل میزبان تو خواهم بود.

-اه اصلا حرفش را نزن وضع لباسم اصلا مناسب نیست.

-اه حالا که من دارم میروم خودت را لوس میکنی؟ ببین من ده روز از تو دور خواهم بود....

در دلم گفتم بیچاره نمیداند که دیگر هرگز مرا نمی تواند ببیند با این حال گفتم:

-میدانم برای من هم تحمل این دوری کشنده است . در ضمن من باز هم می گویم امشب را با تو نخواهم آمد.

-با لجاجت خاصی گفت:

-غیر ممکن است . تو را با خود میبرم

-گوش کن ماویس برای دیدار ما اینجا مناسب تر است.

دوباره با همان سماجت گفت:

- پس می خواهی آخرین خواهش مرا هم رد کنی دوست دارم تو امشب مهمان من باشی.
- آخر ماویس خوب وضع لباس من اصلا مناسب نیست گذشته از ان ممکن است کسی مرا ببیند و سبب رسوایی تو شود.
- شانه اش را بالا انداخت و گفت:
- پس تو خبر نداری من همه چیز را برای ریزو تعریف کرده ام....
- تو به ریزو چه گفتی!؟
- ریزو فهمیده که من یک دوست دارم شنیدی؟
- اه که از این حرف های ماویس چقدر لذت بردم . من دوست خانم ژانسی هستم . چه لذتی بالا تر از این! دوست و رفیق بزرگترین خواننده ! هیچ کس جز کسانی که به درد من مبتلا هستند منظور مرا نمی فهمند. گفتم:
- دیگه بدتر.
- نمی ایی؟
- به صلاح توست که نیایم.
- عصبانی شد و با لجاجت گفت:
- پس من هم اینجا می مانم . ان وقت می دانی ریزو چه حالی پیدا می کند؟ او همه لندن را به دنبال من خواهد گشت.

-نه ماویس این کار را نکن.

مجبور شدم تسلیم صحبت های ماویس شوم.

-خوب می ایم نمی توان با تو مخالفت کرد.

اندوه مبهمی در نگاهش نمایان شد:

-من نمی فهمم چرا دوست نداری با ما بیایی؟

-نمیدانم فکر کنم نیامدن من به صلاح تو باشد!

-چرا مگر انجا با ارتیسو تفاوتی دارد؟

-اوه از نظر من خیلی متفاوت است. از آن گذشته انجا ریزیو دارد . هنوز حرفم تمام نشده بود

که با بی اعتنایی خاصی که به تازگی یافته بود گفت:

-ریزیو؟ فکر می کنی او کی هست؟ من ازاد هستم و برای خودم تصمیم می گیرم . هرگز به او

اجازه نمی دهم در کار هایم دخالت کند.

اه که چقدر دوست داشتم با او در کارهایش شرکت کنم و به جای ریزیو امورش را در دست

بگیرم . اما فوراً به خود گفتم: آخر یک مرد مطرود از جامعه یک دزد و جنایتکار چه کاری می

تواند انجام دهد اصلاً چه کسی به چنین فردی اعتماد می کند ان وقت مردم چه می گویند؟ آیا

نام ماویس به خاطر من لجن مال نمی شود؟ آیا ماویس رسوا نخواهد شد. برای اینکه از دست

این افکار خلاص شوم و از طرفی موضوع بحث را هم عوض کرده باشم گفتم:

-راستی ماویس یادت هست که میگفتی یک زن جادوگر پیش بینی کرده عاقبت بلایی بر سر من خواهد آمد . مگر نگفته بود که عشقت را از دست میدهی؟

-اه چرا فعلا که شکر خدا سالمیخدا را شکر . اگر زبانم لال اتفاقی برای تو پیش می آمد ان وقت من هم عشقم را از دست خواهم داد و تو هم خوب می دانی که وقتی عشق ادم مرد خودش هم میمیرد....!

چنان سوزناک و مهربان حرف میزد که نزدیک بود از رفتن صرف نظر کنم و همیشه پیشش بمانم....و قتی گفت زبانم لال در دل به او خندیدم خبر نداشت که این بالا آمد و رفت اما او خبر دار نشد.

گفتم:

-ماویس مطمئن هستی که بلایی بر سرم نیامده....

-چه حرف هایی میزنی خدا نکند تو رنج و بدبختی کشیده باشی....خدا همیشه نگه دار تو باشد.

عاقبت مرا راضی کرد و به هتل رفتم. مادام ژانسی دستو داده بود که مرا پیش او راهنمایی کنند . به اتاق خانم ژانسی رفتم . یک میز گرد با همه اسباب وسایلی که برای شام دو نفره نیاز بود و چند شمع بلند....

پرده هایی سفید و نازک کشیده شده بود اتاق تنها با نور شمع روشن بود . چراغ های برق خاموش بودند . سایه دسته گل سرخی که وسط میز بود در اطراف میز می رقصیداتاق مطابق میل و سلیقه من تزئین شده بود :ارام و تمیز .آماده برای اسایش روح.

وقتی وارد اتاق شدم در را بستم . سکوتی سحر آمیز بر اتاق حاکم بود . وقتی به سمت چپ برگشتم ماویس از دری که صورتی رنگ بود وارد شد. او خدای من این فرشته بود یا ماویس زیبایی من لباس نقره ای رنگی بر تن داشت و با آن لباس زیبا همانند پرندگان آسمانی جلوه گری میکرد.... تازه فهمیدم علت روشن کردن شمع ها چه بوده می خواست جلوه اش را چند برابر و زیباییش را بیشتر کند و او انچنان دوست داشتنی و خیال انگیز و زیبا شده بود که هرگز نخواهم توانست واقعیتش را توصیف کنم.

-واقعا که مردم حق دارند تو را ژانسی بی مانند بخوانند....همان جا ایستاد . مثل اینکه دوست داشت او ار ماویس به نام اما مگر با اینهمه تجملات و تدارکاتی که او تهیه کرده بود می توان مثل گذشته با او رفتار کرد . چهره اش گرفته شد و اخم هایش در هم رفت . با صدایی محزون و غم انگیز گفت:

-ژان! خواهش می کنم مرا ماویس صدا کن...

اما برای من غیر ممکن بود هرگز مایس را در چنین لباس زیبا و گرانبهایی ندیده بودم . ماویس من همیشه ساده و بی الایش و به دور از هرگونه تجملات زندگی میکرد . اما به خاطر اینکه او را بیش از این ناراحت نکنم گفتم:

-بله حق با توست چقدر امشب زیبا شده ای!

با همان صدای گرفته گفت:

-مگر ماویس زیبا نبود....

-چرا اما به گونه ای دیگر. او همیشه ساده و زیبا بود . اما ژانسی زیبا و تجملاتی است ... خوب این همه لازمه کارت است.

ان شب ماویس را یک کودک شاد و خوشحال و با نشاط یافتم . دختری که هنوز تسلیم عشق قدیمیمان بود ... اما تمام رفتار و گفتار او حکم بازی یک نقش را داشت بله او تنها نقش ماویس را بازی میکرد. او خود ماویس نبود احساس می کردم که بین من و او یم دره عمیق قرار گرفته دره ای که عبور از ان برای هر دویمان غیر ممکن بود وقتی بیشتر به عمق مطالب فکر میکردم مغزم تیر می کشید اخر من خودم را در زندگی زنی دخالت دادم که بزرگترین و بهترین خواننده عالم شناخته شده ... اه من چه خیانتی به او کردم نباید بیش از این به زندگی او وارد شوم . باید پای خود را کنار بکشم. اری هرگز نمی توانم به دوران قبل برگردم و زندگی ارتیسو را تجدید کنم!

تصمیم گرفتم برای یک بار هم که شده نقش کسی را که خانم ژانسی می خواست بازی کنم .

ژانسی مثل یک هنرپیشه قابل و ماهر با من رفتار میکرد و ادا و اطور می امد ... و من انقدر

شیفته حرکات و زیبایی او شده بودم که نمی خواستم درباره اینکه شب وصل است فکر کنم.

این فکر برای من یک درد کشنده و یک عذاب بزرگ بود ولی با همه اینها باز هم می خواستم او را ترک کنم و بروم.

همه حرکاتش از خنده تا غذا گذاشتن در بشقاب همه طبیعی اما از نظر من مصنوعی بودند.

دیگر جلا و روشنی در نگاهش وجود نداشت با انکه خیلی سعی میکرد مثل ماویس رفتار کند

اما از ان شور و جذبه خبری نبود و همین عدم وجود این حالات مرا رنج میداد

پس از شام برای صرف قهوه روی صندلی پذیرایی نشستیم.

فصل سی و هشتم

ویویان! من همه ماجرا را برای تو تعریف کرده و می‌کنم. اما نمی‌دانم چرا در همان روزها تو را در جریان این اخبار نگذاشته‌ام. باور کن علت این کار را نمی‌دانم. حالا هم همه نوشته‌هایم تمام شده و همه ریز کاری‌ها را توضیح دادم... میدانی؟ عاقبت پایان جالب و چشم‌گیری که می‌خواستی افریده شد بالاخره مجبور شدم به میل تو رفتار کنم.

به یقین جدایی از ماویس برایم غیر ممکن بود. محال بود بتوانم شبی را بدون او بگذرانم. بله او فردا صبح می‌رفت اما قرار شد من هم به دنبالش بروم البته جز او کسی خبر نداشت و قرار شد من هم با همان قطار به پاریس سفر کنم. خیلی خوشحال بودم. همه چیز برایم تازگی داشت... و از همه مهمتر اینکه من دوست و رفیق‌خانم ژانسی خطاب می‌شدم. همه روزنامه‌ها و مجله‌ها نوشته بودند که خانم ژانسی رفیقی دارد که همه روزه از ده و نیم صبح تا چهار یا پنج بعد از ظهر با هم هستند و غذا را با هم می‌خورند! من از اینکه بالاخره دوست و رفیق خانم ژانسی نیز سر از روزنامه‌ها و مجله‌ها در آورده بود احساس غرور می‌کردم. غروری همراه با سر بلندی فکر می‌کردم عاقبت در مبارزه با مشکلات پیروز شده‌ام. پس این همه سختی عاقبت نتیجه خوبی داشت. خدا را شکر که اینهمه سختی و رنج و عذاب و زحمت‌هایم به هدر نرفت هم ماویس به جایی رسید و هم من در کنار او خوشبخت هستم.

حالا دیگر ماویس برای من دو شخصیت داشت. شب‌ها نقش خانم ژانسی را بازی می‌کرد و در سالن‌های مختلف برنامه‌های متنوع اجرا می‌کرد و روزها برای من نقش ماویس را بازی

میکرد ماویسی که او را می خواستم و می پرستیدم . من همراه او هر شب به سالن های کنسرتش می رفتیم . دیگر صدای او برای من حکم غذای روح یافته بود .

برای ادامه زندگیم به صدایش نیاز داشتم و اگر روزی صدایش را نمیشنیدم دچار نوعی غمک و اندوه مبهم می شدم!

-ماویس غیبت هایت خیلی طولانی شده جواب ریزیو را چه می دهی؟ مثل اینکه از دست تو خیلی ناراحت شده؟ همان طور که روبه روی هم نشسته بودیم و قهوه می خوردیم گفت:

-ریزیو نباید به من دستور بدهد. کار های من به او ربطی ندارد و من ازاد هستم و خودم برای زندگیم برنامه می ریزم .

به او مربوط نمی شود که من چند ساعت از اوقات فراغتم را خارج از هتل بگذرانم.
--درست می گویی اما....

-بله همین دیروز از من پرسید که علت این بی انضباطی ها چیست؟ کمی خندید و ادامه داد:

-ریزیو با همان ژست مخصوصش که هنگام تعلیم به خود می گیرد گفت:

-نه خانم این کار برای صدای شما ضرر دارد و به سلامتی شما ضرر می رساند....
گفتم:

-این کارها برای سلامت روح و جسم

من لازم هستند دوباره پرسید:

-برای چه؟ چه گفتید؟

-برای خوب خواندن خانم ژانسی تمام اینکارها واجب و لازم است!

این جمله را با احساس خاصی ادا کرد. من فکر کردم که حتما من هم یکی از ضروریات زندگی او شدم و او برای تحریک احساس و عواطف خود به خاطر بهتر خواندن و الهام گرفتن به من احتیاج دارد.

پرسیدم:

-خوب بعد چه شد؟

-هیچ سکوت کرد و به اتاق دیگری رفت!

ده روز تمام با سرعت باد گذشت. ما دوباره به لندن برگشتیم. اما باز هم همان اش و همان کاسه. من دوباره به ناوایی همان زن مهربان برگشتم همان شب وقتی که در اتاق اجاره ای ام دراز کشیده بودم خودم را محاکمه کردم.

خوب روجر این وضع تا کی ادامه پیدا می کند؟ روزی که از پیش و یویان بر میگشتم مب خواستی چه کار کنی؟ چرا همه تصمیم هایت باد هوا شد؟ چرا قول و قرارت را از یاد بردی؟ آن روز تو صد لیره داشتی. اما حالا؟ تو همه پول هایت را تباه کردی. فکر می کنی چقدر دیگر برایت باقی مانده؟ آیا با آن می توانی کاری انجام دهی؟ البته من با سفرت آن همه با خانم ژانسی مخالف نیستم اما عاقبت چه؟ آینده ات چه می شود؟ این سفر برایت خرج و مخارج زیادی باقی

گذاشت...البته لازم بود این چند دست لباس را داشته باشی....اما جواب من را یده ان تصمیم راسخ ان اراده آهنین چه شد؟ کجا رفت؟ تا کی باید پا در هوا زندگی کنی؟ چرا نمی خواهی به خودت به ایندت سر و سامان بدهی؟

خوب می دانی که تو دیگر برای اوا و گریس و برادرانت مرده ای . اصلا تو مایه شرم و خجالت ان ها هستی . پس بهتر است تصمیم اخرت را بگیری و بهترین راه را انتخاب کنی!

بعد شروع به حساب کردن خرج و مخارج سفر کردمپانزده لیرهصرف تیه چند دست لباس.....

تصمیم گرفتم هر چه زودتر با اوئلین کشتی انگلستان را ترک کنم. اما دیر شده بود . نه پولی نه کاری.....آخر چگونه؟ باور کن که در لندن ان قدر جوانان درس خواننده بیکار هستند که حد و اندازه ندارد . ان ها حتی حاضر هستند که برای کار به مستعمرات بروند پس من دیگر چه انتظاری می توانم داشته باشم ؟وقتی به دفتر یک کشتی سازی مراجعه کردم رئیس دفتر با نگاهی مشکوک گفت:

-چرا می خواهی از انگلستان بروی؟

-برای خود دلایل موجهی دارم

-حتما از پلیس فراری هستی ؟نه جانم! ما به این قبیل افراد کار نمی دهیم. بعد لیستی را نشانم داد و گفت:

بین هیچ کدام از این افراد سوء پیشینه ندارند اما
کو کار؟ کار کجا بود جای دیگری رفتم گفتند:

-اوه حتما از زندان هم اخراج شده ای!

اگر بدانید چه قدر از شنیدن این حرف ها ناراحت شده ام. این حرف ها در عمق جان و روح
من نفوذ کرد. ای خدای من! چه راحت به من تهمت می زنند! چرا به این راحتی دل من را می
شکنند. آخر شما که در جریان کار من نیستید!

این تحقیقات مرا کاملا شکست داد. اما حق با ان ها بود به انها حق می دادم که چنین فکری
درباره من بکنند. خوب حتما انها روزامه با صد ها نفر مثل من که عازم خارج از کشور هستند
روبه رو می شوند بنا بر این هیچ دلیلی نداشت که مرا بهتر از ان ها بدانند من در خیال ان ها
کسی بودم مانند بقیه.

ناچار نشستم و فکر کردم که اگر بتوانم خود را به بندر پالما لیسبون یا یکی از بنادر
برسانم. احتمالا بعد از چند روز کاری در یک کشتی پیدا می کنم و مسافرت را ادامه می دهم
..... اما نشد که نشد..... و همین نشدن ها بود که مرا بیچاره و درمانده کرد.....

فکر کردم بهتر است در همین لندن لعنتی کاری دست و پا کنم ولی ان هم ممکن نشد. به هر
کجا می رفتم از گذشته ام سوال می کردند گواهی سوء پیشینه می خواستند بنابر این این
تلاشم هم بی حاصل ماند.

شب به اتاق اجاره ای ام رفتم. به یاد کشیش پیر کلیسای سن فلیپ افتادم. باز دیدم بی فایده
است. تو را می نشاند و می خواهد که به همه گناهانت اعتراف کنی بعد از ان سری تکان می

دهد و می خواهد تو را نصیحت کند . بعد هم اگر از او تقاضای کمک کنی ادرسی می نویسد و تو را به جای دیگری پاس می دهدبله توپ فوتبال....

ناگهان به یادم آمد که ماویس مدتی دیگر برای مسافرتی که توسط ریزو ترتیب داده شده به دور اروپا و یا شاید دنیا خواهد رفت . او حتما با اصرار و پافشاری و لجاجت مرا نیز همراه خود خواهد برد . ناگهان اتشی در دلم زبانه کشید و ندانی در گوتم گفت:

-کسی که از این مسافرت چند ماه بر می گردد مادام ژانسی اتریشی خواهد بود نه مادام ژانسی انگلیسی ای خدای من ماویس! خانم ژانسی انگلیسی! و حالا مادام زانسی اتریشی نه این دیگر قابل تحمل نیست! این فکر و عقیده چنان محکم و قوی بود که فوراً تصمیم به اقدامی جدی گرفتم . تصمیم گرفتم به مسافرت برم . چرا که اگر منتظر مسافرت او می شدم حتماً مرا با خودش می برد و به دنبال آن سرگردانی و پریشانی و آوارگی من هم شروع می شد . او که نمی دانست من چه وضعیتی دارم؟ مگر من چه قدر پول دارم؟

در اتاق قدم زدم . اما دوباره پیشیمان شدم . چرا که دیگر پولی برای شروع مسافرت کاری برایم نمانده بود.

ماویس که هنوز هم سعی می کرد مانند ماویس باشد بهعد از ظهر ها به دیدنم می آمد . با همان لطف و صفاو با هم حرف می زدیم قهوه می خوردیم و سیگار می کشیدیمهر دو سعی می کردیم که مطابق میل یکدیگر رفتار کنیم اما گاهی اوقات مثل گذشته نظر او بر تصمیم من پیش می گرفت . او فکر مرا می خواند و سعی می کرد با نگاهای جستجو گرانه اش آنچه در مغز و اعماق وجودم می گذشت به وضوح کامل ببیند . احساسا می کردم او هم از تصمیم من در مورد مسافرت و جدایی همیشگی از او چیز هایی فهمیده ولی خدا را شاهد می

گیریم که من در حرکات و رفتارم نسبت به او هیچ تغییر اعمالی نکردم که باعث فکر و خیالش شود بلکه این او بود که هر روز بدون اینکه خودش بخواهد رو به شهرت می رفت و در بارگاه خود جایی برای من باقی نمی گذاشت هرچه او بیشتر و بهتر و مشهور تر می شد برخلاف گذشته من وجود خود را تحمیلی تر احساس می کردم....

با وجود این همه افکار خسته کننده باز هم امیدوار بودم. درست مثل غرق شده ای که به امید پیدا کردن تخته پاره ایدست و پا می زند و تا آخرین لحظه تلاش می کند....

من پس از مطالعات بسیار و تفکرات فراوان و سبک سنگین کردن جوانب کار و بعد از در نظر گرفتن پیشرفت هایی کهخواه ناخواه در انتظار ماویس بود و بدیدن وسیله جای مرا در نزد خود تنگ تر میگرد این امیدم نیز به ناامیدی مبدل گشت و دنیا پیش چشم سیاه شد. دیگر شانس برای خروج از کشور نداشتم و نمی توانستم همراه ماویس بروم زیرا هر دوی این ها نیاز به پول داشت اما من پول زیادی در دست نداشتم تنها پول بخور نمیری برایم باقی مانده بود. البته اگر می توانستم خود را به مستعمرات برسانم مثل خیلی از افسانه ها شادی بخش تمام می شد. زیرا با پول و مال و منال برمی گشتم و ماویس را می دیدم و برای همیشه با هم سعادت مند بودیم! اما همیشه سرنوشت همه ی افراد به خوبی و خوشی تمام نمی شود. همه عشق ها با سرور و شادی همراه نخواهد بود عاقبت عشقی نیز باید دچار پریشانی و سردر گمی و هجران و جدایی شود داستان زندگی من نیز به تاریکی مطلق ختم شد. عاقبت از امید تنها هم کاری ساخته نبود....

هر کس در دوران زندگی اش شانس هایی می آورد که باید حتما بدون چون و چرا از آن استفاده کند. اما من از موقعیتم برای پیشرفت و ترقی ماویس استفاده کرده بودم و غیر ممکن است که من روزیاز این کار خود پشیمان شوم. چون ماویس نگینی درخشان بود او جزئی از

وجود من بود و من ان کارها را در واقع برای خود انجام می دادم و در این هیچ شکی نداشتم اما این کار من یک اشکال داشت و ان اینکه او پس از گذراندن دوره تعلیم دیگر ماویس نبود و من نمی توانستم این ژانسی معروف را جایگزین ماویس عزیزم کنم! البته این اشتباهی بود که به زیان خودم تمام شد و گرنه همان طور که ماویس گفته بود خوشبختی ما در ارتیسو کامل بود....

اری متوجه شدم که پول و ثروت و شهرت خوشبختی نمی آورد بلکه می تواند سعادت را از ادم بگیرد. ما در ان عمارت کهنه و قدیمی در ان محله کثیف و فقیر سعادت داشتیم که هیچ کس قادر به بیان ان نمی باشد.... اگر من بر عقیده امپافشاری نمی کردم و تسلیم نظر ماویس می شدم حالا نه یک نفر زندان دیده بی خانمان بودم نه یک درمانده نا امیدعاقبت من می روم و او مسافرت خود را شروع خواهد کرد و حتما مرا فراموش می کند و کم کم نامم را از یاد خواهد برد.

فعلا او وضعیتش رو به راه است و تنها من باید راهی برای زندگی پیدا کنم و سر وسامان بیابم و از این وضعیت فرار کنم.

راستی بعد از رفتن او من چه سرنوشتی می یابم. نمی دانم زندگی را همان طور که هست خواهم دید؟ یا اینکه دنیا پیش رویم سیاه شود؟ اه که ماویس را از نور چشم هایم از همه وجودم بیشتر دوست دارم. بالاخره من چه میشوم اما یک چیز را میدانم هیچ کس بر مزار روجر دالتون که یک دزد خیانتکار است گل نثار نخواهد کرد. تازه ماویس هم چنین کسی را نمی شناسد با همه این انامیدی ها باز هم روزنه امیدی در دلم احساس کردم. باز خوشحال بودم عمر و زندگی را فدای کسی کردم ارزش و لیاقت ان را داشته. حالا همه او را می شناسند او همان الماس درخشانی شده که من همیشه ارزوی دیدنش را داشتم. راستی! مرگ چیست؟ بر

خلاف تصورات مردم که ان را دور و بعید می شمارند دیدم که بیش از چند گام با من فاصله ندارد... خیلی راحت است که مرگ را از خود جلو تر بفرستیم . وقتی جلوی یک خیابان می رسیم کمی عقب برمیگردیم و نگاه می کنیم و بعد می ایستیم او رد می شود و جلو می آید ان گاه چشم هایمان را روی هم می گذاریم و دیگر تمام . همه چیز به اخر می رسد و دیگر غصه ای برای خودنمایی نخواهد بود!

اری مرگ یک نعمت یک داوری موثر و یم امید بی پایان است! همه نا امیدان امید مرگ دارند و عاقبت نیز به دامان ان چنگ میزنند! مرگ یک دوست همیشگی است و همیشه با انسان همراه استنگاه کنید او در یک قدمی شماست!

فصل سی و نهم

نمی دانم با این همه لباسی که برای رفت و آمد های خود با ماویس تهیه کردم چه کنم ؟ می خواهم خود کشی کنم هیچنیروی دیگری نمی تواند مانع اجرای این تصمیم شود . عاقبت از زندگی شکست خوردم دیگر راهی جز این باقی نمانده...

گوش کن ویویان! می دانم که این پایان برای داستان تو پایان خوبی است . میدانم که هیچ چیز دل خواهی به اسانی به دست نمی آید! مثل من که برای به دست آوردن شهرت ماویس ان همه تلاش کردم زندانی کشیدم بیکاری کشیدم ... پس تو هم زحمت کفن و دفن مرا بکش ! البته من یک نامه به نام و ادرس تو خواهم نوشت تا بتوانند تو را پیدا کنند اما فکر می کنم زحمت این

کار به در آمدی که این داستان برای تو داشت ببارزد اما تو از آن جا که مرد خوب و شریفی هستی از این دردسر ناراحت نخواهی شد.

مطمئن هستم که ماویس از این کار من بسیار تعجب خواهد کرد. بله این بار زمانی از من خبر میابد که دیگر جسم من بی جان است او همیشه دوست داشت همراه او به این طرف و آن طرف بروم. در واقع این مواقع او بسیار خوشحال و.

اما چه می شود کرد؟ سرنوشت من هم بدین گونه بود. زندگی و مرگ دو دوست دیرین و قدیمی هستند که بیش از یم قدم با هم فاصله ندارند.

ویویان در این لحظات آخر تنها به این فکر میکنم که چه ارزویی دارم؟ تنها چیزی که مرا ناراحت و غمگین و افسرده کرده به گور بردن ارزوی ازدواج با ماویس است.

اگر او نبود یا لااقل در این قید و بند های مذهبی نبود از همان روز اول با ماویس ازدواج می کردم! اما چه می شود کرد؟ زندگی همیشه باب میل انسان پیش نمی رود. انسان همیشه بازیچه سرنوشت است. اری او هنوز هم زنده است و تا او زنده است چنین کاری غیر ممکن است.

اه که چه قدر دلم می خواست با ماویس خودم همان دختر دوزنده ای که در محله ارتیسو زندگی می کرد با همان کسی که همیشه در انتظار دیدنم بود ازدواج می کردم.

ای خدا او در لباس سفید عروسی چقدر زیبا می شد... ما زن و شوهر خوبی بودیم. ما خیلی به هم می آمدیم. اما دریغاه و افسوس... حیف که همه چیز بر خلاف میل من پیش می رفت جز یک چیز: شهرت و ثروتمند شدن ماویس!

چقدر دوست دارم که تو خودت به ماویس به آن گل نو شکفته و بی همتا به آن گلی که با خون دل پرورش دادم بگویی که ژان تورا ترک نکرده او همیشه تو را دوست دارد به او بگو من مرده ام اما هر گاه صدای او در فضا طنین انداز شود من در اعماق گور و زیر خروار ها خاک در تاریکی مطلق و در سکوت محض در دیار فراموشی نیز آن را خواهم شنید... بگو که هیچگاه مرا فراموش نکند. روح و جان من همیشه در انتظار صدای اسمانیش است... آه که ارزو دارم بین من و ماویس باز هم ارتباطی برقرار باشد. این ارتباط جز با صدای دلنشین او جز به وسیله ارتعاش بی مانند او ازش برقرار نخواهد شد. پس از مرگ من نیز منتظر صدای دلکش او هستم... مطمئن هستم که او این نعمت و رحمت را از من دریغ نخواهد داشت

بر مزارم گل سرخ بریزید و شمع سفید روشن کنید چقدر خوشحالم! هر چه باشد من روزی معشوق و دوست و رفیق و یار او بوده ام.

بهتر است خودت او را ببینی به او بگویی که ژان مرده است. اما همیشه دوستت داشته و دارد. به او بگو تا دنیا دنیا است او در قلب من است. ماویس و صدایش را همیشه خواهم پرستید. نمیدانم با شنیدن این خبر گریه خواهد کرد یا نه؟ اما می دانم که در هر صورت خوشحال خواهد شد! می دانم او مرا دوست دارد هر گز مرا فراموش نمی کند... اما ژانسی ژانسی بزرگ خواننده مشهور و روجر دالتون دزد و جنایت کار.... ویویان فاصله را ببین....

اما اوا... دوست دارم به سراغش بروی. هر چه باشد روزی زن من بود روزی در کنارش احساس آرامش می کردم. لباس هایم را می شست.... دختری داشتم به نام گریس حتما حالا دیگر خیلی بزرگ شده آه به یاد بوته های گل سرخ تنها وجه اشتراک من اوا و گریس نمی دانم هنوز هم در آن در آن باغچه گل می روید یا نه؟ نمی دانم هنوز اوا و گریس در همان خانه زندگی می کنند یا نه؟ یا برای فرار از ننگ اسم من از آنجا رفته اند؟ به اوا بگو که شوهرت یم

مرد بی شخصیت و لاقید بود. احساس مسولیت در برابر خانواده اش نکرد... انسان متعهدی نبود... بگو که چقدر خوب شد از دستش نجات یافتی! حالا می توانی با خیال راحت زندگی کنی و یا شوهر کنی... با هر کس که دوست داری چون من باین رفتار های لاابالانه ام حتما او را زجر داه ام. اما در هر حال او زنی خونسرد و وظیفه شناسی بود!

ویویان تصمیم دارم که لباس هایم را بفروشم. چون پس از مرگم شهرداری ان ها را ضبط خواهد کرد! با پولشبهکاری خانم ارنیتز را صاف می کنم. او بهترین زنی است که به من کمک کرده... همیشه مهربان و خندان بود. حتما وقتی هم برای بار اخر از اتاق اجاره اش می روم خواهد پرسید:

- اقا دوباره کی می ایید؟

من هم می گویم:

- تا چند روز دیگر بر می گردم! اما دیگر هرگز بر نمی گردم...

ویویان تا انجا که به تو فروختم شرح زندگیم بود داستان شور و نشاط و داستان زندگی دویاره من بود... اما از این جا به بعد داستان مرگ من است. داستان نیستی و نابودی و فدای دیگری شدن است.

من روجر دالتون تنها سه سال زندگی کردم تولد ۱۹۲۳ مرگ ۱۹۲۶ در این دوزان چه کردم؟ دزدی خیانت لگد مالی قوانین شهر و کشور سر پیچی از همه فرامین خانواده و بعد زندان و بعد...؟

در ارتش سر هنگی برجسته بودم .چنان افتخار امیز عمل می کردم همیشه به خود می بالیدم . اما آخرین روزی که در داگاه سکوت اختیار کردم . قاضی با ان لباس سیاه و سفیدش با همان افتخارات و درجات سر بازی مرا لجن مال کرد...

در جنگ یک سرباز دلیر و در صلح یک دزد خیانت کار....

نمی دانم چرا ننگاشتن را دوست دارم . دوست دارم همه چیز را هر چه در ضمیر خود در تاریکی ها و دلتنگی ها و زندگی و احساس خود دارم همه را بنویسم می دانی دلیل این تمایل چیست؟ علتش این است که فکر میکنم اگر نوبت به کلمه پایان برسد دیگر همه چیز تمام می شود دیگر داتون میمیرد و نابود می شود و همه چیز به آخر می رسد....

یک مطلب دیگر ویویان سعی می کنم خودم را به گونه ای زیر چرخ های قطار همان چرخ هایی که من و ماویس را بهپاریس برد همان چرخ هایی که بار دیگر من و ماویس را از هم دور می کند بیندازم که صورتم متلاشی نشود. به هر جهت تو مرا خواهی شناخت . اما دوست دارم خبر مرگم به عنوان یک اتفاق نه یک خودکشی در روزنامه ها چاپ شود .

بنویسند که یک دزد و جنایت کار مرده و نام ننگین و کثیف او از دفاتر محو شده است..

راستی امشب آخرین شبی است که با ماویس به سر خواهیم برد . وقتی شام تمام شد من اولین لیوان نوشیدنی را به نام مرگ و نابودی و نیستی و جدایی و به نام همه پایان ها خواهم نوشید...

ویویان هرگز دلم نمی خواهد بمیرم اما می بینم که زندگی مرا طرد کرده . در جامعه جایی برای زیستن ندارمویویان فراموش نکن تو حتما باید مادام ژانسی ببینی و به او بگویی که او را ترک نکرده ام . من هر کاری کردم به خاطر او بودهبگو ژان همیشه دوستت خواهد داشت ...مرگ خیلی از ان کوچکتر است که بتواند بین من و او جدایی بیندازد ...او همه چیز

من بود و به همین علت من هم جانم را هستی ام را فدایش می کنم... در حالی که یقین دارم من خاکی بیش نیستم. هرگز ارزش ان را ندارم که در برابر او دم از منم بزنم... او مرا زنده کرد او مرا زندگی دیگری بخشید و تا ابد مرا زنده نگه خواهد داشت در هر صورت هر چند ماه یک بار تو و او به من سری بزنید می دانم که شما مرا نمی بینید اما من از پس خروارها سنگ و خاک شما را به وضوح خواهم دید و خوشحال خواهم شد.

من در هنگام مرگ نیز تو و ماویس را فراموش نخواهم کرد ماویس را به این خاطر که روحم را زنده کرد و تو را به این خاطر که یاد و خاطره مرا زنده نگه خواهی داشت... اری مرگ خیلی کوچکتر از ان است که بین ما جدایی بیندازد.

ویویان عاقبت خیلی زود تو و ماویس هم به نزد من خواهید آمد اما نه ممکن است انجا هم افراد بر اساس اعمالشان جدا کنند ان وقت یک فرد شریف و نیکوکار هرگز در دسته و گروه دزد ها قرار نخواهد گرفت ان هم دزدی که خود کشی کرده و بی اجازه به انجا رفته... دزدی که با میل و تصمیم خودش رفته.. اری مهمان ناخوانده....

نمی دانم چرا این همه در به یاد آوردن خاطرات وسواس پیدا کردم؟ ویویان به یاد داری که در جنگ با هم بودیم؟ خوب فکر کن وقتی از مقام های مافوق دستور می رسید که فلان ساعت بدون تاخیر حمله کنید چه حال و هوایی داشتیم؟ الان که اینها را می نویسم در وضعیتی قرار گرفته ام غیر قابل توصیف.... اخر من چطور می توانم همه چیز را بی کم و کاست تعریف کنم؟ همه چیز که روزی اتفاق افتاده اند. من ان ها را به دست فراموشی سپردم یعنی سعی کردم که فراموششان کنم

دیگر چیز قابل توجهی در نوشته هایش وجود نداشت . روجر دالتون مرده بود و من حالا داستانش را می خواندم داستانی که آغازش غم و شادی و آخرش غم و غصه بی ایان بود و به ناچار می بایست در پایان داستان من قرار می گرفتم.

آخرین جمله اش را خواندم و پس از آن زیر لب گفتم:

عجب حماقتی کردی! اما به یقین می دانستم که او از نوادر مردان روزگار بود دالتون هم مانند ماویس یک چیز عجیب و مرد فوق العاده بود فداکاری هایش بی حد و اندازه بود و شجاعت او قابل تحسین و غیر قابل انکار بود .

فصل

چهلما

ین

آخرین

فصله

شهربانی من را موظف به انتخاب وکیل جهت انجام کارهای لازم برای دفن او نمود . من بعد از انتخاب وکیل او را به سراغ زن دالتون اوا فرستادم او گریس را دیده بود اما چون مادرش را دیده بود از پذیرفتن او خودداری کرده بود وکیل با کمال تاسف فوت پدرش را اطلاع داده بود و گریس گفته بود که روجر دالتون از سال ها پیش خانواده اش را ترک گفته و هیچ ارتباطی بین آن ها و مرگ آن مرد وجود ندارد! همین و همین.

وکیل آمد و مرا مطلع کرد. سپس مراسم قانونی را با کمک یک دیگر انجام دادیم و او را در زیر خروارها خاک دفن کردیم... آری دالتون مرد و به زیر خاک رفت. دوست دوران کودکیم مرد و رفت اما کجا؟

وقتی از سر قبرش برگشتیم دسته گل سرخی از همان گل هایی که او دوست داشت بر سر مزارش ریختم. اشک در چشم هایم حلقه زد. می خواستم ماویس را ببینم. البته دیدار او مرا غمگین می کرد چرا که به یاد خاطرات و داستانم انگیز روجرمی افتادم می دانستم که او طاقت خبر مرگ عزیزش را نخواهد داشت به خصوص اینکه ماویس هم تا حد زیادی گناهکار بود!

با دلی پر از اه و اندوه و چشمانی اشک بار به خانه برگشتم همه جا روجر را می دیدم در حالی که سیگاری بر لب داشت و در حالی که به به کاناپه تکیه داده بود دود سیگارش را بیرون داده بود و لبخند می زد. لبخندی زیبا و ملیح و پر معنی که من هنوز معنی آن را درک نکرده بودم. نمی دانم به چه می خندید به خوشبختی و سعادتش به سعادت ماویس یا به بدبختی هایی که در راه خوشبختی ماویس کشیده بود؟

برای آنکه چیزی را از قلم نیندازم یک بار دیگر نوشته های او را مرور کردم. نوشته هایی که سرشار از درد رنج و اندوه بود خواندم و خواندن آن ها چنان در من اثر گذاشته بود که باز هم روجر را روبه روی خود می دیدم با اندامی رشید و کشیده و لباسی هم رنگ شقیقه اش... ایستاده بود و لبخند میزد

اه که چقدر دلم می خواست او زنده میشد و میدید که ویویان دوست او تا چه اندازه دوستش دارد و شجاعت و احساسات او را می ستاید....

روجر واقعا حماقت کردی! آخر چرا؟ تو که ان همه شجاعت استقامت صبر و بردباری داشتی
 آخر چرا این دم آخر دیوانگی کردی؟ تو که می توانستی دیگر برای همیشه با او باشی ...آخر
 برادر عزیزم این کارت اصلا صحیح نبود ...ماویس به وجود تو احتیاج دارد همان طور که به
 هوا و غذا احتیاج دارد و شاید خیلی بیشتر از این ها محتاج تو باشد .

اما تو با این کار او را کشتی او از ته دل تو را دوست دارد چرا باید این همه ضعیف باشی چه
 چیز سبب این همه ضعف تو شد؟ چرا همه چیز را از دست دادی؟ شروع به خواندن نوشته های
 مدادی روجر کردم:

فکر می کنم این نوشته ها خیلی بی خود باشد اما می نویسم ...حالا نا امید و نالان و زار به سوی
 مرگ می روم به سوی ظلمت و نیستی و نابودی و تباهی ...در عمق این تاریکی و ظلمتی که پیش
 رو دارم مرگ را می بینم که برای نابودی من لحظه شماری میکند .تنها کسی یا چیزی که منتظر
 من استباید به کام آخرین ارزویم بروم و در ان غرق شوم.

ماویس عزیزم تنها شریک واقعی زندگیم سه سال از بهترین دوران ار زندگیم را در زندان
 گذراندم و زندگیم را فدایت کردم ...اما برای من چه ماند /هیچ هیچ چیز نماند . تنها نام و
 ننگ ماند . اما برای تو خوشبختی و سعادت را به امغان اوردم و اوقعا از این بابت خوشحال
 هستم من برای اینکه به ابرو و حیثیت تو لطمه وارد نشود حاضرم یک بار دیگر فداکاری
 کنم...آخر ما مثل خار و گل یا اب و اتش هستیم. صعود یکی سبب سقوط دیگری می شود
 ...گل از هم نشینی با خار بی ارزش و بی اعتبار می شود اما خار از این نزدیکی به خود می بالد
 اب سبب تسکین اتش می شود و همین تسکسن حرارت و التهاب اتش را نابود می کند!من
 خارم و ماویس گل من ابم و احتیاجی که ماویس به من برای تحریک احساسات خود دارد
 باعث سقوط نام بلند او می گردد.

هرگز حاضر نخواهم شد که به ماویس صدمه و لطمه ای برسد . او برای رسیدن به این مرحله خیلی سختی کشیده . وجود او برای جامعه هنری لازم است . این من هستم که خواهم مرد و به دست فراموشی سپرده خواهم شد....

در حاشیه یکی از دفاتری که همراه یادداشت هایش بود چند سطر به چشم می خورد:

-اه خدای بزرگ! ماویس سبب اشنایی من و تو شد . پاکی او شخصیت بی مانند او صفای ضمیر

او تو را به من شناساند اما نمی دانم تو , تو که این همه مهربان هستی چرا نخواستی ما با هم

ازدواج کنیم ؟ آخر چه می شد؟ در چند صفحه بعد نیز این جمله ها یده می شدند:

ویویان مرگ من حتمی است روجر دالتون خواهد مرد اما ژان مفقود خواهد شد ...زندگی من سبب نابودی ژانسی خواهد شد . من نباید زنده بمانم زیرا من همه چیز خود را از دست داده ام شخصیت اعتماد به نفس ارزش معنوی....

انسانی مثل روجر که همه چیزش نابود و فدا شده نباید در زندگی انسانی دیگر چون خانم

ژانسی نقشی داشته باشد...اه تو نمی دانی ماویس چیست؟ چه شخصیتی چه حر کات دلنشینی

...چه نگاه سحر آمیزی... ماویس الماسی است که منکشف کردم و درشت تر از ان را هیچ

کس کشف نکرده!

این نوشته ها نمایانگر خون دل دردمند او بودند ...این خاطرات چنان مرا غمگین و افسرده

می کرد که بی اختیار چشم های خود را اشک الود دیدم . اخر چرا مردی با شجاعت و فداکاری

او با ان همه از خود گذشتگی باید بمیرد؟ اگر اعتماد به نفس خود را نگه میداشت هرگز چنین حماقتی نمی کرد....

باید خانم ژانسی را می دیدم و به او می گفتم که روجر دالتون ژان تو مرده است . اما به نظرم گفتن این حرف ها خیلی مشکل بود . چگونه می تون خبر مرگ عزیزی را به کسی داد ؟ او در برابر این خبر چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ حتما بیهوش می شود ... یا سکنه می کند... ای خدا چه پایان غم انگیزی... خدا کند بتوانم این خبر را به او بدهم...

من می بایست به خاطر خواهش دالتون ماویس را میدیدم . او بار ها از من خواسته بود که اصل ما جرا را برای ماویس باز گو کنم . بگویم که ژان وجود خارجی ندارد ان چه هست دالتون است....

یادداشت ها و نوشته ها روجر را در کشو میزم گذاشتم و قفل کردم . برای خدمت کارم یادداشتی نوشتم و به راه افتادم در راه با خود فکر می کردم فردا ماویس می رود و اگر امشب او را نبینم و خواسته های دالتون را نگویم . تا فرصت آینده هم چیز سرد خواهد شد . حتما ماویس فکر می کند ژان باز هم بازی در آورده و او را رها کرده...

اما یک اشکال دیگر هم وجود داشت: ان شب آخرین شب کنسرت خانم ژانسی در لندن بود ان هم با حضور همه در باریان و شاهزادگان... ر استی خبر مرگ ژان در این شرایط حساس چه تاثیری در او خواهد گذاشت ؟ آیا در زمان برنامه تغییری نخواهد داد؟ آیا پس از شنیدن این خبر باز هم خواهد خواند ؟ آیا صحنه تالار را ترک میکند ؟ این افکار و افکار عجیب دیگر مدام به سراغم می آمدند . راه دیگری نداشتم دیدن او نه تنها لازم بود بلکه وظیفه من بود . باید او

را ببینم و همه چیز را برای او روشن کنم و گرنه روح روجر از من از رده می شود و عدم انجام این وظیفه خیانت به عهد و وفا و پیمان و دوستی من و او خواهد بود.

وقتی به سراغ منشی رفتم مرا به یک اتاق بزرگ که برای اولین بار دالتون قدم به آن گذاشته بود راهنمایی کرد.

سرگرم تماشای تابلو های قد و نیم قد ماویس بودم که منشی با همان عینک کزایی وارد شد.

-بفرمایید اقا با چه کسی کار دارید ؟

-می خواهم خانم ژانسی را ببینم.

-با خودشان کار دارید ؟

-بله خبر بسیار مهمی دارم باید حتما ایشان را ببینم.

-اقا می دانید که امشب خانم ژانسی موفقیت امیز ترین کنسرت های خود را ارائه میدهد.

-بله ایشان در حضور شاهزادگان لندن برنامه دارند....

-بله درست گفتید دوست دارم مساله ای را با شما در میان بگذارم خانم ژانسی دچار حالت

خاصی شده. ایشان از صبح تا حالا از خواندن امتناع کردند و نمی خواهند بخوانند . همه ما و

حتی استاد را هم نگران کرده اند. تا چند دقیقه دیگر هم خاندان سلطنتی خواهند آمد و برنامه

شروع می شود اما....

منشی دچار ناراحتی و اضطراب خاصی بود من به خوبی ناراحتی او را درک می کردم . من نیز در نوعی غم و غصه غرق بودم. اما یقین داشتم که در خواندن ماویس ام هم در آن شب بزرگ موفق خواهم بود به همین علت به آرامی گفتم:

-البته من هنوز خانم ژانسی را از نزدیک ندیده ام . اما مطمئن هستم که می توانم ایشان را وادار به خواندن کنم. من دلیل ناراحتی خانم ژانسی را می دانم. سعی می کنم به شما کمک کنم.

-پس ژانسی شما را نمی شناسد ؟

-خیر حتی اسمم را نشنیده.

کارتم را به او دادم تا به دست ماویس برساند . در حالی که می رفت گفتم:

-امیدوارم بتوانید از عهده این کار بر بیایید

فهمیدم که ریزیو از لجبازی های ماویس به ستوه آمده به اطراف نگاه کردم به یاد نوشته های دالتون در تعریف و توصیف اتاق افتادم .همانی بود که او گفته بود در افکارم سیر می کردم که منشی وارد شد:

-اقا شمارا می پذیرند.

صدای او غرق در شادی بود . به دنبال او به یک اتاق کوچک که دو تا بلو ژانسی در آن بود رفتم. انجا اتاق ملاقات های ژانسی و دالتون بود . با ورود من ژانسی با یک لباس صورتی زنگ از در دیگری وارد شد کارت من در دستش مچاله شده بود .رنگش درست مثل آنچه دالتون به

کرات گفته بود مثل گچ سفید بود اما این پریدگی رنگ سبب نقصان زیباییش نشده بود بلکه او را ملیح تر نشان میداد . با صدایی لرزان گفت:

-بفرمائید. چرا آمدید؟

-بہتر نیست خونسردیتان را حفظ کنید . کمی به خودتان مسلط باشید.

نگاهش را در چشمانم دوخت و مثل آتشی که به سردی گرائیده آرام تر از پیش گفت:

-خواندن این کارت مرا نگران کرد... شما خبری دارید؟

در این فکر بودم که چگونه این خبر را به او بدهم ؟چطور خبر مرگ دالتون را بیان کنم ... که خانم ژانسی گفت:

-اقا می خواهید با این سکو تتان مرا بکشید ؟

-آخر خانم!خبر خوشی ندارم!

-شما از چه کسی خبر دارید؟از....

-درست حدس زدید از کسی که شما را می پرستید.....

-اه من نمی دانستم که او از ناوایی رفته ...او بی خبر رفته ...مادام ارنیتز هم چیزی نمی دانست . او فکر می کرد ما با هم رفته ایم.....

اگر بدانید تا چه اندازه او را دوست دارم . اگر بدانید چه قدر برای من عزیز و گرامی است ...یقین دارم او هم مرا دوست دارد. اما او همیشه چیزی را از من پنهان می کند او دوست ندارد من زیاد در زندگیش وارد شوم و دخالت کنم و سر از کارش در بیاورم . اما او خیلی چیزها

برای تعریف دارد او یک دفعه دیگر نیز مرا رها کرد ان هم به مدت سه سال . اما این دفعه غیر قابل تحمل است . این بی خبر گذاشتن ها و بی خبری های او مرا می کشد...

-اه خانم زود پیش داوری نکنید یک طرفه به محاکمه نروید . او محال است بی علت شما را ترک کرده باشد ان سه سالی که شما را بی خبر گذاشته زندانی بوده ان هم با اعمال شاقه ؟

چنان رنگش پرید و صدایش ضعیف شد که ترسیدم سگته کند به دسته
مبل تکیه داد و پرسید ؟-زندان...برای چه؟...مگر خلاف کار بود؟

-بله او به خاطر شما زندانی شد ...فقط برای پیشرفت شما...

-برای من؟چرا من؟

-خیلی واضح است او یک مرد شریف و بزرگی بود شما را می پرستید همیشه ارزوی داشت
شما خواننده بزرگی شوید

...و او برای انکه شهریه شما را پردازد به هر دری زد اما همیشه با در بسته مواجه می شد حتی
برادرانش از این کار شانه خالی می کردند ...دیگر راهی نداشت به همین خاطر یک هزار و
دویست لیره را دزدید... دزدی کرد برای اینکه شما را مشهور کند!

نمی دانم جسد زن زیبایی که یکی - دو ساعت قبل فوت کرده دیده اید؟ماویس هم همان
رنگ را پیدا کرد ...نمی دانم چطور به او بگویم که هرگز بر نمی گرده ...چطور بگویم که او
به خاطر تو و برای لکه دار نکردن نام تو رفته است ؟با صدای ضعیفی گفت:

-پس دوباره زندان رفته؟

-نه خانم !دیگر از همه چیز و همه کس راحت شد . دیگر همه چیز تمام شد.

-یعنی چه؟

-یعنی که او مرده و دیگر ژان وجود ندارد.

ناگهان تعادلش را از دست داد اما بر خلاف انتظار من غش نکرد جلو دویدم و دستش را گرفتم . به شدت می لرزید ...لرزشی که مرا نیز ترساند گفتم:

-ماویس ! خانم ژانسی! او تو را خیلی دوست داشت تو را می پرستید... او هرگز از شما دور نشده . او مرا فرستاده تا همین را به شما بگویم .بگویم که ژان همیشه شما را دوست داشته و دارد و بگویم که مرگ خیلی کوچکتر از آن است که بتواند شما را از هم دور کند. مرگ تنها یک واسطه است بازیچه ای بیش نیست ...این دوری ظاهری است اما روح و جان او همیشه در انتظار شنیدن صدای اسمانی تو هست ژان هرگز شما را ترک نمی کند . در گذشته هم به میل خودش شما را ترک نکرده بود ...او هرگز بی خیال شما نفس نمی کشید . روح او هرگز شما را ترک نمی کند . او در نیستی هم شما را دوست دارد او در هر حالی شما را می خواهد و می پرستد....

چشم هایش چنان ابهام امیز شدند که من در عمق آن ها یم غم یک ابدیت و یک ناله بی پایان را خواندم . سرش را به آرامی به طرفم برگرداند ...ان چنان نا امید شده بود که گویی همه چیز پایان یافته ...گویی چشم هایش چیزی را نمی دیدند ...با صدای ضعیف و لرزان و سرد گفت:

-پش او مرد؟ همه چیز تمام شد؟ آخر چطور؟ چرا؟

-خانم ژانسی! او زندگی را فدای شما کرد . به زندان رفت برای آنکه شما خواننده شوید و حالا نیز جانش را فدایتان کرد برای آنکه سبب لکه دار شدن نام شما نشود ...داستانی دارد که کسی جز من آن را نمی داند ...گوش کنید اینها افسانه نیستند . او همیشه شما را دوست داشت

. او به شما ایمان داشت و شما را می پرستید .یقین داشت که شما پاکترین زنان دنیا هستید
...او مردی فد اکار و با گذشت بود . او مرا فرستاده تا همه چیز را برایتان تعریف کنم . تمام
حقایقی را که از شما پنهان کرده بود....

ناگهان لرزش شدیدی به اندامش افتاد . به وضوح متوجه لرزشش شدم در نهایت نا امیدی
مانند فردی که در انتظار مرگ به سر می برد گفت:پس همه را تعریف کنید. قصه نا تمام
زندگیش را برای من بازگو کنید.

روی یک مبل شاید همان مبلی که با روجر روی آن نشسته بود لم داد با صدای حزین شروع به
تعریف کردم و همه چیز را به طور خلاصه شرح دادم و گفتم او همیشه به شما وفادار بود
...شروع داستانش را خود بهتر می دانید و این همه خاتمه داستان ...او می خواهد که شما
همیشه او را دوست داشته باشید و به او وفادار بمانید بین خود و او با آوازی دلنشین و آسمانی
ارتباط محکم برقرار سازید او همیشه در انتظار شنیدن صدای گرم شماست. برای او همه چیز
تمام شده نه به ارتیسو می رود و نه دیگر شما را می بیند او تنها از شما یک تقاضا داشت و آن
اینکه:همیشه بخوانید تا روحش شاد شود . مرگ نمی تواند بین شما فاصله بیندازد . او مرد
برای اینکه نام یک دزد در کنار نام خانم ژانسی قرار نگیرد . به این علت که شما هم به خاطر
او بدنام نشوید . یکی از ارزوهای او ازدواج با شما بود اما زنش هنوز زنده است...اری این قید
و بند های مادی این زنجیر های بی معنی شما را از هم جدا کرد ...و چون ازدواجتان محال بود
نمی توانست این دوری را تحمل کند . خودش را کشت ...اما باید به او قول بدهید که همیشه
دوستش دارید و وفادار می مانیدشما باید این زنجیر اتحاد و دوستی را حفظ کنید. ژان در
ابدیت هم منتظر شنیدن آواز دلنشین شما هست.

من پیوسته حرف می زدم و احساساتش را نسبت به دالتون تحریک می کردم . اما او نشسته بود و چشم هایش را بسته بود . نمی دانم چه نیروی مرا وادار کرد بدون کم ترین رحم و شفقتی همه چیز را با وضوح کامل و با قدرت بیان عالی و شیوایی سخن بیان کنم .

او هم چنان ساکت بود...

-خانم! او خودش را فدای شما کرد شما معبود او بودید . زندگی‌اش به خاطر شما نابود شد . می خواست بی خبر برود او قصد داشت برای یک کار به یکی از مستعمرات انگلستان سفر کند . او پولی را که برای خرج سفر کنار گذاشته بود برای شما خرج کرد و برایتان لباس و دسته گل سرخ خرید او خودش را بی چاره کرد . دیگر راه نجاتی برایش نمانده بود انقدر روح بزرگی داشت که دست کمک به طرف کسی دراز نکرد . او یک انسان کامل بود . از زندگی واهمه و هراسی نداشت . اما به خاطر شما از زندگی‌اش گذشت او مرد تا شما بتوانید زندگی کنید... او چنان با شخصیت بود که می ترسید رسوایی و ننگی که در اجتماع از عمل خلاف انسانی خود باقی گذاشته بود به شما هم سرایت کند . او یک سرمایه داشت و آن را هم به من سپرد تا بفروشم و پولی را که از شرکت بیمه دزدیده بود بپردازم . او از خاطرات ننگ الود گذشته از عملی که درباره سرمایه دولت کرده بود غذاب می کشید و رنج می برد ... از خودش خجالت می کشید ... انقدر عزت نفس داشت که به هیچ کس روی نیاورد ... و به خودکشی دست زد!

ماویس یخ زده و رنگ پریده و بی حرکت سرش را میان دست هایش گذاشته بود:

-اه خدای من چه می شنوم؟ او زندان بوده ... حالا هم مرده....!

-خیلی از بزرگان برای رسیدن به هدف و مقصودشان به زندان رفته اند . گاهی زندان ها برای مردانی مثل او بزرگ و والا ساخته می شوند ... او در راه یک هدف مقدس در راه یک دوستی و رفاقت سوخت و خاکستر شد....

-نه !او جانش را فدای من کرد

-بله!اما شما نباید او را مایوس و ناامید کنید... او برای شما مرده و شما باید برای او ان طور که می خواهد باشید ...باید امشب در این شب بزرگ که دیدن ان یکی از ارزوی های او بود ان چنان عالی و بی نظیر بخوانید که روح او در دنیای دیگری شاد شودو یقین کند که دوستش دارید...

مایوس همانند جسدی بی جان شده بود .حرکت نمی کرد . صای حزین و اندوه بارش به گوشم رسید:

اه....محال است بتوانم بر خلاف میل او رفتار کنم....

-پس امشب همان طور که می خواهد خواهید خواند و روح او را راضی خواهید کرد ؟ سکوت کرد و چیزی نگفت...من ادامه دادم:

-از اینکه شما لیاقت و شایستگی چنین عشق راستینی را دارید شکی نیست. او هم به شما و عشقتان پایبند بود . هرگز در ایمان او نسبت به شما خدشه ای ایجاد نشد. ایا امشب به قولتان عمل می کنید؟

-اه...دیگر بس است بین من و او خیلی چیز های خصوصی هست. این همه یکی از ان ها است. از جایش بلند شد رنگش پرید و چشم هایش نومید بود ...گویی دیگر امید به زندگی و علاقه ای به خود نداشت . همه چیزش در بی نهایت غرق بود . در دریای بی انتهای غم...

وقتی مرا عزم رفتن دید پرسید:

-ممکن است دوباره شما را ببینم؟

-به چه علت؟

-برای آنکه همه چیز را بهتر توضیح دهید....

-من دیگر چیزی برای گفتن ندارم . همه چیز را به طور خلاصه شرح دادم .ژان و داستانش

دیگر تمام شد . دیگر چیزی وجود ندارد ...شما کی مسافرتتان را شروع می کنید؟-فردا

صبح.

از شنیدن حرفش خوشحال شدم . او می رفت و لندن را با دنیایی خاطرات تلخ و شیرین تنها

می گذاشت . همه چیز را رها می کرد و به سوی آینده می رفت...اینده ای که برای من نا

معلوم بود . نمی دانم خواندهگی و هنر پیشگی را ادمه و می دهد یا دست بر میدارد؟ غرق

افکارم بودم که ناگهان دستش را به سمتم دراز کرد . در نگاهش تشکری همراه با غم و اندوه

خوانده می شد:

از اینکه همه چیز را به من گفتید تشکر می کنم. بسیار سپاس گذارم که مرا از انتظار بهدر آوردید...

در برابر نگاته معصومش قدرت مقاومت نداشتم. تنها گفتم:

-من هم متشکرم سپس از در خارج شدم.

منشی منتظر برگشت من بود با عجله به سمتم دوید و گفت:

-چه کردید؟ عاقبت امشب مبی خواند یا نه؟

-بله حتما و قول میدهم که بهتر و شیوا تر از گذشته بخواند. راستی برای من بلیط هست؟

-بلیط! اجازه بدهید بینم بیرون رفت و پس از چند دقیقه کاغذی به من داد. در آن کاغذ مرا یک روزنامه نگار معرفی کرده بود و البته ورود یک خبر نگار در هیچ جا اشکالی ندارد....

نظر من از رفتن به کنسرت ژانسی تنها یک چیز بود: دوست داشتم پاسخ ماویس را به ندای دالتون بشنوم. صدای ماویس زنجیری ابدی بین او و دالتون بود. من با بی رحمی و صراحت کامل همه چیز را از سیر تا پیاز از دزدی و زندان و خودکشی روجر همه و همه را برایش شرح دادم. از این کارم شرمنده بودم. یقین داشتم که آن شب به خاطر عشقی که به دالتون داشته حتما غوغا می کند و روح عزیزش را شاد می کند. دوست داشتم تا از عقایدی که درباره ژانسی وجود داشت با خبر شوم. ردیفی که من نشسته بودم به خبر نگاران تعلق داشت. به یکی از آنها که جوان نسبتا شوخ بود گفتم:

-به نظر شما امشب مادام ژانسی می خواند؟

مثل کسی که یک خبر تازه و داغ را شنیده باشد پرسید؟- مگر خبری شده؟

-نه اما راستی اگر خواننده ای چند لحظه قبل از نمایش نخواهد بخواند چه می شود؟
می خواست جواب حرفم را بدهد که درباریان به دنبال اعلیحضرتین وارد شدند. هر کدام در برابر کف زدن های شدید تماشاچیان در محل مخصوص نشستند و سرود ملی نواخته شد.
طبق اعلام برنامه قرار بود اول ریزو یک قطعه اپرا اجرا کند و به دین وسیله استادی خود را در سبک های مختلف خوانندگی نشان دهد . من حدس زدم که او بسیار سرزنده و شاد خواهد بود چرا که ماویس به سر عقل آمده است!

همه راجع به ماویس حرف می زدند و همه در انتظار آمدن او به صحنه خیره شده بودند
حالا ماویس یکی از مهره های اصلی هنر اروپا بود و تا چندی بعد شهرتش تمام امریکا را نیز می گرفت....

ژانسی همراه ریزو وارد صحنه شد با لباسی سفید و بلند که سادگی و زیباییش را چند برابر می کرد . تالار از شدت ابراز احساسات مردم به لرزه در آمده بود . ماویس حتی نگاهی به مردم توجهی به ابراز علاقه آنها نکرد . نگاهش به زمین خیره شده بود گویی جایی را نمی دید.....

اولین آوازش را چنان سرد و بی روح خواند که مردم صدایشان در آمد و او را مورد انتقاد قرار دادند . اما اجبارا پس از اتمام آواز کف مختصری زدند.

خبر نگاری که کنار دستم نشسته بود به دنبال سوژه ای برای روزنامه اش بود گفت:

-حتما اتفاقی افتاده شما چیزی می دانید؟

-نه اقا من خبری ندارم!

-پس چرا گفتید او می خواند یا نه؟

-همین طوری من از همه چیز بی خبرم.

-شما قبلا صدایش را شنیده اید؟

-اوه بله.

-پس می دانید که چقدر با این صدا تفاوت دارد؟

-نه چندان تفاوتی ندارد....

-به! معلوم است چه می گوئید؟ اقا صدای خانم ژانسی یک چیز فوق العاده است من خبر نگار

هنری هستم تمام کنیسرت ها و نمایش ها را می بینم. محال است کسی چنین صدای گیرا و

جذاب و زیبایی داشته باشد. صدای او انسان را در جهات بالاتری سیر می دهد.

-خوب حالا هم همین طور بود...

-بله اما ان شور و هیجان را نداشت!

-باز هم می خواند.

-مثل اینکه شما خیلی بی خبر هستید! او قرار است دو آواز دیگر بخواند...یک لالایی و یک آواز دیگر!

-ببینیم بقیه را چه می کند می دانی؟ شاگردان ریزیو عالی هستند.

-من یقین دارم که ریزیو یک استاد ماهر است هر کس شاگرد او شود بزرگترین شانس را آورده . اما مثل اینکه امشب اتفاقی افتاده...فکر میکنم بین او و ریزیو شکر اب است...خانم ژانسی امشب خیلی ناراحت است!

از اینکه بی موقع سراغ ماویس رفته بودم عصبانی شدم چرا که ممکن بود این ملاقات نا بجای ابروی ماویس و ریزیو را در معرض خطر قرار دهد. ای خدا چه اشتباه بزرگی کردم اما روح دالتون حالا به خاطر این کار من کاملا اسوده بودو از من تشکر می کرد این وظیفه من بود که به دیدن ماویس بروم و جریان فداکاری و ایثارش را شرح دهم. اگر این کار را نمی کردم مرتکب خیانت می شدم....

ماویس دوباره امد همان ژانسی بی نظیر و بی مانندی که روجر تمام عمرش را به خاطر او فدا کرد . اینکه می گویم دوران عمر از ان جهت است به قول خودش فقط سه سال زندگی کرده بود.

این بار ژانسی مانند یک مجسمه سنگی با حرکاتی شعبده مانند از پس پرده بیرون می امد . اندامش کمی خمیده و گردنش به جلو متمایل شده بود . اینها تماما نمایانگر اندوه فراوان و رنج بسیار وی بود...آهنگ زیبایی توسط گروه ارکستر نواخته شد. چه آهنگی همان آهنگی که

ماویس برای اولین بار در خانه ای که باعث سعادت و خوشبختی او بود برای دالتون خوانده نمی دانم دلیل انتخاب آن برای چنین برنامه ای چه بود؟ اما هر چه بود ماویس را به یاد عشق شیرین گذشته اش ژان انداخت. و به یاد آوردن همین خاطرات بود که او را آن چنان غمگین و بی چاره نشان می داد. حالا ماویس یک جسم بی روح بود... اهنگ ادامه داشت... وقتی به نقطه ای رسید که باید اواز شروع می شد او ساکت ماند! خیلی بد شد... رهبر ارکستر دستور تکرار دوباره اهنگ را داد. اما او مجسمه ای بود که تکان نمی خورد. جسمی بی روح بود. اه عاقبت چه خواهد شد... ابروی ریزیو رفت! خانواده سلطنتی و درباریان ابروی ریزیو را خواهند برد. نمیتوانم شدت عصبانیت خود را شرح دهم. با ناراحتی بسیار منتظر دیدن پایان کار بودم عاقبت چه می شود!

درست در همان لحظه که صبر همه تمام شده بود ناگهان صدایی محزون و غمگین شنیده شد. اما انقدر ضعیف و گرفته بود که به سختی شنیده می شد. سقف سالن را نگاه می کرد گویی جای دیگری را نمی دید. این نهایت تلاش و قدرتش برای خواندن اواز بود... کم کم صدای او جان گرفت... اه این همان ماویس بود همان ژانسی بود که این همه دل ها را می لرزاند و به تپش وا می داشت.

صدایش آن چنان قوی محکم و گرم شده بود که گویی همه قوای تحلیل رفته را به دست آورده و همه درد های بی درمانش را درمان بخشیده بود... اه آن شب چه کرد! در نگاه تماشاچیان آتش شوق موج میزد. همه ارزو می کردند که یک بار با این خواننده بزرگ هم کلام شوند. من نیز چنین ارزویی داشتم. اما دیگر برایم مقدور نبود. دیگر ژانسی یک جسم بی روح نبود. جسم و روح او همدیگر را یافته بودند. اما آن روح بزرگ هم چنان به دنبال روح روجر بزرگ در

تکاپو بود. اینک ماویس بیش از آن چه بود جلوه میکرد... پیروزی ماویس پیروزی او در جامعه هنر و دربار بود.

حالا او یکی از چهره های فناپذیر بود او هرگز فراموش نخواهد شد.

پرده افتاد. پس از چند لحظه ریزو همراه ماویس وارد شد. نگاهش به بی نهایت بود. هر چه

برایش کف زدند لبخندی نزد. روح او در دنیای دیگری سیر می کرد. وقتی اواز لالایی را

شروع کردسکوتی مملو از تجلیل و احترام بر سالن حکم فرما بود. صدایش مثل همیشه گرم

جذاب و گیرا بود. چنان قوی می خواند که همه دل ها را مجذوب خود کرده بود وقتی در نگاه

بی تفاوتش خیره شدم به خوبی احساس کردم که داتون را می بیند او را میدید که در میان

فضای تالار به او خیره شده و اواز دلنشین را گوش می دهد. حتما رخسار رنج کشیده و زندان

دیده اش را میدید که با گل لبخند شکفته شده! ماویس برای روجر برای چهره دردمند و دل

ارزومند او نه برای مردم و ملکه انگلیس می خواند! دیگر برای او ارزشی نداشتند در دنیا تنها

یک چیز با ارزش برای او وجود داشت: روح دالتون

این روح مشتاق داتون بود که این همه شور و هیجان را به صدایش می داد... او هنگام خواندن

لالایی چنان با سوز و گداز می خواند که گویی فرزندی در اغوش دارد..... فرزندی از ژان عزیز

که حالا مرده بود....

برنامه آن شب تمام شد. من به خانه برگشتم اینجا بهترین مکان برای فکر کردن بود. وقتی

روی مبل لم دادم در خیال روجر را دیدم با همان چهره دوست داشتنی و لبخند همیشگی

...آشنایی اتفاقی دو نفر..... یکی هنر مند و یکی هنر دوست به هم رسیده بودند و همه چیز را

فدای یکدیگر کرده بودند... اما یکسرس قانون و گفتار بدرد نخور... یک مشت نوشته های بی

مورد و بیهوده آنها را از هم جدا کرده بود یکی برای همیشه رفته بود و دیگری هم چنان راه می رفت غصه می خورد رنج می کشید و عذاب می برد...!

به خود گفتم:

-ای کاش برای همیشه از لندن برود و خاطرات تلخ و شیرینش را جا بگذارد!

در همه جا روجر را می دیدم که هم چنان به من نگاه می کرد اما حرف نمی زد . سپس ژانسی بی مانند و زیبا با نگاهی حزین را میدیدم ...صدای لالایی او را می شنیدم که هم چنان می خواند و در فضایی بی انتها در میان ابر های گسسته آسمان به دنبال محبوب خود بود.

صبح فردا پس از خوردن صبحانه روز نامه هایی را که در آورده بودند خواندم . در صفحه چهارم ان خبری توجه مرا جلب کرد:

-خانم اوا دالتون بر اثر سگته ناگهانی به دیار باقی شتافت.

ای خدا سرنوشت چه بازی هایی دارد . روجر تو چرا عجله کردی ؟ چرا تا امروز صبح صبر نکردی ؟ اگر تو زنده بودی روزنامه تایمز یک خبر مهم به تو میداد و تو را تا ابد خوشحال می کرد.

اما دریغ و اه و افوسوس! روجر مرده است. این خبر دیگر به درد او نمی خورد. روجر دالتون را دیروز به خاک سپرده بودیم.

در این افکار بودم که ناگهان به یاد ماویس افتادم . با ان نگاه غمگین و بی تفاوت. صدای آسمانی و زیبایی چشم گیرش در نظرک تجسم یافت. صدای لالایی او را شنیدم که هم چنان می

خواند و. در آسمان بی انتها در میان ابر های گسسته آسمان به دنبال یار همیشه از دست رفته
خود می گشت اما افسوس!